



مسائل زانی پذیرد چون ملاحظه شود که مؤلف کتاب مزبور اگر چه متعربین اسلام لکن  
بجای بنیادی تمام به او احاطه و تمکین بر اهمیت است اصول عقائد او باید او را با متعربین  
همی این طائفه آشنا کرده باشد. عجیب نیست که مردی چنین با معلومات و تحلیلات شگرف  
خیالات در کتابت خود بکار برده و در تعدیل مابین توین متضاده گشتش نماید از جمله  
این فانی ذکر میکند و ساقی است در بیان قاطع نیز ذکر این کتاب است این کتاب  
یافت شده است و حال در تصرف لایف و زینت که یکم از علمای بسیار محترم فرمایان  
یعنی است که جمعی دیگر از این طائفه سکونت دارند و ساقی را چنان دانند که چهارده  
شده اند که اول ایشان هم آباد و آخر ایشان ساسان پنجم است و این ساسان در زمان  
پرویز بود و این کتاب را بفارسی ترجمه نمود و از او اخباریکه خود از آینده داده است بکس  
ساخت این کتاب را کتاب مقدس خوانند معلوم است از ستایش خداوند و روح آفتاب ماه  
ارگان بنابرین واضح است که در ایامیکه امالی ایران پرستش خالق و جبرام سادی مینمودند  
شده است بعضی را عقیده است که شش آفتاب از رسوم خیلی قدیمه عالم است یکی از  
جواب مؤلف خبر داد که مشرق را در عبری پیش و عرب را پس و جنوب را رست و شمال  
بیا پوشیده گویند از سه لفظ اول معلوم میشود وضع ساجدش و لفظ آخر کاشف عقیده  
مردم او اهل دشته اند و اینکه طرف شمال که محفوظ است -  
لی آنچه صاحب بستان بر مسائل دیگر نیز جمع میکند لکن بر فرض تسلیم که رساله مذکور  
مدیده با وجود نقص و تحس بسیار کسی را قانع نشود و را بدست افتاده بدون مشاهده اش  
می توان بر کسی قسم روایات نقل می کند اعتبار کرد ولی بلا شک عربی از همه مطالب  
مناخبا و متعلقه به مذهب امالی ایران است قبل از ظهور زرتشت و دستان گویش او نقل

PLA LIBRARY, A.M.U



PE13785

ایران اعتقاد به صنایع کل بود که اسباب کائنات بقدرت کامله تدبیر موجودا الزوکیاد  
ازویم و باو امید داشتندی و او را سجده و ستایش کردندے ہا پدرالود و اعتقاد  
زیستندی و برادرانہ محبت بچین بنی نوح انسان و ترجم و مہربانی بر ضعیف

و پنجین عبادت اجرام سماوی کردندے گویند کہ صائین ازان قبیل اند پس  
شیخ یافت و اگر بر فردوسی اعتقاد تو انکر دوضع دین آتش پرستی ہوشنگ پسرزادہ کیو مرث  
او گوید کہ ہوشنگ با دیوان جنگ کردہ ایشان را تباہ کرد و دین جدید احداث و بعضی از شریعیہ  
قدیم را منسوخ نمود محتمل است کہ ایں مذہب قدیم ہاں پرتش اصنام ہست کہ حسن فانی ذکر می کند  
اگرچہ ایں باشد مناقض قاعدہ کہ تطبیق مذہب ہنود و پارسیان قدیم میکند خواہر بود بچستہ اینکہ  
اصنامیکو گویند ایرانیان می پرستیدہ اند و طریقہ پرتش ایشان مراں اصنام را پنج مشابہت  
باہندو اں و تباں ایشان ندارد۔

صاحب بستان گوید پیران مہاباد ستارگان ایں پرستیدہ و از براس ہر یک ستارہ  
غریب احداث کردہ بودند۔ زحل را تیشالے ازہ گ سیاہ ساختہ بودند کہ سر او چون بونہ  
و بدن او مانند مردم و دم او مثل نوک بود۔ مشتری را رنگ خاک و تیشال آں مردے بود  
کہ سرے چون کرکس و بران تاجے دشت و ہراں تلج سرخ و س و تیشانی تعبیر نمودہ بودند  
در دست راست ہستار می و در دست چپ بریقی از آگینہ دشت۔ تیشال میخ او سنگ شرخ  
صورت آں صورت مردے بود و در دست راست کہ فرو گداشته بود شمشیرے خون آلود و در  
دست چپ کہ افراختہ بود تازیانہ آہنیں داشت تیشال قباب از زر بود و آں صورت مردے  
بر اسب سوار باد و سر و بر سر آں تاجے ہفت کنگرہ مرصع بہ یو اقیمت و اگرچہ ایں تیشال را چہرہ  
مردم بود ولی دے مانند آذواہ و در دست راست ہستارے از زر و برگرون قلاوہ مرصع بچوہ نفیسہ

سال ز نمره تصویر آدمی بود که بر سر تاج هفت گوشه و در دست راست شمشیر و خنجر و  
چپ شانه داشت تمثال عطار در چهره خوک و تن و دم ماهی بود و تاج بر سر و تاج  
همی این طالع فنی در دست چپ داشت. تمثال ماه صورت آدمی بود که بر گادی بنفید  
بیالات در کتایت عصائے از یا قوت و در دست چپ شامخی از ریجیاں گرفته.

سجده مصنف تفصیلی در باب گنبد و هیواکل و بخورات این اصنام و طبقات پرستندگان  
در پیش ایشان ذکر میکند و گوید که سیارگان اجرام کروی اشکند و در عالم خیال ارواح  
شان در نظر انبیاء و اولیاء حکمایین صورت تصور شده اند و گویند که ارواح مذکوره مکرر شکل و اشکال  
متکلفه بروز کرده و بنا بر آن اختلاف در تمثال ایشان شده است چنانکه مردم گشت دین  
بت پرستی که محسن فانی نسبت به سیارگان قدیم میداد شباهت به مذہب بنودند و بلکه نزدیک تر  
است به مذہب صابین که بخداوند قائل اند و لاکن سیارگان را اندر امور عالم میداند گفته شده است  
که صابین متابعت کلدانیین قدیم نموده و علم نجوم از انطاکنه میراث گرفته اند و این علمی است که  
اصلاً ما خود از پیشش سیارگان است و بنیادش نیز بر همان پایه است و چنین نام کتابی که  
محسن فانی نقل این شرائع را از ازاں میکند اخترستان میگوید و این نام بیشتر ولالت دارد و بر اینکه  
رساله ایست در علم نجوم و در قانون شرع اگر چه ممکن نیست تفصیلی چنانکه باید در باب شباهت  
مذہبی که صاحب بستان به ایرانیان قدیم میداد و مذہب صابین که مردم گشت داده شود  
بسیار اینکه اخباری که از قواعد صابین در دست بسیار مختصر و مجمل است لاکن محقق است که  
تا مدت بعد از ظهور اسلام نیز بسیاری از فضلاء مالک است سیارگان مذہب را و همیشه از او  
گویند که در قرن سیوم هجری کتاب مشحون بر قواعد و کاشف از رسوم و قوانین شریعت ایشان  
تالیف شد و حال گویند آن کتاب مقفود است و بدیج نیست که کسی که در این علم شریعت با قوانین نجوم پیوندد



شده باشد در مالک شرقیه بیشتر دوام کند تا در بلاد غربیه - و اگر چه بازار علم نجوم درین اواخر در فرنگستان  
کاسه شده هنوز و جمیع ممالک آسیا و اوجی تام دارند و در ایران و هندوستان کسی نیست  
که فضلی داشته و از نجوم بے بهره باشد و کتابهای کیاب این علم را قیمت بیش از سایر کتب است  
و در وقت کشیدن را آنچه طالع یا اخبار را از وقایع لازم دانند که ستایش سیارگان کنند  
بنوعی که مؤید قول صاحب دستان در باب پرستش سعبه سیاره میشود.

بنابرین مقدمات احتمال دارد که تفصیله که صاحب دستان در باب مذهب اهل ایران  
قبل از ظهور زرتشت مینویسد باید راجع باشد بزبان قبل از هوشنگ رسوم سحر و دشمنان سلسله  
پیشدادیان که یونانیان و هندو هوشنگ ایشان را ندانخت و یا اینکه از رسوم و قواعد صابین اخذ  
باشد - اگر قبول یکی ازین آرا نشود باید گفت که این قصه محض افسانه است که اختراع شده است  
و این نیز نایب اشکال دارد زیرا که نمیتوان معلوم کرد که مقصود از بهم بافتن چنین افسانه چه بود  
است و اگر نسبت بزبان قبل از هوشنگ بهم دو اعتراض قوی بر بودن این مذهب در ایران  
وقع میشود اول اینکه در تماشیه که در اصطخر و سایر آثار سے که در اطراف مملکت یافت میشود هیچکس از  
صوفی و سحر بهیچیکل مزبور نیست زیرا که آثار سے که مانده است بعد از زمان هوشنگ بنام شده است  
و دیگر اینکه هر دو دقتی که از معتبرین مومنین یونان و تولدش چهار صد و چهل و چهار سال قبل از  
تاریخ مسیح است گوید که ایرانیان را هیچیکل اصنام و تماثیل نبود و هم او گوید که پارسیان قربانیها  
خود را بر سر کوههای بلند برده بجزایر آسمان عرضه کردند و چنین خورده و آتش و آب و باد  
را نماز بر دهنده و از ملاحظه بعضی کیفیات میتوان گفت که شاید مذهب پارسیان و هندو و اصل  
بهم مرتبط بوده اند از جمله دلایلی که تقویت این معنی میکند این است که در تاریخ ادعای هر دو مملکت  
سعی بهم که اگر اهل عظیمی در خوردن گوشت حیوانات داشته اند و این رسم را تا امروز بعضی از اهالی

شرقیین طبقات در هندوستان رعایت می کنند و چنانکه مذکور شد اول کسیکه مرتکب این عمل شد ضحاک بود و تا هنوز نام او را به بدی ذکر می کنند.

در فصول سابقه مرقوم گشت که تسخیر ضحاک مر ایران را اشتهایست باینکه ایران در تصرف سلاطین بابل و شام بوده است و لهذا احتمال دارد که با تغییر حکومت تبدیل شریعت نیز شده باشد و باید دانست که پس از اینکه این عمل شیعیان یافت هنوز اگر اه مردم باقی بود و بسیار از زراد و مردم نیک فطرت و خلق سلف و پاکد امنه ایشان از لوث معاصی بنظر احترام بینگریستند و از ایشان بربکی یاد میکردند و همین سبب است که مویضین زرد و دشت بر آنند که ایما دزد و دشت تنها بدون گناه بوده بلکه بے آنکه گفته یا فواتی پیچوانی یا نبائی رسد قدم بعصه وجود نهاد زیرا که پاسبان قدیم راعقیده این بود که اگر چه نباتات از عیش و لعب و لذت و الم بچرخند الا اینکه حیات دارند و چون حیوانات ایشان را از نور ابد و روح سرمد بهره ایست در و بستان گوید که فرزانه بر ام بن فرود چنان در کتاب شاستان آورده که علمای دین زرد و دشت راعقیده آنست که این زو تعالی روح مقدس زرد و دشت را آفرید و از دختی در آویخت که جمیع ممکنات اعلی علیین ثمر اویند و لفظ دخت از باب استعاره است و اشارتست بعقل اول که هر ثمر او نیکوست و اینکه گویند روح زرد و دشت از او معلق بود کنایه است بدانکه روان زرد و دشت پر قوی است از خرد و سمجست و کمالات او نیز فروریست از دخت خود و از موبد سر و شش بیروانی شنیده شد که پدر زرد و دشت را گاو بے بود که بعد از آنکه چند برگ خشکی که از دخت افتاده بود خورد و دیگر دم سچیرے نیالود و چون غذای او فقط همین برگها بود هر چه شیر حاصل میشد از آن برگها بود بعضی دیگر گویند که آن گاو و روح زرد و دشت را که از دخت او پیچته بود خورد و بواسطه شیر به پدر او نقل کرد.

پدر زرد و دشت پور شسب نام داشت و غذای او فقط از آن شیر گاو بود و دم بر آنست

اصل و خدائے مادر زروشت را در هند و ظاهراً مقصود از این عبارت این است که عصمت زروشت را ثابت کند بنوعی که نہایتی نیز در بروز او صدقہ نیافت۔ پارسیاں نسب زروشت را بنوعی میسر سازند و گویند چون زروشت متولد شد خندہ با و از کرد و چنان نوزدے از بدنش ظاہر گشت کہ برای روشن ساختن چوں جمعے از مولفین و نگستان مفصل بیان کیش زروشت را نموده اند مولف این اوراق مختصرے خواہد نگاشت و از خواب دیدن و خدا در وقتیکہ پر زروشت حاملہ بود و دلالت آن خواب بر بزرگی او و از معراج زروشت با آسمان و گرفتن زند و اوستا و آتش مقدس از ہر ہر و همچنین از سفر او بدین رخ و دیدن اداہرمن را و خلاص کردن مردے را کہ قدرے نیکوے دروے یافت و تغذیہ کردن او شیطان را و رجائے خویش و شیطان را و خجل و رسوا ساختن و کذلک از عزت گزیدن زروشت در کوہ البرز و عبادت کردن و سے و زہاک عمیق کہ بصورت و تماشیل عناصر و فصول و اجرام سماوی و مجراتیکہ بحمت حقیقت دین متعالی ظاہر ساخت کہ بزرگتر از ہمہ آں بود کہ آتش مقدس را در دست گرفته میفرمود و افلاز گداخته بر بدن او ریزند و شفا داد این اسپ گشتا سب را کہ چارپایش بشکمش فرو رفت بود و کوی سخاوت ہمیں قدر کفایتست کہ روش مسائل مذہب او تحریر شود۔

زروشت گفت کہ خداوند تقدیست و چون زمان و مکان او را بدایتے و خدایے نیست گفت کہ دو چیز اصل ہمہ چیز است نیک و بد و ہر یک را قوہ خلافت است و افعال ہر یک بعینہ دیگر است و از افعال این دو ترکیب خیر و شر در جمیع موجودات ساریست و منتگان ہر فردی بہ اخلاص عناصر و فصول و بنی نوح انسان پروازند و کلاے اہرمن بجزائی کوشند و شیخ ہر مرد بزرگ ابدی و سرمدیست۔ و لا جرم و انوار الام غلبہ را باشد۔ نور صدیکہما است و ظلمت نشا بہا خداوند پر زروشت فرمود نورین در ہر جہیمید زخشد پنهان است و ازین سبب زروشتیان

ہیاکل و معابد آتش مقدس و درخشاں شمس را نماز میرند و شمس را نور الانوار شناسند کہ بواسطہ اکل  
 فیض انوار ایزدی بر ہمہ زمین میرسد و امر خلقت انتظام می یابد در زندہ قوم هست کہ زردشت  
 پیروان خویش را گفت کہ فرشتگانیکہ موکل بر جانوران و عناصرند با او مخاطب گشتند بہمن پیرا  
 گفت ایہ خداے نگاہدار گو سفندان و گلہ ہای مرا این گو سفندان را یزدان بزرگ مرا سپردہ  
 و من بتوی سپارم مگذار تا گو سفند جوان و گو سفند ان فائدہ مندر آبکشند اردی بہشت گفت  
 ای بندہ خداے پیغام مرا بشاہ گشتاسب و بگویمہ آتشبارا بتوسپردم بفرمانی تا موبدان و دستور  
 و میرہاں آئینہ نگاہداری کنند و با آب و خاک آتش نشانند و گو تا در ہر شہرے آتشخانہ بنانند  
 و با احترام اس عمدہ کنند زیرا کہ نور آتش ایزد است و چیز از اس نیکوتر است بجز ہیزم و بوی خوش  
 بخوبید و چون پیرد جوان ہیزم و بوسے خوش در آتش نہند و علی ایشاں استجاب شود و چنانکہ  
 یزدان آزاہن سپردہ من بتو میسپارم و ہر کس پذیر اہل گذارد بدوزخ و آید۔ پس شہر یوگفت  
 اسے مرد پاک چون زمین روی سلخو راں را بگوسے تا تیغ و خنجر و نیزہ و گرز خود را در ہر سال صقل نمایند  
 چنانکہ دیدن آنجا سبب گریز بدخواہاں گردد و با ایشاں بفرمانی تا بار اعداد و فجار اعتماد نکنند۔

پس اسفندارند گفت ای سبب رحمت خداے بر خلق زمین را از خون و ناپاکی و مردار  
 نگاہدار و پلید ہمارا بجائے بر کہ زمین کشت و زراعت نہاشد و آب و آدمی ہر آنجا سے برگذرد  
 سیوہ فراواں این رحمت را پاداش خواہ بود و بہترین پادشاہاں کسے است کہ زمین از وسے آب  
 گرد و پس فرشتہ خداے خورد او پیش آید و گفت ای زردشت بتو میسپارم آہاے رواں  
 و ایستادہ را و آہاے رود کہ از دور و از جبال آیند و آہاے باران و چشمہ را و مردمان را  
 بگوئی کہ قوت حیات ہر چیز از نیست و ہر چیز را سہر و خرم دارد۔ مردار و ناپاکی را از ازل دور دارد و چنانکہ  
 کہ در آب صافی نپزند بہ صحت و فرمان ایزد بجائے آر۔ پس مردار و اورا گفت کہ آ

زردشت مرواں را بگوئے تا رستنه و میوای زمین را از جائے نکند و تباہ نکند کز اس راحت  
مردم و چارپاست و چمن زردشت مهور گشت تا در هر جا موبدی که بر احکام او استوار باشد  
مهر کند و ایشان را فرمان دهد تا چهار رانچ که گوهر آدمی را بدان آمیخته و از آن آگخته اند یعنی آب  
و آتش و باد و خاک را پاک و پاکیزه دارند

این بود اصول مذہب زردشت و اگر چه ایرانیان قبل از ظهور زردشت آتش را مانند سائر  
عنا صحرتم می داشتند الا اینکه میوای گفت که آتش خانه داشتند و پرستش میکردند و میوای گفت  
که یکی از تغییرات بزرگ که زردشت در کیش پارسیا نمود ابداع این رسم بود و او در تقبیل آفتاب  
در وقت نماز موافقت معتقد ملت کرد و نهایت احترام او را خشیجان را تائید و تقویت این عمل  
نمود و چون اسفند یارند او را گفته بود که زمین را از مردار پاک دارد و سبب شد که بعضی از عادات  
قدیم را نسبت بدین مروگان تغییر دهد -

بنابر قول میر و دوتوس ایرانیان مروگان خود را در خاک میکردند لکن جسد را در قبر نمیگذاشتند  
تا اینکه گوشت آنرا اسگان یا مرغان میخوردند و اکنون رسم زردشتیان است که مروگان خود را در  
بالای قبرستان در برابر آفتاب میگذارند و این قبرستان در جائے است که آب و آدمی را در آنجا  
گذر نیست و چون گوشت جسد را مرغان خوردند یا بجهت هوا و آفتاب ریخت استخوان را بر حلاً  
ایام سابق که هر کس را در قبر بجا گانه می نهادند در چاه بود و وسط قبرستان مذکور بجهت عموم  
ملت کنده اند میرز و القصه مشهور است که زردشت را در علم نجوم مد طویل بود و بدین جهت در  
زیمچای طالع نظر کردی و از اخبار آینده خبر داد و این علم از او به پیران او منتقل شد  
باجمله شج جنایات مذہب او را کتاب بجا گانه باید - بر هر ماهی و هر روزی فرشته متوکل است و  
اسمائے این فرشتگان و جمعی از آنچه در کتاب او مذکور است بعد از مرگ او مردم مختلف شدند

شعب مذہب بہر از رسید کہ مذہب آانی و مزوک کہ مرقوم گشت از ان قبیل است بالآخر و بعد  
سلطنت آرد شیر با بکال کہ سلسلہ سلاطین ساسانیہ است دوبارہ کیش قدیم زردشتیان  
تقویت یافتہ و از ان روز باز احکام موبد بزرگ تا بہنوز در میان پیروان مذہب مجری و مطلق است  
چون اجمالاً شرح حال زردشت در رشتہ تحریر درآمد اکنون بلاخطہ سناد و اخباری کہ  
بہنسائے تاریخ قدیم ایران برآست پردازیم۔ کیومرث بنا بر قول صاحب دستان اول پادشا  
است از سلسلہ پیغم سلاطین ایران و عقیدہ زردشتیان نہست کہ اول شخص عالم است و  
مؤمنین اسلام متابعت تاریخ ہوو میکنند و او را از نسل نوح میدانند پادشاہ اول ایران می نامند ہر یک از  
مؤمنین کہ با صدر اسلام معاصر ہووہ اند نوشتہ اند کہ متابعت پیغمبر عز پادداری و لجاجی کہ ایرانیان  
در دفاع ملک و مذہب نمودہ چنان و خشم بودند کہ چون دست یافتہ ہر چیز کہ سبب تقویت ملت  
و انستد عرضہ و وارد ہلاک ساختند شہر با خاک یکساں و آتشکدہ با آتش سوختہ شد و موبدان کہ موبد  
امور و مہاشر خدمات معابد و ہیاکل بودند از تیغ گذرانیدند و کتب فضلاء ملت ساجم از انیکہ علوم  
مطلقاً یا تاریخ یا کتب شریعت یا کسانیکہ ایگو نہ کتب و تصرف ایشان بود و معرض تلف درآمدند  
عرب متعصب در آن ایام ہجر قرآن نہ کتاب میدانست نہ میخوانست بدانکہ موبدان را جوس بیند  
و ایشان را ساحر میدانستند و کتب ایشان را کتب سحری پنداشتند و از حال کتب یونان و روم متوا  
قیاس کرد کہ کتب ملکستی شل ایران چہ قدر از ان طوفان باقی خواہد ماند۔ قریب چہار صد سال گذشت

سلف مصنف۔ اینجا تا چہ ایرد و عملے ہم بر بستہ۔ گذار شگران و مورخان کہ در روزگار پیش بودہ اند هیچ کیے ای واقعہ را  
بہکار نامہ سپردہ۔ علماء یورپ خودشان اعتراف دارند کہ از احوال قرن اول اسلام ہر چہ معلوم ایشانست ہم بواسطہ سہلان است  
و در نتیجہ گیتی پیدا است کہ تا قرن اول و دوم ہل سوم این صد ہرگز گوش مسلمانان رسیدہ تا بقصن و نوشتن چہ رسد۔ اثابلی نغانی

و کسی که تاریخ پیشینیاں پیرداخت اول همدیکه درین باب شد گویند در عهد سلاطین سامانیه بود.  
 مؤرخین را درین باب اختلاف است بعضی نسبت بنصیر اول و برخی برنصیر ثانی میدهند زمره برکنند  
 که وقتی شاعر کتاب شاهنامه را در زمان بهمن نخستین اینطالعده است شروع کرد و جامی گوید که وقتی  
 معاصر بود با نوح که پادشاه چهارم ازین سلسله است و احتمال این قول بشیر است. در هر صورت  
 چون امرای سامانیه خود را از نسل بهرام چوین میدانستند خواستند جمیع اخبار اسلاف خویش پر داخته  
 نامی از ایشان بر صفحه روزگار باقی گذارند. و تاریخ مقدس مذکور است که اعمال و افعال پادشاهان  
 ایران در کتابی ثبت و ضبط بود و آنرا تاریخ ایران می نامیدند. مؤرخین اسلام گویند که چون اجزای تفرقه  
 این کتاب در نزد موبدان پارسی یافت شد جمع کرده بدقیقی شاعر سپهر دند و اورا فرمان دادند تا تاریخ  
 سلاطین عجم را کیومرث تا نزد جبرئیل نظم در آور و وقتی چون هزار بیت در رشته نظم کشید شاعر بخواست  
 بقیه یک از غلامان خویش منتقطع شد پس از آن فردوسی در عهد سلطان محمود غزنوی بهاستاد آن  
 امر گشت و کتاب فردوسی اگرچه افسانه و خیالات شاعری بسیار دارد لکن تقریباً جمیع اخبار یکدز تاریخ  
 قدیم ایران و دوران در ملک استیلا یافت میشود و را مندرج است. اجزایکه مضامین شاهنامه  
 از آن گرفته شده است و زبان پهلوی بود چنان می نماید که در ظهور اسلام جمیع کتب ایرانی بجز کتب  
 شریعت در آن زبان نوشته میشده است و چنین باید. ملاحظه شود که در شاهنامه الفاظ پهلوی  
 بقدریست که فهمیدن آنها در این زبان بدون رجوع ببلغت ممکن نیست فی الحقیقه شاعر گوید که هیچ  
 عربی استعمال نکرده است اگرچه این مذہب او عاست لکن همین قدر شاد نیست قوی براینکه  
 اگرچه کتابش مخلوط با فسانه و آراسته بحیالات شاعری است تصانیلی واقعاً مطلقاً از پهلوی منقولست.  
 هیچک از اجزای فرورده درست نیست معلوم است بعد از تالیف و ترتیب شاهنامه

نسخه است قدیم بی اعتنائی از میان رفته است و اگر سم ایحیانا حفظ شده باشد متصل است که در خزانه  
سلطین غزنوی بوده است در این صورت باید در فتنه غوریان که غزنین بر باد نسب و تالاج رفت  
آن اجزای از دست رفته و ضائع شده باشد مؤرخین یونان را از سلسله پیشدادیان خبر نمیست بنابراین  
انبار یک فردوسی ازین طائفه نقل میکنند قابل توجه و لائق التفات است و در اینجا کیومرث بحسب اینکه مردم  
را از حالت جهالت باز آورده و بعضی از صنایع اصدات کرده و آموخته است چیزی دیگر نیست  
هموشنگ تغییر مذہب مردم کرد و فردوسی آتش پرستی را با و نسبت می دهد پس از ظهور متصل  
با سحره باد یوان در جنگ بود فردوسی مطلقاً بر خصمان این سلسله نام دیو اطلاق میکند و بنا بر قول  
از جلوس کیومرث تا حبشید مشهور که برادر زاده و جانشین ظهور است صد و ده سال است و سلطنت  
جمشید را هفتصد سال میگوید بعضی از مؤرخین ایام پادشاه را صد و پنجاه و برنجی سی صد و پنجاه  
نوشته اند باجمعه مضین را در ایام سلطنت او اختلاف است لکن آنچه از جمشید منقول است واضح  
است که افسانه است و تاریخ عمدت که تغییرات و تبدیلات بزرگ روئے داده است -

اول اینکه گویند جمشید را عباسی خود را چهار طبقه قسمت نمود و قسمتی را مرتبه معین فرمود و این  
قول متفق علیه جمیع مؤرخین اسلام است الا صاحب دستان که چنانکه مذکور شد تقسیم ناس را به مها با و  
نسبت میداد این تقسیم خمیس معلوم میشود که ایرانیان را در قدیم الا ایام حال چویند و این  
زماں بود و اختلاف طبقاتیکه حال در هندوستان است وقتی در ایران بوده است این مسئله قابل  
تحقیق است و شاید با ثبات آن دلائل عدیده توان آورد لکن مطالبه چند نیز دال بر عدم صحت این  
مطلب هستند که علی الظاهر خیال قوت دارند بجهت اینکه مؤرخین یونان و نه مؤلفین ایران هیچکدام  
متوجه نشده اند که اختلاف طبقات چنانکه حال در هندوستان مذکور می شود گاهی در ایران بوده است چیزی  
بجز نام طبقاتیکه قسمت کرده است نیست و فردوسی که در تعریف ملک در سوم ابالی تفصیل میدهد



از یک دفعه و تقسیم مردم دیگر رجوع باشارتی باین مطلب نمیکند و اگر باجوا هم تاریخ سنو را بنویسم  
اگر محال نباشد بسیار شکل است که فصول عدیده در باب قوانین و رسوم ایشان نوشته نشود.  
فردوسی بیان اسما طبقات را بدین نوع مینماید.

گر و به که کا تو زیبا را خویش	برسم پرستندگان دایش
جدا کردشان از میان گروه	پرستنده را جای که کرد کوه
بدان تا پرستش بود کارشان	نوازش روشن جهان ایشان
صفه بردگر دست بنشانند	همه نام نیا ریا خوانند
کجا شیر مردان جنگ آورند	نرو زنده شکر و کشورند
کرایشان بود تحت شاهی بجای	وزیشان بود نام مردی سپای
نسود می سه دیگر گروه را شناس	کجا نیست بر کس از ایشان سپاس
بکارند و وزند و خود بدرونند	بگاه خورش سز نشنوند
ز فرماں سر آزاد و خود زنده پوش	ز آواز پیغامه آسوده گوش
بر آسوده از داور گفت و گو	تن آباد و آباد گیتی بدو
چو گفت آن سخن گوے آزاده مرد	که از آده را کاسه بده کرد
چهارم که خوانند آنو نشسته	همان دست و زبان با سر کشی
کجا کارشان همگان پیشه بود	روانشان همیشه پر اندیشه بود

و در بسید که یکی از کتب پهلوی است تقسیم جمشید مردم را بطبقات مذکور است و  
ملاحظه فرمایید نام طبقات مذکور را از این کتاب بدین نوع نقل میکنم و اسامی را یعنی علمای  
از تباران یعنی سلاطین و سپاهیان و دستر جوشان یعنی زارعین و بزرگراں و چو تباران

کارکنان و مزدوران - و در لفظ اول را گویند از شوند و پازند گرفته اند و مشهود این اوراق را درست  
 حقیقت این دو کلمه معلوم نیست - اما استر و پهلوی یعنی دانه یا سبزه است و به معنی خوب و تشا  
 به معنی جهد و کوشش و از این معانی اشتقاق الفاظ مذکوره علی قدر الکفایت معلوم میشود و  
 همچنین در بران قاطع این تقسیم مرقوم است و در ضمن لغت تاج تونزی گوید که ضنی ناما که همیشه  
 بنی نوع انسان را بچهار قسم ساخت یکی از ایشان را کاتوزی خواند و فرمود تا در کوچه هارفت  
 و در شعب جبال جاس گیرند و بعبادت خدای بزرگ و تحصیل دانش پردازند طائفه دوم را ناساری  
 نام نهاد و فرمان داد که بجوی پیشه کنند - سپس طبقه را ناسودی لقب داد و گفت تا بکار بذر افشانی و  
 زراعت اشتغال ورزند چهارم فرقه را نوختی خوانده امر کرد که عمل بدر احرفت سازند و در تاریخ  
 طبری ایضا مسطور است که جمشید مردم را بچهار گروه ساخت اول علماء دین و اصحاب دانش  
 دوم سپاهیان سیوم تجار و ارباب صنایع چهارم زارعین و مزدوران و فرمود تا هر کس از  
 کار خویش تجاوز نکند - خواند امیر نیز گوید پنج یک از طبقات مذکوره بشغل دیگر نمیتوانست پرداخت  
 و خداوند شاه نیز همین معنی را ذکر میکنند - باجمعه اگر چه مورخین اسلام باین مطلب را نوشته اند لکن  
 بدون شاهدی دیگر اتفاق ایشان دلالت بر ثبوت چنین امر عظیم که انقسام خلایق بطبقات باشد  
 نمیکند - اما اینکه امالی ایران در ایامیکه از حکومت جمشید شمرده شده است منقسم بطبقات مذکوره  
 شده باشد - احتمال قوی دارد ولی از این معنی بچنین قدر معلوم میشود که مردم از حالات جهالت بهیمته  
 ترقی کرده و با قسبائیکه بالطبع اقتضای وقت و اداره ملک بر آنست منقسم شدند و بعد از همه این  
 یک از هزار کار یافت که جمشید نسبت میدهند - گویند شهر را بنا کرد و اسلحه و آلات حرب  
 اختراع نمود کشتیها ساخت و بزرگداشت و بزرگی مردم را ملتفت ساخت - تعلیم ملک را باصلاح  
 آورد - علم نجوم آموخت شراب و ابریشم از تنه ثبات اوست - موسیقی در عهد او استخراج شد -

بالآخره چنان از کمالات خویش مغرور و از باده اقتدار مخمور گشت که خویش را خدا خواند و مشا لها  
و تمام بر بصورت خود بنا کرد و فرمان داد تا هر کس آن تماثل را ناز بر او پرستش نکند عقوبت  
کنند گویند این کفران نعمت الهی سبب خرابی پادشاه و مملکت شده ضحاک بایران لشکر  
کشیده تخریر نمود و دست تعدی و ظلم بر مردمیکه ساطحا و مست پرور و امن و رفاه بودند و راز کرد و  
ملک را بیاب و خراب ساخت.

اینست تیغ احمالی که از زمان جمشید در دست است آیا از روی انصاف و بدون مکاره  
می توان گفت که این قصه شخصی نیست بلکه تیغ خلقی است در زمان مخصوصی ازین تیغ آنچه  
معلوم میشود نیست که خلقی از حالت بهالت و بهمیت که در آن حالت بالطبع حوائج انسان کمتر  
و لهذا تعینات و تخصیصات شغلی و منصبی نیز قلیل است بیرون آمده و بالضرورة منقسم بقسامی  
شده اند که لازمه ترقی و تربیت است. بعد از آن در اختراع و صنایع و ساز و آموختن برده و دست در تیغ  
بر مباح دولت و اقبال ارتقا بسته پس بسبب جمع سباب در او دلچ و دزدند قافله و حکم  
سورخامت بهسولت شکار و شمن خارجی گشته اند و این معنی از تیغ جمشید بطور وضوح برآید  
اما در تیغ ضحاک گویند که از نسل شد او پادشاه شام بود و این شد و چنین مینماید که بن  
حد و نیست که در تورا ذکر شده است که یکی از سلاطین مشهور شامات بود و گویند ابلی آن مملکت  
او را می پرستیدند و شد او را نیز موزین مشرق گویند دعوی خدائی کرد و باجمله گویند که مدت پادشاهی  
ضحاک در ایران هزار سال بود و ازین مدت در از بجز افسانه چند و در دست نیست الا کن  
دلیل در دست است بشهادت موزین عرب که ضحاک پادشاه شامات بود که تسخیر ایران نمود  
و هزار سال پادشاهی او عمارتست از زمانیکه دولت ایران تابع سلطنت شام بوده است بنا بر  
موزین یونان امتداد حکومت سلاطین شام در ایران تقریباً همان قدر است که ایرانیاں نسبت

پادشاهی صخاک میدهند یعنی از مئصد تا مئصد سال دیرانیان نیز قبول دارند که در عرض این مدت  
 مملکت ایران در قبضه اقتدار بیگانگان بود و بعضی از نیکوترین امیند ایران را نسبت به بلطین  
 ایشان میدهند خصوصاً به سمیرامیس که ملکه آن دیار است لکن چون وجود خود سمیرامیس مشکوکست  
 و اختلاف ازمنه که موصین در باب سلطنت او ذکر میکند متجاوز از هزار و پانصد سال است در کارها  
 او نمیتوان صحبت داشت - اگر مسلم داریم که زمان پادشاهی صخاک همان زمانست که ایران تمام  
 سلطنت شام و بابل بود باید بگوئیم فریدون نیز همان شخص است که یونانیان ارباس  
 مینامند و تقویت این معنی میکند اتفاقی که در مواضع عدیده در شرح حال ایں دو نفر این موصین  
 شرق و غرب است یونانیان گویند که چون از سر دنا پولس که در آن زمان پادشاه بود که  
 حساب بر میگرفت پس سبب شد که ارباس که از اهل میدیا بود حرکت کرده مینوارا بتصرف  
 در آورده سلطنت شامیا را بر انداخت بعضی از موفین ایران گویند که فریدون صخاک را در  
 او تسلیم گرفت و ایں ظاهر است که غلط است چنانکه از فردوسی معلوم میشود که اول شهری که فتح  
 شد مینو بود یکی از مضمضین یونانی اوراد ارباس و همچنین خدانیس مینا و شرع که از بدایت حال  
 او مینوید در بعضی از مواضع با موصین ایران موافق است لکن استخلاص مملکت و ابالی از  
 چنبر اطاعت شامیان مطلب کلی است که دلالت میکند بر اینکه باید فریدون و ارباس یک شخص  
 باشند - در تورات بجز تاریخ بنی اسرائیل کست که تفصیل از سائر ملل داده شده است لکن عجیب  
 نیست که افسانه‌های مرتبط با تولد و تربیت فریدون در تواریخ یونان نیز نیست و همچنین تفصیل  
 وقایعی که سبب خروج میدیا و بریزون حکومت شامیان شدنی نویسنده لازم است که ملاحظه  
 شود که هیچک از وقایع تاریخ تیم ایران که موصین شرق نقل نموده اند مثل خروج کاهنه‌نگر  
 و بخت نشاندن او و فریدون را به ثبوت نه پیوسته است و همین عمل که پوست پاره را که او در وقت

کار بر میان می بست علم ملک ساختن و تاق و نهال و دراز و دراز چپش هم استلم بکلی اعتقاد نگریستن  
 دلالت نمید بر کبر همت و عظیم خدمت او که لشکر اند و یاد کاری آن این علم را بر پایه داشتند و بخت  
 اثبات و تائید این حقیقت اقدار و فتنش کاویانی و جنگ عساکر اسلام از سال چهارم از هجرت  
 برانست قلع و بنی و واضح و حجت روشن و دلیل کافی که انکار و شک را در آن مجال تعلق  
 نیست القصه نزاعی که مابین پسران فریدون واقع شد بسبب شد که ضعف و مرج مرج بحال  
 ملک راه یافت و این حالت بسبب جنگی که با تورانیان واقع شد صورت از دیار پذیرفت تا  
 بالاخره پس از محاربه طویل ایران بتصرف تورانیان درآمد و بنا بر موعین ایران مدت دو از ده  
 سال ایران در تصرف ایشان بود و در ایامیکه جنگ مذکور واقع شده است فردوسی ذکر صنادید  
 ایران میکند که دفاع ملک نمود و خود و علی الاقصال با دشمن در جنگ بوده و بالاخره خشم غلبه  
 کرده اند و این جز را میتوان گفت که پیش از سائر اجزای کتاب افسانه آمیز است و درین ایام است  
 که صنادید البطال و مشاهیر رجال در قید حیات بوده و در محاربات با شجاعان توران اظهار شجاعت  
 و غرابت نموده اند و مخفی نماند که فردوسی بسیار کم است که بجز نام سلاطین ایران و توران ذکر کرده  
 از پادشاهان سائر ملل از قبیل یونان یا شامات کند و از همین معلوم میشود که چرا هیچ وقایعی  
 که ذکر میکنند باید در ایران یا در توران واقع شده باشد زیرا که سبب استخراج اخبار صحیح که مد  
 تالیف بر آنست قلیل و کمیاب بوده است و او نیز اختیار حکایت را با استنبوعی نماید که با افهام  
 مردم موافقت داشته باشد و در آن اوقات مردم غالباً بجز اصفحانی که او ذکر میکند جلای دیگر  
 نمیدانستند و ازین سبب است که می گویم و قایم که در کنار فرات اتفاق افتاده است در کنار  
 جیحون ذکر کرده اند و در باب جنگ عظیمی از یونانیان یک شعر گفته شده است و برای یک قصه دی  
 و شش از مطلع الطریق توران پنجاه ورق نوشته اند اگر چه تاریخ رستم و خاندان او را افسانه چنانچه

ہست لاکھ شکر تھاقے چند ہست کہ ظاہر اور اس شک نہی توان کرد اول یک لاکھ قبیلہ طغیان  
 سلف و پدر پدر از امرای سیستان بودہ اند و دیگر اینکه ارتباط قرابتی با خاندان سلطنت ایران  
 و کابلستان داشتہ اند و دیگر اینکه اگرچہ بیچ وقت لقب پادشاہی نہ داشتہ اند اما از زمان  
 منوچہر تا کیقباد ہمیشہ بحکومت ملکتی بزرگ و امارت سپاہ ایران بر بنگناں برتری داشتہ اند  
 کیقباد سراسر کہ کیا نیان است و دیلی قوی و دوست ہست کہ کیقباد و باو بیچوس کہ یونانیان  
 مینویسد یکی باشد ہیرو دو تو س گوید کہ بیچوس بخصانت عقل و صلاح نفس مشہور بود و بدین سبب  
 ایرانیان اورا پادشاہی اختیار کردند ہم او گوید کہ چون ضعف بحال ملکیت راہ یافت و امر  
 خود سرے آغاز نمود مجملے منعقد نمودند تا در امور ملت مشورت کنند پس طرفداران کیقباد و گفتند  
 ملک بدین قسم برقرار نماند بہترین است کہ پادشاہی اختیار کنیم تا اسود ملکیت را تسبیق کند  
 و ما نیز بدن خوف مداخلت و مصادمت بہرہ اشتغال معمولہ خویش رویم از تمیدایں مفتدمہ  
 گفتند کہ شائستہ این امر کسے بیچوس نیست و باتفاق آرا اورا پادشاہی برداشتند و ہم  
 ہیرو دو تو س گوید کہ بیچوس ساری بس عالی بنا نمود و در سلطنت خویش را استحکم ساخت و  
 بر تخیل سلطنتیہ بے افزودہ فردوسی گوید کہ اول پدر ستم کہ امارت لشکر باو مفوض بود با امرای  
 ملت مجلس نمودہ ۔

چنین گفت انگاہ کے بھڑواں	جہاں دیدہ و کار کردہ دھاں	ہم ایدر سبھے لشکر آرا ستم
بے سروری و می خوا ستم	پر گندہ شد رای بی تخت شاہ	ہمد کار بے روی دلی سر سپاہ
چو بر تخت نشست فرخندہ رو	گریستی یکے فسخ فرخ ہشت	کسے باید اکنون ز تخم کیاں
بخت کنی بر بہ بند میاں	شہی کاو باورنگ دار زمی	کہ بے سر نہا شد تن آرمے
نشاں داد سو بد ہاں سترخان	یکی شاہ بافر و بخت جواں	ز تخم فریدون یل کیقباد

کہ با فردرست و بارسم و دادہ

پس ازین تقریر کی قیادرتفق الکلیہ پادشاہی برگزیدند اتفاق واضحی کہ مابین قول فردوسی  
 و ہرودوتوس است و باب وقائع بر تخت نشستن کی قیادیا دوجوس موجب اعتماد بر قول  
 ہرودوتوس و باختلاف نام کہ ازین پادشاہ ذکر میکنند چندان اعتبار نیست زیرا کہ سلاطین  
 ایران شک نیست کہ در قدیم الایام چنانکہ فی زمانہ مذاتامہاس مدیدہ یا القاب متعددہ داشتند  
 کہ در ایام حیاتشان و بعد از فوت ہم بدن فرق استعمال کردہ اند و علاوہ برین وقتی ملاحظہ  
 تغییرات الفاظ بسبب لغات مختلفہ موزین قبل از زمان ما بشود عجب نیست کہ توافق کتب ایران  
 و یونان درین مادہ ہرگز نظر ناید فقط دلیل راہیکہ بتوان اعتماد بران کرد وقائع متناسبہ  
 مذکورہ در کتب طریفین است بلکہ اعتماد بایگونہ وقائع خیال پیش از تاریخ سنوات و ایام است زیرا کہ  
 تاریخ ایران قبل از ظهور اسلام بنوعی است کہ اعتماد بر اشتقاق اسماک ہم اعتباری ندارد ازاں پیشتر  
 توان کرد و درین صورت نیز ذیل قوی است کہ کی قیاد و دوجوس یک شخص اند صاحب مجمع التواریخ  
 گوید کہ نام کی قیاد داریش بود و یکے از مؤلفین یونان کہ از کتب ایران نقل نے کن را داریش  
 میانہ و وضع است کہ این ہر دو نام یکے است ہر دو دوجوس گوید و دوجوس را پسرے بود  
 فراڈرت نام فتح ایران را نسبت با و میدہد اور از سلاطین میدا میدہد از فردوسی ذکرے  
 ازین پادشاہ نمیکند احتمال دارد ایام سلطنت اور سلطنت کی قیاد کہ پدر اوست یکے شمرده زیرا کہ  
 میگوید کی قیاد صد و بیست سال پادشاہی کرد اصحاب مجمع التواریخ ذکر او میکنند و باب کی کاوس  
 کہ فردوسی پسر کی قیاد و مینویسد گوید کہ بعضے از مؤرخین بر اند کہ کی کاوس پسر افراہ پسر او کی قیاد است  
 لکن مر اعتقاد نیست کہ کاوس پسر کی قیاد است و ازین معلوم میشود کہ نام فراڈرت در نزد مؤرخین  
 مشرق متداول است زیرا کہ افراد فراڈرت نام یک شخص است اگرچہ بسیاری از مؤرخین مذکور

ازین پادشاه میدیا نگرده اند لکن باید نیست که مورخین مزبور غالباً فهرست سلاطین را از فردوسی  
 یا کهنسرا و از فردوسی میگیرند لکن قویست بر اینکه تاریخ کاوس چنانکه در شاهنامه مذکور است  
 با تاریخ سیاهگزارس و استیاس یک باشد هر دو دوتوس گوید سیاهگزارس بامروم لیدیا  
 جنگ کرد و در مملکت در عهد او از طرف مغرب تار و دجالیس وسعت یافت گویند که در دوزبور  
 از کوستان آرمینیه بر میخیزد و همچنین هر دو دوتوس گوید در وقتیکه جنگ مابین املی میدیا و لیدیا  
 بر پا بود کسوف شمس واقع شد نوعی که بکلی نورش را ازل گشت و ازین واقعه تالیس نامی پیش خبر داده  
 بود و هم بنابر هر دو دوتوس سیاهگزارس بعد از آن لشکر با انتقام خون پدر بجانب نئو کشید لکن  
 چون شنید که لشکر سیستان بغیر تخریر مملکت او بنخواستند انفسح عریض نمود از استیاس جز  
 یونان چیزی نوشته اند مگر اینکه انیس دختر پادشاه لیدیا را در وقت مصاحبه این پدرش  
 و پادشاه مزبور در جاله از دواج آورد اگر چه چنانکه مرقوم شد زمان کی کاوس زانست که فردوسی  
 با قصه الغایت در میدان افسان جو لاں میکند لکن با وجود این میتوان از میان افسانها  
 وقایع چند پیدا کرد که کلیه با قول هر دو دوتوس مطابقت داشته باشد یکی از مطابقت های  
 خیل و ضخ مابین این دو مصنف کیفیت جنگ کاوس در مازندران است فردوسی گوید  
 در وقتیکه حرب این لشکر کاوس و مازندرانیاں قاتم بود که به بیگاری کاوس و لشکر او کو شدند و از  
 قضیه یکی از سحره پیش خبر داده بود و این ظاهر است که کسوفی هست که تالیس از آن خبر داده بود  
 بلی فردوسی گوید که واقعه مزبور سبب اسیر حبس کاوس و سپاه او شد لکن این فقط اختراع  
 شاعر است که فردوسی کرده است بجهت اینکه عجایب کار را به رسم را ذکر کند مثل اینکه تان  
 تنها جمعی از شیاطین را سحر کرد و لشکر یک کاوس و لشکرش را شکستند شکست و کاوس را  
 خلاص کرده و از آن لافچ کرد و در مملکت تار و دجالیس وسعت یافت اما نتیجه جنگ مزبور که مملکت



از طرف رود حالیں است ماقول پیرود و دوتوس در باب سی و نهم موافقت کلی دارد و  
 جنگ با حاوران که در شاہنامہ ہست چہیں میناید کہ ہاں محاصرہ میخواست کہ یونانیان ذکر میکنند  
 زیر کہ ہر دو طرف بر اینکہ جنگ بہتہ خبر عساکر سیسیا یا بعبارۃ اخری لشکر توران متعوق ماند و  
 مراد جت استیاجس باو تفر باو شاہ لیدیا کہ پیرود و دوتوس نقل میکند ماقول فردوسی در باب  
 از دلج کا دوس باو تفر باو شاہ باو اوران موافقت دارد و ما گفتم کہ فردوسی دو حکومت را در  
 تحت یک نام ذکر میکنند نام استیاجس کہ یکی از موخین گریک گوید مخی آن از دہاست و گرتب  
 اہلی شرق مذکورست لکن خیلہ غریب است کہ در نزد اوستایں لفظ یعنی اژدہ بطور  
 باین سلسلہ طلاق شدہ است بعد ازین تقریر مختصر در باب سلاطینکہ قبل از سیرس ہرگز  
 پادشاهی کردہ اند بسلطنت ایں پادشاہ پردازیم۔

پیرود و دوتوس گوید سیرس پسر زادہ استیاجس بہتہ خواہے کہ دیدہ بود اعتقادش ایں  
 بود کہ یکی از نسل خود اورا از سلطنت خلع خواہد کرد و بنا بر ایں خواست کہ سیرس را قتل رساند و  
 بہیں سبب طفل را بہ سہر پاک وزیر خویش سپردہ فرماندا بدن اورا از حلیہ حیات عاری سازد و پیر  
 پسر ایشانی را دو کشتن او امر فرمود لکن چوں زن چوپاں اک کوک را دیدہ دلش از احوال ہم برآمد و شوگر  
 را با صلح از اں عمل بازداشت و ہر دو بہمد حال طفل پرداختند چوں زمان تربیت فرارسید بنا  
 تربیتہ فراختر زاد او فراہم آوردند بعد از چند سال استیاجس ازین کیفیت استحضار یافت و  
 اگرچہ در صد قتل خیرہ خویش بر نیامد لکن پسر وزیر را بسبب خیانت پدر عرضہ تلف ساخت۔  
 سیرس بایران رفت سہر پاک وزیر استیاجس بسبب فوت پسر کمر عداوت استیاجس بر میاں  
 بستہ خواست اورا از پادشاہے خلع کند و خیرہ اورا ہر جائے او نشانہ جمعہی از اعیان ملک را  
 نیز بخود دیاہ ساختہ خبر سیرس فرستاد چوں سیرس ازین صورت آگاہ شد ایرانیان را بر گنج

تا شورش نموده روس بطرف همدان نهاد که در وقت که بتانایینا میدند - پادشاه میدید  
وزیرخان خویش را همراه لشکر ساخته بجهار به سیرس فرستاد و هنوز لشکر سیرس نمودار نشده بود  
که بیشتر لشکر میدید که با وزیر که سپهسالار ایشان بود به سیرس پیوستن متحیا این عمل این بود  
که باستانی فتح پائے تخت و دستیصال دولت میدیادست داد -

یکی از مومنین یونان استیاجس را اسپدال خواند و گوید سیرس از نسل وی نبود بلکه  
پس از آنکه ملک از وی گرفت و قهر او را بشرط زنی بهر اسے خویش آورد و هم او گوید که سیرس  
وزیر او پس از چند س که ملک از تصرف اسپدال بیرون رفت خواش دیدن وی نمودند  
و خواجه سلمی را بهر کار یا فرستاده تا او را بدر بار آورد و لاکن خواجه همراه عرض راه طعاع و  
غذا با و نداد تا اینکه از جوع و در جنگله هلاک شد - زلقن نیز که یکی از مومنین گرگست گوید که سیرس  
پس بر میس کی از امر اسے ایران و مادر او مندا و دختر استیاجس پادشاه میدید بود و گوید که سیرس  
هنوز جوان بود که لشکری بدو خالوی خود سیاه گراس ثانی آورد و در وقت که سیاه گراس  
با پادشاه اسیر یا جنگ و شت و فتوحات بزرگ سیرس در عهد خالوی او واقع شد که هم دختر  
خود را بوی داد و هم او را جان نشین و ولیعهد خویش - و هم این مؤلف گوید که سیرس در بابل مرد و پیش  
از مردن خیالی بنظر او آمد که او را از نزدیک شدن اخرا و خبر او و پیر و دو قوس گوید از اخبار بخند که  
در باب فوت سیرس شنیده هست کی نیست که در جنگ ساجیت قبل مسید و او خود دامل بایں  
قوست و بزعم دیگری از مومنین یونان سیرس و یکی از جنگلها که با و رویشان هندوستان بود و بیشتر  
مضرب از پاسے و آمده و موشیان نیز که یکی از معتبرین مومنین غرب است گوید که بر بعضی از  
میلها اینکه سیمه تعین حدود میدیاد نصب کرده بودند نوشته بود که سیرس در صد سالگی چون خبر  
تظاول و تعدی و ظلم سپهر خویش را شنیده اند وی عظیم بوسے روی نموده باں در گذشت -

در تورات مرقوم است که سیرس بر جاس و اریوس پادشاه میدیانشست و خرابی بابل و  
 اختلاص یهود از قید اسانیر در کتاب مزمور بایں پادشاه نسبت داده شده است، و انیال خبر  
 از فیروزی او بابل شنار سیرس بخت نصر داده بود پس ازین و انیال هم وزارت داریوس پادشاه میسر  
 دوم وزارت سیرس را نمود و در عهد سیرس یهود از قید اسارت تخلص شدند و بسیاری از چیزها بیکه در  
 خرابی بیت المقدس بخت نصر تاراج برده بود باز بجای خود آورند و هم او حکم فرمود تا خانه مقدس را  
 دوباره بنا کنند از تیایخ سیرس و تیایخ مقدس کی میش ازین است لکن هر وقت نام این پادشاه مذکور  
 میشود بحکمت و صلاح و بزرگی نام و بسطت ملک مستوده شده است تیایخ کیخسرو چنانچه از پیشین  
 شرق منقولست در جامه بسیار باقول میرود و توس موافقت دارد بنابر مؤلفین مزمور سیاوش  
 پسر کیکاوس درستم و اتر بیت کرده بود بعضی را عقیده آنست که سیاوش کبیس است  
 که یونیاں مینویسند و او را پسر رستم میدانند و آنچه از نسب رستم و اقتدار او منقول است تا ریخ خانواد  
 کبیس کمال فطرت دارد و یونانیان او را یکی از امرای ایران دانسل آکین دانند و آکین را  
 کرگس پرورش کرده بود و اعتقاد مؤلف نیست که آکین همان زال است که ایرانیان گویند سیوخ  
 او را پرورد و از نام تیایخ سیاوش چنانچه در شاهنامه بطورست چنین مفهومی میشود که سیاوش  
 پسر رستم باشد مع القصه بنابر مؤلفین شرق سیاوش بسبب جملهای در بار ایران مجبور شده  
 با فراسیاب پادشاه توران پناه برد و در قراقرز اسباب را بر نه خواست و هم از دست او جام  
 اجل نوشید سیرس از دس ماند کیخسرو نام و از اسباب بخیاں اینکه مباد او پسر پاك گیرد و با مقام  
 خون پدر کمربند داده کشتن او کرد و زیر خویش پیران دسید امر فرمود تا او را از پاك در آرد لکن  
 موت پیران اقتضائے این معنی نکرده طفل را در پنهانی شبانه سپرده بر تپه فراخ و نزار و صومیت  
 کرد - از اسباب پس از چند س از زندگی او خبر دار شد و لے چوں برو س معلوم کرد که طفل را

سفید ہست بہت تعرض از وسے کوتاہ ساخت۔ کیخسرو قلیل مدتے بعد از اس رہائی یافتہ دربار  
 جد خویش کی کاوس شتافت و ہم در حیات کی کاوس صاحب تلج و سر گر گشت و چون بہ تخت  
 برآمد اول کار او جنگ با جد خود پادشاہ توران بود و سردار شکر توران وزیر ایران و بیسہ بود  
 کہ بعد از دہشت اوجان کیخسرو و از مخاطرہ ہلاک رہستہ بود شکست بر ایران افتادہ قتل ایران مقدور  
 قتل او را سیاب شد کہ مکملش بعد از قتل تبصرہ کیخسرو آمد۔ کیخسرو پس ازین فتح و فتوحات بزرگ  
 و کیخسرو کہ قبیلۃ العمر را کینج غلت بعبادت داد از سر بزدگویند بمقامیکہ معین کردہ بود شتافت در انجا  
 غائب شد و ہمراہ ان او کہ از انجمنہ بعضے از شاہیر شجریان ایران بود و بسبب طوفان شدید در محل  
 ہلاک و ہوا را آمدند۔ این ہست حب التارخ کیخسرو بابر قول فردوسی و چہرست از افسانہ۔  
 مطلب تاریخی توران گشت و فردوسی زبان کیخسرو را کہ زمان مفاخرت ایرانست بچہ نامہ اعلیٰ بہادران  
 خویش انتخاب کردہ ہست لاکن چون نہ فردوسی و نہ سائر اہل ایران نام میدیانشنیدہ اند وہیں از  
 دولت بابل و اسیر یا مصر بخیر اندگر اینکہ کلیتہ در تحت نام شام و روم و ایران و توران را عرضہ و نگاہ  
 انیساں مقرر کردہ ہست پس عجبت کہ دارالملک ہمدان بپاسے تخت افراسیاب و پادشاہ میدیا  
 بفرماندہ توران تبدیل شود و در صورت این اختلاف ظاہر منافیاتے با اتفاق قولین کہ از  
 ہیرو دوتوس و فردوسی و در باب تہراد و تربیت این پادشاہ منقول ہست بخواند و داشت حاصل اینکہ  
 پادشاہے را نوادہ متولد شدہ ہست و پادشاہ فرزند ازیم جان قصد ہلاک طفل نمودہ اورا بوزیر میدیا  
 تا قتل رساند وزیر اورا نمی کشد بلکہ محافظت میکند پادشاہ ازین معنی مستحضر شدہ متعرض طفل  
 نمیشود و بعد از ان ہاں طفل بسود شہاب رسیدہ با جد خویش حرب میکند و سردار شکر پادشاہ ہما  
 وزیر ہست کہ سبب زندگی ہیں نوادہ شد و شام زادہ ممالک جد خویش را در قبضہ تصرف آوردہ چنان  
 سلطنت توہم می نمود۔

بلی فردوسی گوید که بعد از این فتح کیخسرو جدا داری خود افراسیاب با انتقام خون پدر گشت  
 لاکن این انصاف شاعرانه است و پچنین موافق مزاج دعادت و احتمال املی ایران اگر چه قول  
 فردوسی در این مقام با همیرو دو کوس مخالف است الا اینکه در باب ماندن کیکاوس که چند پرده  
 کیخسرو است تا آخر عمر در دربار کیخسرو کمال رعایت کیخسرو از دوسه قریب بمطلبه است که هر دو دوسه  
 ذکر میکند فی الحقیقه غریب است که ذلقن ذکر و قالیچی که بنابر موضح ایران در ایام جوانی سیرس  
 رونم او نمیکند ولی کتاب ذلقن را غالباً بجهت تعلیم و سر مشق سلاطین میدانند نه اینکه تاریخ مفصل  
 شخص مخصوص - باجمه شاید افشانه زیاده از ادا دل حال و نقل شده باشد لاکن بجهت ثبوت اینکه  
 کیخسرو ایرانیان و سیرس یونانیان یک شخص است هیچ وجه لازم نیست که حقیقه آنچه نقل شده است  
 از طفولیت اثبات شود و همین قدر کفایت است که واضح شود که وقایع مذکوره راجع بیک شخص است  
 و اینکه آنچه سیرود و دوسه نوشته است همان است که از فردوسی منقول است اگر چه در تحقیق  
 و تاریخ ایام قدیم وقایع متناسبه که از اخذ ماسه معین گرفته شده است نسبتی باشند اتفاق الفاظ ندارد  
 لاکن قریب اسماء نیز در غالب اوقات در دوسه شخص و استکشاف مانوا بدینود -

گویند سیرس در فارسی بمعنی آفتاب است و همین معنی ظاهر گورش نام عبری است  
 که در توراته بایں پادشاه داده شده است خود در پهلوی بمعنی آفتاب است و سیرس پیش از آنکه تحت  
 ملک برآید اگر ادرات نام و دشت خویش مینماید که از خور و اگر مرده شده باشد اما کیخسرو لقب است که تمام  
 سلاطین ایران را به آن لقب خوانده اند مثل سلسله ساسانیان را همیشه در تاریخ روم کسر خوانید  
 اند که فی الحقیقه خسرو است ریچارد سن صاحب که در کتب ال شرق بتبته نام دارد گوید که بعد  
 از آنکه هر قدر نقص و تتبع که در حیرت امکان داشت نمود و مطابقت که بین اخبار یونانیان و باب ایران  
 و اخبار خود ایرانیان یافت مثل مشابهت تاریخ انگلن و چین بود یعنی هیچ وجه اخبار یکدگر ازین و طالع

منقولست بامید گیرنا نسبت ندارد و این قطعاً صحیح نیست زیرا که مؤلفین هر دو ملت حقیقه را با انشا  
 اینچه اندوخته اند و تمایل دارد که بجهت بعضی ملاحظات سلی در هر طرف بعضی از وقایع را مخفی داشته اند  
 و در بعضی دیگر مبالغه نموده و اغراق گفته اند و همین معنی باید که سبب این شود که از طرفین اخباریکه  
 از یک واقعه میدهند اختلاف کلی داشته باشد و چون باین معنی منظم شود قدیم زمان و عدم تاریخ  
 و اختلاف اسامی و القابیکه بهر یک از سلاطین و پادشاهان داده اند و اتفاق اخبار اگر چه گاهی باشد  
 جاست تعجب پیش است تا در اختلاف اگر چه مکرر شود و همچنین هیچ عجب نیست که واقعه بزرگ که در  
 کتب یکی از طرفین مذکور است در تواریخ طرف دیگر محذوف باشد.

# انتخاب از نامه خسران

## دستان پادشاهان پارس

همه دستان سرایان بر آنند که کیو مرخص شستیم کسی است که مین پادشاهی بجهان آورده گویند  
 بنیاد شهر سازی از او است در آغاز و ماوند و آتخر بساخت که بیشتر بنگام در اینجا بود و سالها  
 زیست چهل سال پادشاهی کرد و پوست می پوشید و پیوسته در کوه و دامن می گشت از پیشم  
 و موسی زیر جامه وزیر انداز ساخت و سنگ از فلان انداخت جشن داده که پارسیان  
 در دهم بمن ماه گیرند از او اندر میان فرزندان خویش بر نیکی سخن میسودی - و این سخن از  
 دوست و شادی بسیار سرشت را خود پسند کند و کامرانی بسیار دل را بمیراند و گفته است اندوه  
 بیاری است که از کمی گرمی سرشت زانیده شود و در شش شافی است که بنگام سپاسداری بروند  
 و تازه گردد و آنچه بر او دوش میفرایند روزگار فرزان وانی پیروز تر شود و هر چه در راستی پای  
 پیش نمند کار را بهتر از پیش رود -

ویرا سپر بود سیامک که در خرد و دانش سر آمد روزگار خویش بود بر خه گویند که  
 شیت همیر بوده است پند خوشت پادشاهی بر او سپارد و خود از فرمانروائی کناره گیرد  
 کشور خویش بدو سپرد و در جامداری داد مردی داد و مانده پد آیین نیکو نهاد و هرگاه از  
 کشور کشائی وزیر پوست پروری آسایش یافتی در کنج غار به بندگی پروردگار می پرداخت چند تن

از دیوان چوں اور اتنا دیدند با سنگم سے گراں از پا در آور دندش۔ گویا دیو مردمی سیایانے  
 کسر شش نادان بودند کہ بر مردم شهر سے ستم نمی‌ووند۔ و بہتہائی در کوہ سازندگی میگردند۔ چنانکہ  
 اکنون در ترکستان و بلوچستان این گوید مردم نادان خوشوار بسیار ہست۔ کیومرث دریں  
 اندوہناشکیبا بود تا در خواب رخسارہ پسر دیدہ از گذارش او آگاہی یافت و لشکریاں  
 بسوئے دیوان شتافت و بخون خواہی آنہار البسار رسانید و درال سمرزمین شہر بلخ بنیاد کرد و  
 در بہار روزگار زن سیامک فرزندے آور و ویرا ہوشنگ نام نہاد و دل خویش را  
 اندکی از تابودے پسر آسودہ ساخت۔ و اورا پس از آموزگاری شایستہ جای نشین خویش نمود  
 و خود بہ بندگی یزدان پرداخت۔ گویند ہیریانی کیومرث را زندہ گویاے نامیدند و راستی  
 شایستہ این نام بود۔

## دوین ہوشنگ

پورسیا کہ پسر آدہ کیومرث پا و شایستہ بود با دانش و خرد بے نامہ در انشوری نگاشتہ کہ  
 یکے از انہار اجا ویدان خرد گویند۔ برنے از ان را حسن بہل دریافت کردہ بنیان تازی را آودہ  
 دیدار آل انگار شش نشانہ الیت از روستے دانش او پارسیان برانند کہ پیغمبری و شتہ از سیامک  
 داد گستری اورا و اوینا میدند و این گروه خستہ بنام پا و شایستہ دوین ہست کہ پیشدادیاں بینا سمند  
 برنے اورا ایران نامند و این کشور را بنام وسے خوانند۔ پارس و زرتشت خستیش نیسہ گرفتہ اند  
 پارسیان گویند اورا پس پیغمبر و ست سالہا در جہاں بود چہل سال جہان داری کرد۔ و پیغمبر بہر نہاد  
 آہن از سنگ بیرون آور و از ان ساز جنگ ساخت از پشم و پوست رو با و و سوزیر انداز کرد کہ بایز  
 در آور و بہ آبادی استخر کہ پاسے تخت بود و فیروز و نو و شہر ساخت۔ شوش و بابل۔ اگرچہ برخی برانند  
 کہ بنیاد بابل از صحا کہ است۔ روزے جای نشین خود تہمورس را خواست و گفت



اسے فرزند لبند مبرا برستی رائے و درستی پیاں وزیر کی ہوش و بیداری دانش تو امید ی  
 بزرگ ہست پیدا است کہ در نہادت نگارش و انانیت و آماہ شہر یاری پس از من توی ایک  
 کشور بتو گذاشتم و ترا بگمرداری مردان برگماشتم پس بگفت و بدعہ نیاکان خود شتافت  
 و در انجا نیکو گاہ تا ہنگامیکہ جہاں ناپائیدار را پدر و گوشت پرستش یزدان پر داخت۔

از اندر زبائے اوست کہ در جہاں ویدان خرد و میفرماید۔ آغاز و انجام بسوے یزدان پاک است  
 و یاری از اوست ستائش اورا منہر است۔ ہر گلو آغاز شناخت تائش پیشہ کرد۔ و انکہ از انجام  
 آگاہی یافت بندہ شد۔ ہر کہ یاری از اوست فروتن گشت۔ کیکہ از او دوش دے آگاہ شد  
 بہندگی گردن نہاد و از سر کشی چشم پوشید۔ فرمود۔ بہترین چیز کی از خدا بہ بندہ رسد دانش  
 ایں جہان و آمرزش آل جہان است۔ خوشترین آرزو نیکہ بندہ از خدا و در تندرستی است۔  
 نیکوترین سخنان ستائش یزدان پاک۔ نیکو کار بیاچار گو بہت۔ دانش۔ دوست داشتن آل۔  
 پرہیز گاری۔ پاک منشی۔ دانش داشتن آئین است و دوست داشتن دانش بکار بردن آل پرہیز گاری  
 شکیبائی است۔ پاک منشی نابودی خواہشما از خود ہر کیش مانندہ خانہ ایست کہ در پایہائے  
 چند بر پا ماندہ باشد ہر گاہ بر پایہ زیاں رسد و بہ آبادی آل نکو مشند بزودی پایہائے دیگر ویران  
 شود و آبادی آنخانہ دشوار گردد پس اگر یکے از اینہائے کیش رازیاں رسد چشم از ان پشیمان  
 رفتہ رفتہ از اینہائے دیگر بویاری کشد و کیش بجائے نماند فرمود کہ خوبہندگان یزدان بجا پایہ  
 پسندیدہ برجاست۔ دانش و بردباری و پاکدامنی و داد۔ دانش بہ نیکوے برائے بہت  
 یافتن بہ نیکو نیست و دانش بہ بدکاری برائے پرہیز از ان است دانش و کردار چوں  
 جان و تن اند۔ دانش بچ نہت و کردار برد دانش بد بہت و کردار بہر دانش بے کردار پسندیدہ  
 نباشد کہ از بی دانش با انجام نرسد۔ نیز فرمود کہ تو نگری در بے نیاز نیست و آسائش و گوشت بینی

از آدمی در گذشتن از خواسته های زیان کار و راستی در دستکاری بندگان و بی خواهی  
 بهم گفته است بروں آرا که منیر از دل خود باز شود بند پای تو و آسایش یابد تن تو می فرماید  
 ستکارش پیمان است اگر چه ستایش کند و ستایش آسوده است اگر چه سرزنش نمایند  
 فرمود تو نگری در غرضندی است و در ویشی در جستن تو نگری سپاسداری نیاز است اگر چه برهنه  
 و اگر سنبه باشد بسیار جو اگر همه گیتی از او ست و در ویش است - آرمند اگر همه دارا و اسهال باشند  
 تنگدست است و میری پردلی ست و پانادان در کار - اسه بزرگ و شکلیا بودن از رنجهای  
 دردناک میفرماید لگام آسایش در دست اندوه و آسایش زیر بار رنج است فرمود و در دست نزدیک  
 است و در دست تو نیست - روز و شب با تندی در گذرند و می گذرد که روزگار بگذرد و میفرماید اگر می  
 مرگ خود را پیوسته نگراں باش و فرمود و هنگامیکه آسایش تن با تو خود کرد از مرگ بیدار  
 و اینکه از آسایش خشنود گردی اندوگه باش از رنج که بازگشت آسایش بسوی او است و  
 دیگر گفته نرمی بهتر از سختی و آسایشی خوشتر از ستاب کردن است - گوید هنگامیکه پادشاه  
 زبردست شود و اندیشه اش کج گردد و راستی از او پوشیده ماند شود و راه را ستر نیست که سخن گویند  
 نینوشد مگر در چارچاختن گویند نادان در بر دین رنج شکلیا است و دوم خردمند با سیکه  
 با و یکی کرده باشد دشمنی که و سیوم زن رشت کار پرده دار است چهارم آرمند باندکی شکلیا است  
 میفرماید زیان است که چاره پذیر نیست دشمنی خویشان و دوم رشت که هر سال سیوم  
 خواست خسروان باند و ختنه دیگران سبکیو کار نیست که زیان پذیر نیست نخست پرستش دانایان  
 یزداں را ۴ شکلیا و ۵ دشوراں ۳ داد و دوش بزرگاں و دیگر سه چیز است که سیری نا پذیر است  
 آن آسایش ۲ زندگانی ۳ اندوختنی فرمود و رنج را که یزداں فرستد چاره ندارد و بهترین دارایی  
 آن مرگست بدترین اندوه ها خواسته زبیت این جهان و گفته بر چهره گریستی خوشی است چنین

از ده اشکبائی بهر چو پیش آید ۲ اندوه روزی فرو بخوردن ۳ سپاس نیکو کاری ۱ سرخ زدن  
 ۲ خواست از مردان ۳ آرزوی چیزیکه پیشانی آورد، فرمود چهار چیز بخشش است -  
 آریا دهن دادن ۲ زن خواستن ۳ زردادن ۴ دارسته بودن و چهار چیز رنج است -  
 از زن و فرزند بسیار ۲ تنگدستی ۳ هسایه بد ۴ زن نافرمان و سختیها که جهان چهار است -  
 بسیار پیری و ناتوانی ۲ بیاریکه در زاد بوم خویش نباشد ۳ دام فراوان ۴ دوری از دوپایگی  
 زن نیک آسایش مرد و آبادانی خانه و یاری دهنده بر نیکو کاری است، فرمود یکدیگر توانم  
 چنین کار را کند و امر و نتوان گفت باز آن کار را کند و پیروزی نیابد بنیاد نهد جایزه و انجام  
 نرسد گشت کند و ندرود و وسیع چیز است که خردمندان باید از یاد نبردند ویرانی جهان ۴ دیگرگون  
 شدن آن ۳ رنجهای او که چاره پذیر نیست، و چیزی نیست که فراموش نباید کرد - خدا و مرگ و دوستی  
 که از یاد باید برد انیکه که بکسی کنی ۲ بدی که کسی بتواند نیر گویند نه باز و به بے نیاز ناتوان  
 شد و نه بخود آری جوان و نه بدو تن و دست اگر ترا چهار چیز نباشد و گیتی بر خود ارخوانی بود  
 انانیکه از کار خود بدست آری ۲ پاداری در دوستی ۳ راست گوئی ۴ پاک دانی، فرمود  
 شش چیز در جهان کامرانی است ۱ خوراک گو ارا ۲ فرزند نیک ۳ زن بهرام ۴ تنهش مهربان  
 ۵ سخن راست ۶ دانش فراوان، فرمود فرومایه از آموزگاری به نگرده چنانچه از آهین است شتر  
 گران بهان توان ساخت نیز از دوست که سه چیز در سه جاسودمند است آگذشت و بهنگام گرنگی  
 ۲ خود داری و چشم ۳ بخشش در تنگدستی خردمندان را به چیز نیابدنی آید نیست - و چیزی را  
 که در خود خورند انداخته و کاره را که نتوانند بگردن گیرند فرمود هشت چیز زبی آزمائی است  
 ۱ خشم بیایه ۲ بخشش بیجا ۳ رنج و تباہ کاری ۴ نشناختن دوست از دشمن ۵ را گفتن  
 با بیگانه ۶ گمان نیک در باره مردم نیازموده ۷ باور کردن سخن خیر و امان ۸ بسیار گفتن و بهنگامیکه

سودیه بخشید

فرمایش اوست که هر کس بکندش کار کند همواره آسوده است بدوستی پادشاه من از که  
نزدیکان مشورت او با تو دشمنی و رزند، فرمود پادشاه راستی نشاید چون او نگهبان کشور است  
و شاکه نیست که نگهبان را دیگر نه نگهداری کند و میفرماید و هیچ جایز نیست گفتار دور و مباحث  
و خود را اندوگین مسازد چه روزگار دشمن فرزند آدم است پس بر سر نیز از دشمن خود چون اندیشه در کار  
دشمن خود نمائی اندر دیگران بر است تو نشاید.

## سومین تهمورس

آنکه پارسى از تازی شناسند و اندک تهمورس با طاعت و زبان تازی است چنانچه  
کیومرذ و کیومرث طهورت نیز تهم فرست تهم در پارسى دلیر را گویند مانند تهمتن پس تهم مرز پهلوان  
زمین است پس پارسى بنیره هوشنگ بود بر خه بر اندک ویرا برادر زاده است و او را ویوسن مینامند  
پس از هوشنگ به اورنگ شهر یاری نشست و به نگهداری مردمان مکر بست باین کسی کار شدت  
و میگفت مردمان هر کشته خواهند نگا دارند پنهان اینک پادشاه در ست کار سه بیرون دهند  
پانصد سال پادشاهی کرد و پیرا دستوری بود خردمند که پنهان دوش و بر گوارى نش سر آمد  
روزگار خویش بود پادشاه به دوستی دستور آبادی کشور نگا هاری لشکر می پرواخت چندان  
بزرگان دستور شک برده تخم دشمنی شاه را نیز در دل کاشته و این سخنان را بهانه کرده آغاز  
سرسی نمودند میگفتند اگر چه شاه و دستور در نگا هاری مردمان میانند شاید هوشنگ که پیری را  
بهانه ساخته گوشه گیری گزید و باره برگردد و این روش تازه را نیکو شمارد پادشاه و دستور  
با همت گردن کشان باشکر آرمسته آماده کار شدند اگر چه سرکشان پشیمان شده پوزش خواستند

تمورس سخن ایٹیاں را پذیرفت و آنها را بمنزرا رسانید۔

فرنگیاں برانند کہ ہوشنگ برادرزادہ خود تمورس را در روزگار زندگانی خویش بچہان دیگر فرستادہ بود پس از گوشہ گیری و سہ مردے پیدا شدہ جنس دانمودہ کرد کہ تمورس و چاشن ہوشنگ ہم تنہا چند از بزرگان سخن اورا باورنداشتہ بکس خواہی برخواستند در روزگاری خشک سالی بزرگ پدید آمد بزرگان را فرمود بخوارک شبانگاہ ساختہ خورش با باد پر ویشاں دہند بنیاد روزہ انہاں روز شد گویند مگاہ بزرگ پیدا شد ہر کہ او بسندی سے فردہ اندہ ویرا از چوب و سنگ و زر و سیم میاخت و پیوستہ دران میگرسیست بہت پرستی ازاں روز پدید گشت و سپاہان او بنیاد نہاد۔

و از سخنان اہل شہر یاد بہت باندک شکیا شدن نیکوتر بہت از بسیار خواستن نیز فرمود پادشاہ نیک اندیش باید کہ در گاہ خشم و برتری آن کند کہ در ہنگام آشتی و پستی با بنجام تواند رہا در فریدیوں نامہ آورہ اند کہ روزے گناہ گارے را تمورس فرمان بخشن داد و سہ زبان ہشتام کشا و پادشاہ اورا را کرد فرمود کہ چوں مرا دشنام داد اگر اورا بمنزرا رسانم براے آسائش دل من خواہ بود نہ براے پاس آئین۔

## چہارمیں حمشید

ناش جم چوں رویش مانند شید میدر خشیجہ شدش گفتند۔ تمورس را فرزند نبوہمشیجہ ویرا برادر یا برادرزادہ بہت پس از تمورس خود مندان و بزرگان پاس برادر گرد آمدہ باورنگ شہر یارش نشانیدند۔ پیروزی روزگار و سہ روزافروں بود ہر چہ بر نیکوکاری میفرمود یزدان مہر اورا در دل مردمان بیشتر جاے میداد و جوانی مانند پیران کار دیدہ بود،

بر بنیاد استخر میفرمود و چنانچه از حرفک تارام کرد و راکیسره آبادان ساخت بنیاد سرای بلند پایه  
 نهاد که تخت جمشیدش نامند و هنوز بر بنیادان بنیاد برپاست و چهره بانی نگاشته اش  
 برجاست جہاں گرد و یکدیگر از پارس گذر کرده اند از دیدار آن نمائشها و شکفتند و منور و شمس  
 نیکو که اکنون در میان مردم است آنجا پدیدار است و چنان مینماید که در آغاز جہاں پیش از آن که  
 دیگران ہنرمند شوند پارسایان و انشورای و ہنرمند بوده اند چون آفتاب درختیں خانہ بہا شد  
 و روز و شب برابر گشت در آن کاخ بنشست زیر درستان را بنویداد گسری خوشنود کرد  
 بر انہا زو سیم افشا ند خویش بکامرانی پرداخت و آن روز را نوروز نام نهاد کہ هنوز پارسایان  
 آن جشن را برپا میدارند۔

**فیشاغورس** یونانی در روزگار دے بوده ساز و آواز برای سرخوشی این شہنشاہ  
 از نو پیدا کرد و گویند بادہ در روزگار این بادشاہ پیدا شد چنین داستان کردہ اند کہ جمشید انگور را  
 بسیار دوست میداشت فرمودہ بود در خمے انگور فراوان ریختہ تا در زمستان بخورد چون سرد  
 باز کردند انگور را و اگر گول و آب آنرا چندان تلخ یافتہ کہ شاہ اور از ہر بنداشت در پشت خم نوشت  
 کہ زہر دین است کثیر کے کہ برنج سر گرفت را و از زندگی بیزار بود بر اسے نابودی خویش و رہنمائی  
 از آن بیاشامید و خواب شد پس از بیداری خود را از رنج رستہ دید شاہ از سو داں آگاہی  
 یافتہ بنوشید تا رفتہ رفتہ زہر کشندہ مانند آب رواں آشامیدہ شد شہر یار و گروہیکہ پراموش  
 بودند بر اسے شادمانی پیوستہ از آن می نوشیدند و اسے را شاہ وار و نام نهادند و ہست  
 جام جم ہنوز بر زبانہاست۔

مردم را بچرخش کرد و دشمنان جنگیایں بزرگراں پیشہ و راں و از  
 بر اسے ہر شہی سہکراں نگاشتن کہ روز بروز از کردہ ایشان ویرا آگاہی دہند اندازہ فرسنگ

نیز از دست گویندیش از جمشیدگاه جنگ جز چوب و سنگ بکار برده نیشد آئین تیغ و نیزه از  
 اوست کشتن درستن نپید و ساختن جامه و رنگارنگ کردن کل را بمردمان آموخت شناوری  
 و غرق شدن در آب و بیرون آوردن مردار و نیز از دست همه نویسندگان برانند که یزدان پستی  
 را از دست دوده خود را خدایا پارسایان را چنین گمان نیست گویند جمشید پیری بود  
 فرزندان از مردم نیز دست خویش پیاپی خواست که پیرامون گناه نگردد تا خدا بیارے و پنج مرگ را  
 از آنها پدید آورد مردم چند بر سر پیمان خود بودند سر انجام پیمان شکست بگناهنگاری کوشیدند  
 یزدان بر اس گشتال مردم جمشید نیکوکار از میان ایشان برود و ضعیف اک ستمکار را برایشان  
 برانگشت تا خون آنها بر جثت گویند به قصد سال پادشاهی کردارستی این سخن را یزدان میداند  
 نویسند چارچین شارسرستان که از شهر یاران و پیران پارس گفتگو میکنند بر نهست  
 که جمشید همان پیر است که تازیان سلیمان دانند.

## پنجمین ضحاک

تازیان ضحاک بسیار خنده را گویند چون لب بالایش شکافته و دندانهایش نمایان بود و برآ  
 چایلوئی مردم او را ضحاک نامیدند و پارسایان گویند که ناشس پیور بوده و پیور پیش نیز بنیاد  
 ازال روز که پیش از پادشاهی ده هزار سپ داشته و پیور بزبان وری ده هزار را گویند و ده آگ  
 نیز گفته اند آگ پیوری کردان پسند است و برآچون ده کردار ناشاسته بود و آگش گفتند تازیانی  
 چنین است اکنون اندام ۲ پوزار ۳ بدن ۴ بیدار ۵ خود پسند ۶ کلر پادشاهی و شش پیکر  
 ۷ بیش ۸ شتاب زده ۹ در ونگو گویند هزار سال پادشاهی کرد و ده برانند که خواهر زاده  
 جمشید و پیور و اس است بیدار گری و نام زشتش هنوز در هستان است تا زمانه زدن و بکشیدن

از دست با هر کسشم آوردے بے پریش خوش ہر پختہ؛

پس از هفتصد سال ستمگاری دوبہ آمدگی مانند دوار بر و شانہ وے پدیدار شد چنانچہ  
از پنج آنہادے نیا سودی پزیشان این پنج را بمغیر ہر مردماں چارہ بستند ہر روزہ و دین را  
بیش از پنج از بیدادگری میکشت جان میگرفت۔ و بداری پنج خویش بکار میرد گویند اوراد و کھا  
سلا بود کرائل وارائل ازاں دین کی رارائی میدادند و رایا فنگاں تار و زگار فریدوں در کوه  
و ہامون پوشیدہ میداشتند و بر خے برانند کہ دشت نشینان از نژاد آنانند۔ سیصد سال  
روزگار را چنین گذرانند ہر انجام کاوہ آہنگر بداد خواری خون سپران خویش کمر بست و پوست پاؤ  
آہنگری را بر سچوب کر وہ مردم را بر ضحاک بشورانید و اورا از زندگی نو مید ساخت و فریدوں  
از نژاد جمشید را بشاہی بنشانند پس ازاں فریدوں آن پوست پارہ را از گور اے گراں بہانویہ  
کرد و بادشاہان پارس آنرا در زر نگاہ خجستہ شمر دہ با سپاہ خویش ہمراہ میکردند تا روزگار نیز گذشت ہر پارہ  
کہ محرم تازی ہر پارس دست یافت آن پوست را بچنگ آوردہ سنگسار آنرا با سپاہیان  
بنخش نمود۔ و گفت ہر کس از پوست پارہ آہنگراں یاری جوید تا ہن کشتہ شود و نہاید جز از یزدان پاک  
یاری خواست۔

## ششین فریدوں

از نژاد جمشید پرنش از بیداد ضحاک گر بخت در میان شہاناں مانند راں زندگانی  
میکردند بہ نیروی یزدان دیاری کاوہ ضحاک را و رچاہ سار کوه و ماوند و بند کرد و بر تخت پادشاہ  
بنشست و بجز خواری ایرانیان آہنگ تازیان نمود و بر کشور ایشان دست یافت ازاں پس  
بہر جا کہ آبادان بود و وے آورد و سپر و جنگ گشت بیشتر آبادانی جہاں را و زریفران آورد  
آن روز را کہ بر ضحاک دست یافت ہر گاہ نام نہاد۔ بسنیا و بار و و کندن کندہ از دست؛



نوشتار بر اسے بہر مارو گزندگان بساخت خبر راویان در روزگار او کشیدند کہ ستر پدید شد  
 سالہا مردان بدہش اول خوش بودند با دادگری دی در بہتر آسائش می نمودند پس بران  
 شد کہ کشور خویش بہ سپہر آتش بخش نماید و خود بہ ہندگ پروردگار پروانہ باختر بہ سلم داد و خواہد بہ  
 قور میان این دو بخش کہ پائے تخت و آبادتر بود بہ ابرج از زانی داشت ابرائے اینکہ دے نیکوکار  
 بود و دیگر مردان نیز اورا شائستہ خسروی میدادند گویند ما در سلم و تور دختر خجاک بود و ما در  
 ابرج از دختر زادہ امے تمویس کہ از نو از ایران دخت مینامند ہمیں بر نیکی و بدی آنجا کو اہ است  
 زیر کہ خجک ہواں اند کہ پروردار و نیکو کاری فرزند انہا زندہ بیشتر مردمان بزرگوار پروردار  
 شان از خاندان بزرگ و پرہیزگار بودہ اند

این سخنان از ابرج است امرون بہ از زندگی است ہوں نیکو کار رتن زندان ست بہ کار  
 راینہ زندگی سودے ندارد زیر ام ہر چیز زید برگنا ہش از یاد با دوستان نکی نیکو ہست ہر گوار  
 آن ہست کہ با دشمنان نیز نیکو کاری کند و پادشاہ از منہ بے نوبت کہ بیچ چیز سیر نشود و فرود  
 از مردمان گیتی در شگفتی کہ تو انگری از اندوختہ داند با اینکہ در بے نیاز نیست آسائش از بسیاری  
 جویند و راند کہ ہست بزرگوار می از مردمان چہم و از دور نیکو کاریست تندرستی را از تن آسانی  
 داند و از دادگری پادشاہ ست

بارے سلم و تور ابرج رشک بردند و با ہم یکدل شدہ دیر انہما بستند و دل پر را از مرگ فرزد  
 خستند و ہماں روزگار زن ابرج پسے را از فریدوں اورا منوچہر نام نہاد پس از آموزگاری  
 بجائے خویش بر نشاند و کی کشندگان پر را بچنگ آوردہ از زندگانی نو مید ساخت گویند  
 پادشاہی فریدوں پانصد سال بود و نشندان این روزگار این سخن باور ندارند برخی از دانشا  
 سر این فرنگ برانند کہ خجاک ہزار سال یا فریدوں پانصد سال پادشاہی کرد باین نام خانوادہ انہما

مینا مند پدربدر صحاک نام و فریدون نام بوده اند چنانچه در فرنگستان مردان هر گرویی را بنام  
 همان خانواده مینا مند و تهمورس نام آورده فریدون نام که بسم و تور به گام سرکشی آنها  
 نوشت این سخنان جاس و دشت هر آنکه با پدر و مادر جز نیکویی کند از فرزندان نیکویی زمیند و آنکه  
 پس بزرگوار می آنها را ندارد از فرزندان خویش همان پسند هر کس به برادران دشمنی کند سر او را  
 برادری نیست و انجام کار و ستوران جنگا نیست که خود پیش شوند و دیگران را هیچ نشتر نزنند و آن  
 وی است چون روزگار کار نامه کرد از شاهست بر او کرده از نیکو باید نگاشت.

### سفین منوچهر

مینو بهشت را نامند و چهره راس چو لبشتی روی بود - مینو چهر نامیدند پس اے  
 آسانی گفت یار انداخته منوچهرش گفتند بر رخ گویند دفتر زاده ایرج هست و بشیر داستان  
 سریان برانند که ویرا پس زاده هست چوں مادرش گرو آفرید و خراج جمشیدی پور سام بود  
 شاید دودلی داستان سریان این روس باشد - شش ماه پس از مرگ پدر گیتی آمد چون  
 پنج سالگی رسید فریدون او را بدستان فرستاد پس از دست یافتن بسم و تور و مرگ فریدون  
 بر او رنگ شاهی بنشست هر کشور را فرا فرا و هر دهم که خداست بگماشت از فرات  
 جو بهماهر سو بر دغا و کشتن ساخت و درختان بار آور از بیش را و کوه را آورده کشت و گبادانی  
 جهان کوشید.

گویند صد و بیست سال پادشاهی کرد پس از شصت سال همان داری افراسیاب را و تور  
 از ترکستان آهنگ وی نمود منوچهر بگریخت و به ترکستان در دژی پناه برد افراسیاب با اینکه  
 نیز به دست یافتن بدو بدشت تن باشتی در نیند او شکرانش بر اے باز گشت کشتن و شیش

اور داشتند با شتی بناچار با منوچهر چنین پیاپی بست که آنسوی رود آمو بیافر سیاب را  
باشد و این سوی منوچهر را پس از آشتی و بازگشتن ترکان منوچهر روزگار داری پاس پیاپی  
دشمن با ترکمان آغاز دست اندازی کردند ناچار روزی موبد موبدان را با مردمان بخت  
چنین فرمود که مردم آفریدگان را آفریدگار بست یکتا و هر یکی که بداند از این است باید آفریند  
پرستید و برابر بیکه اسب پاسداری کرد هر که در کارهای آفریدگار اندیش بدینش  
بنفراید و آنکه نیندیشد سیاه دل شود پس بداند که پادشاه از نگاه داری سپاه بر اسب کشور ناچار  
است و ایشان نیز از داشتن پادشاهی ناگزیرند لشکر باید فرمان پادشاه برد و در برابر دشمن  
یایش کند پادشاه باید لشکریان را خوراک دهد و بنگامیکه چاکری شایسته کند جامه بهر روزی  
پوشاند و برودی ایشان را بخشش دهد زیرا که جنگجویان در برابر پادشاه مانند بال و دم مرغند که  
بے ایشان پریدن نتواند و جانورانش بخورند پادشاه باید بازیردستان و او گسترده کند چشم  
از هیچ داوگری نباشد و ایشان را خوار نگذار و کشت کاران را بر تخم و سرمایه دستگیری نماید پس این  
سخنان سپاه فراوان دیده بهر داری رستم بچنگ ترکان فرستاد و لشکر او پرورمند شده  
انچه از کشور ایران آنها گرفته بودند باز ستند.

در روزگار دس شعیب و موسی را یزدان پریمی فرستاد از سخنان او دستگیری  
مانند ابرابستان و آفتابستان است که پاینده نامند و میفرایند بخش پادشاهان بر گناه کاران  
زیر پای پرست کشور را.

## هشتمین نوادر

نوازده و پسندیده را گویند مادرش فرنگش از نژاد جمشید است پدرش منوچهر هفت سال

پادشاهی کرد و چون بر دباری و گوشه نشینی پیشه ساخت رفته رفته کشورش از دست رفت و  
 بدست افراسیاب گشته شد از سخنان او سیکه شش خوش داشت به باشد دوستی را  
 نشاید نخست کیسکه پریاسه تو داند و در نمائی ترا از ازل باز دارد و هم پندرس که از تو بیند  
 آنرا بد چندان سرگذشت کند سیوم اگر بر تو بخش کند و دل نگاه دارد چرام  
 چون از تو سودی دید فراموش نماید چپم هرگاه گناه کوچکی از تو بیند بر تو گوید  
 ششم چون پوشش نوازی پذیرد گوید دوست پاکدل نایاب است هم او فرایده فرزند  
 بدکارانند گشت ششم است اگر بر بدش رنج برند اگر نگاشش دارند زشت نماید و نیز باریستی  
 توان رفت اگر از مردمان نماید و فرموده او اگر کسی است که چون از فرزند خود پیدا پسند  
 در پادشاش آن کوتاهی نکند۔

## نہیں افراسیاب

چون افراسیاب پریشانک بر نور دست یافت و کشور ایران را زیر کشاں تھی دید کوس  
 شہر یابی نزد فرمان فرمائش با ایرانیان ہفت یاد و از دہ سال ہست۔ چون ایران را از  
 خود نمیدہست و ایران نمود بنیاد ستیم نہاد ناچار مردمان بستہ آمدہ آغاز شورش کردند و بہ  
 یادی قارن و کشیدہ او افراسیاب را از ایران بیرون کردہ و دوشا ہزادہ بزرگ نژاد زاب  
 و کر تاسپ را فراں فرمائے خویش نمودند کہ وہیں دیار وہیں پیشدادیانند و دوازہ سال  
 فراں فرمائی کردند۔

## دو میں کیاں

اینان با سکندریونانی دہ تن بودند روزگار بادشاہی ایشان ہفتصد و پنجاہ و دو سال

(۱) کیتباد (۲) کیکاؤس (۳) کیخسرو (۴) لہر سپ (۵) گشتاسب (۶) بہمن  
(۷) ہمانی (۸) واراب (۹) دارا (۱۰) اسکندر۔

کے پیاری شاہنشاہ رانمند و زبردست و ستمگار انیز گویند چنانچہ پیشینیان این عیار  
شہر پارس کے بنامند کے قباد کے کاؤس کے خسرو کے لہر سپ برنج پادشاہ  
را کے دانش کو مزرا نیز از ایشان شمارند و این نام را اور بلندی جاہ از کیوان گرفتہ اند چہ نگاہ پیشینیان  
برترین ستار کاں است و کیتباد پدرش از فرزند زادگان منوچہر و مادرش روشنک وخت  
فراد پور جمشید بہت دایں گروہ و دین بنام این شہر پارسہست کہ کیان نامند گویند و رکوبہ البسر  
پریش نیراں میروخت نرال پس از گشتاسب رستم را فرستادہ اورا خواند و باورنگ  
پادشاہی نشاند۔ چہ اندازے ہنرمند و شہر پارسے و اگر بود چنانچہ گویند مرداں باد اور سی او و اگر  
منوچہر را زیادہ بردند۔ ہمارہ در کنار رود آمویہ بودے و با ترکاں کارزار میکردے چنانچہ فردوسی  
در شاہنامہ رزمناے اورا نگاشتہ رستم۔ مہراب۔ قارن و کشواد۔ پہلوانانے اند کہ  
سہان لشکر او بود و خرقیل۔ الیاس و اشموئیل۔ پیرانے بہتند کہ یزدان بردگاری  
فرستاد و صد و میت سال پادشاہی کرد و ہستان سرایان فرنگ برانند کہ قباد و ہشت میان  
مردم بکارے آئین میپرداخت و پس از چندے پادشاہی رسید و زگار پادشاہ پیش را چہل و  
سہ سال دانش شہر ہدان را و بساخت از سخنان وی بہت دوستے کہ از او سودی بتوزسد  
از دشمنی او نیز نیاے نتواند رسید و ہم او گوید آبادی زندگانی را ماند و ویرانی مرگ را و میفرماید آئین  
ہر پادشاہے نمودہ بزرگوار میاوست۔

## دو میں کیکاؤس

پسر زادہ وجاہ نشین کیتباد بود پس از وے آغاز کشور کشائی نمود انکور وے و درشت

اندام مادرش گرد آفرید دخت کرشاسپ است بسیاری کاوس زیبا و تند خو بانه آتش و بر گزیده نیروا  
را گویند پس ازینکه بر تخت پادشاهی پادشاه نهادند ایشان کشور ستانی بردل او دست یافت  
دایس آرزو مایه نابودی او میثداگر پهلوانی مانند رستم در سپاه خویش نداشت.

یکی از سرد کردگانش در نزد دایس را بسیار ستود پادشاه را خوش آمد اندزد  
دستوران خود مندا شنید و میلاد را بجای نشینی خویش برگزید و آهنگ آس سامان نمود  
پادشاه آس کشور بیش هزار که بر از مردم بیابانی بود به ستیدی یکی از شهریاران همسایه شکر  
ایران را شکست داده کاوس را دستگیر نمود چون رستم آوازه شکست ایران شنید سپاهی گرد آورد  
به ماندن در آن شتافت بیچ چیز چاره شیر این پهلوان را که دایس شیر مار دیوان جادو را  
را بچاره نمود کاوس را با پیر فری به کشور خویش باز آورد و این گوشمال مایه آرامی او نشاندید

نگذشت که اندیش آسیب ناک دیگر سه کرد چون پادشاه اماران اسودایه دختر خود را بجا کاوس  
نداد سازش کردیده بسوئے آس سامان شتافت پادشاه آس کشور را چند شهریار دیگر به دست  
شده بکارزار و سه پر خستند و ایرانیاں پیروز شدند چون شهریار اماران چنین دید از روی  
فریب پیشکشها زوشا بنشاند فرستاد و مانش خواست تا دختر خود به و دهد - کاوس با چند

تن از سران سپاه بهمانی رفت میزبان او را دستگیر کرد - شکر یان چون شاه را بدست دشمن  
دیدند پرگنده شدند - این سخن گوش رستم رسید سپاه فر او را گرد آورده بسوئے اماران  
شتافت چون از اسیاب داستان ایماں شنیده پیش بسوی ایران نمود رستم از آهنگ

او آگاهی یافت باز گشت در دایس بر و نهاد و ایرانیاں بر تواریاں دست یافتند از اسیاب  
از رود احویه آنسوئے شد - رستم ایشان را تا سهند دنبال کرده پس از شکست از اسیاب دوباره  
بسوئے اماران برگشت و پادشاه آنجا را با سه شهریار دیگر دستگیر نمود همه پوزش خواستند

(۱) کیتباد (۲) کی کاؤس (۳) کیخمر و (۴) لہر سپ (۵) گشتاسب (۶) ہمن  
(۷) ہمانی (۸) واراب (۹) وار (۱۰) اسکندر۔

کے بپاری شہنشاہ رانامند وزیر دست و ستمگار انیر کو بند چنانچہ پیشینان این حیا پر  
شہر یار کے مینامند کے قباد کے کاؤس کے خسرو کے لہر سپ بر خے بپادشا  
را کے دانند کیومرز انیر ازایشان شمارند و این نام را اور بلندی جاہ از کیوان گرفتہ اند چہ گمان پیشینان  
بر تریں ستار کاں است و کیتباد پرش از فرزند زادگان منوچہ و مادرش روشنک دخت  
فراد پر جرشیدست و این گروہ دو میں بنام این شہر یارست کہ کیان نامند گویند در کوہ البرز  
پرستش یزدان میردخت زال پس از کشا سربا رستم را فرستادہ اور افراند و باد رنگ  
پادشا ہی نشانند۔ جہاندارے ہنرمند و شہر یارے و اگر بود چنانچہ گویند مردماں باد اوری و او را گری  
منوچہ را از یاد بردند۔ ہوارہ و رکنا ر و و آمو یہ بودے و باتر کاں کا زامیکر دے چنانچہ فردوسی  
در شاپناہ روز مہماے اور انکا شتہ رستم۔ مہراب۔ قارن و کشا و۔ پہلوانانے اند کہ  
سردان لشکر او بود و خرقیل۔ الیاس و اشمویل پیرانے ہستند کہ یہاں بروز گاروی  
فرستاد و صد و بیست سال پادشا ہی کردہ استاں سرایان فرنگ برانند کہ قباد دخت میان  
مردم بکار لے آئین میردخت و پس از چندے پادشا ہی رسید روز گار پادشا ہیش را چمل و  
سردال دانند شہر جہان را و بساخت از سخنان می ہست دوستے کہ از او سووی تہو نہ رسد  
از دشمنی او نیز زبائے نخواستہ رسید وہم او گوید آباوی زندگانی را اندہ دیرانی مرگ را و میفرماید آئین  
ہر پادشا ہے منوچہ بزرگوار می دوست

دو میں کی کاؤس

پسر زادہ وجاے نشین کیتباد بود پس ازوے آغاز کشور کشانی نمود نکور وے و درشت

اندام مادرش گرد آفرید دخت کز شایسته پاری کاوس زیبا و تند خو باز آتش و بر گزیده نبرد  
را گویند پس از نیکو بر تخت پادشاهی پادشاه اندیش کشور ستانی بردل او دست یافت  
و این آرزو مایه نابودی او شد مگر مپلو اسانے مانند رستم و سپاه خویش نداشت.

یکی از سرد کرد گانش در نزد دوسه مازندران را بسیار ستود پادشاه را خوش آمد و اندر  
دستوران خود مندر نشیند و میلاد را بجای نشینی خویش برگزید و آهنگ آل سامان نمود  
پادشاه آن کشور بیشه زار که پر از مردم بیابانی بود به ستیاری کی از شهر یاران همسایه شکر  
ایران را شکست داده کاوس را دستگیر نمود چون رستم آوازه شکست ایران شنید سپاهی گرد آورد  
به مازندران شتافت هیچ چیز چاره شیر این پهلوان را نکرد و پهل شیر مار و دیوان جادو را  
را بجای آورد نمود کاوس را با پیر فری به کشور خویش باز آورد و این گوشمال مایه آرامی او نشد چندی  
نگذشت که اندیش آسیب ناک دیگرے کرد چون پادشاه با مادران سودایه دختر خود را بکاوس  
ند او سازش کردیده بسوئے آل سامان شتافت با پادشاه آن کشور با چند شهر بار دیگر بهست  
شده بکارزار و سه پر خستند و ایرانیان پیروز شدند چون شهر یارانم اورا خپل دید از رو  
فریب شکست از دستان شاه فرستاد و هانش خواست تا دختر خود بدود - کاوس با چند  
تن از سران سپاه بهمانی رفت میزبان او را دستگیر کرد و شکریاں چون شاه را بدست یمن  
دیدند پراکنده شدند - این سخن گوش رستم رسید سپاه فرادان گرد آورده بسوئے ام اوراں  
شتافت چون افراسیاب داستان ایناں شنید خویش بسوی ایران نمود رستم از آهنگ  
او آگاهی یافت باز گشت و دوسه میر و نهاد و ایرانیان بر تورانیان دست یافتند افراسیاب  
از رود امو به آنسوے شد - رستم ایشان را تا سمرقند دنبال کرده پس از شکست افراسیاب دوباره  
بسوئے ام اوراں برگشت و پادشاه آنجا را با سه شهر بار دیگر دستگیر نمود و همه پوزش خواستند



## کاوس پیروزی فراوان با سحر برگشت

پسرے داشت سیاوش نام دست پرور رستم و ستاں بود زن کاوس برادر و  
 بست که پدر را بروی خشکین ساخت سیاوش نزد افراسیاب رفت فرنگش و قهر ویرا خواندنگاری  
 کرد که سیوز برادر افراسیاب بروی رشک برده افراسیاب را بکشتن او داد داشت ز نش  
 پس از چند ماه پسرے آورد و پیر کیخسرو نام نهاد و اینکه بخود رسید گیو پور گو وزیر اسپهانی رفت  
 و او را با مادرش بایران آورد و پیران و دانشوران که در روزگار وے بودند او و سیلیمان  
 و لقمان است جانگاہے در باطل بر اے دیدن ستارگان ساخت گویند روزگار پادشاه پیش کھد  
 و پنجاه سال بود بر خے برانند و هر دو که با سان خواست برود دست از سخنان این شهسوار  
 است نیکوترین چیز مان دستی و بالاتر از ان اسانش کشور است و گوارترین تو انگری، اگر می  
 ترین آنها آئین و زیارت از همه داوگر نیست و فرموده کار امیوه اندیشا و بخشاش دور کننده  
 رنجاست و هر کاری بسته به هنگام شاکته است گویند یکے از کار گذاران وے در شهری  
 فرمان فرمائی و دشت چون از قمارش پیش نمود گفتند کارش زراعت و نیست با و پیغام کرد  
 که بسیار اندوخته مکن چه شکار فربه خوراک شیان گردد

## سو میں کیخسرو

جاماسپ دانشور در آئینه مین میگوید که خسرو پیشواے و او گرانا مند ازین است  
 که پادشاه را خسرو گویند کیخسرو چون پارس آمد کاوس پیر بود و پادشاهی به کیخسرو بخشید و  
 مردان را بخاندان ایشان سخنان مهر انگیز را بد برادران پدر خود فرمود و توس را با لشکری از  
 بجگ افراسیاب روانه کرد ایشان توانستند با ترکان پانذاری کنند رستم را با گروهی

دیگر باری ایشان فرستاد پس از ان خود بدان سامان رفت شیدا پر از سیاحت بنین  
خوارزم آمد کچنر و در ان پہنہ بکارزار خوش خواند آن شہنشاہ درختیں جنیش اور ان پاری  
در آرد و ایں کارزار را جنگ خوارزم گفتند و آل زمین را کشور خوارزم نامیدند و افراسیاب  
بکرخت سہرا بنجام بدست کسان کچنر کشتہ شد چون روزگار کشور کشایش بشت سال  
رسید لہر سپہ راجاے نشین خویش کردہ خود نا پدید شد پیتا گر اے یونانی کہ تازیان  
فیثا غورس نوشتہ اند از و آئمندان بزرگست و بتانی در ایٹالیانیا کردہ در روزگار  
وی بودہ از سخنان کچنر و ستیز دال پاوشاہ آسمان بہت و پاوشاہ شہر یازمین اپس باید ہر کہ  
بدیں نام سفر از شد روزگار خود را بار استن کار اے مردم بکار برو نہ بر اے کامروائی  
خویش و فرمودہ ناوان کسی بہت کہ در نہانی دل او از یاد خداتی باشد و خرومند انکہ بتی ترس  
کے از گنہ شرم دارد و پرستش پروردگار بخواہش دل کند نہ باُمید سود و آسایش آن جہان  
میں فرمایہد و از شدن از باری روزگار بہت نیز فرمایہد کیبائی در اندوہ اندوہ سوزش کندہ بہت۔

## چهار میں لہر سپ

پدش اورند شاہ برادر کی کاوس و مادرش تناز دختر آرش پور کی قبا و پاری لہر سپ  
برابری چہار خشیجان بہت چون در جوانی گوشہ گیری و خدا پرستی را بخود بست کچنر و را  
بفریفت کہ در روزگار زندگی و سے را با پادشاہی برگزید ہر چند زان و دیگران ازیں کار خوشنود  
نبودند بچن ایشان بجاے نہ رسید۔ در میان مردم بہتر باری درشت خوبی و کینہ جوئے بود  
بر گنہ نگاران ہرگز نہ بخشودے و از گنہ شاہ چشم پوشیدی برای نزدیک ترکان و کار از ایشان

پایه تخت را در بلخ کرد و زربیاری در بزرگ کردن و زیبا نمودن آن شهر بکار برد و پرتش گاه  
بزرگه ساخت که آنرا نوپهار نامیدند چندان بیشتر تازه خود مهر و زریه که مردم او را نمی می گفتند.

زمام پسر گوزر که تازیان بخت نصرش خوانند بهام آوران و مصر فرستاد گویند متین و است  
بزان کشور دست یابد این نیز نگ را بکار برد و سنگ و گوسفند و جانوران دیگر را که مصریان  
پرستش می کردند دست آموز کرد و با سپاه خویش برد مردم آن شهر چون جانوران اگر می  
میداشتند جنگ نموده کشور را بدو سپردند پس از آن بخت رفت و آنجا را ویران کرد  
وجود آن را کشت و زنان و فرزندان ایشان را استیغ نموده با ایران آورد و بیشتر داستان  
سرایان بر آنند که در سرشت متمکار بود و مردان خانواده زان را که به پادشاهی اوتن زندان  
بودند از پای در آورد و گویند برادر و خواهر و زن خود را نیز بکشت و گشتا سب را که چاه پیش  
بود نیز خواست از زندگی نومید سازد به بدنامی اینکه اندیش پادشاهی دارد گشتا سب بکشت  
و سالها از و نشانه نبود و سرانجام امر اسپ پیر شد و آهنگ گوشه گیری کرد و ناچار در جستجوی پسر  
خویش برآمد و او را در ده کده از روم یافتند. او را بخواستند و پادشاهی بدو سپرد و اگر دمی بر نهد  
که چون متمکاری آن پادشاه بیایا رسید و بزرگان ایران نیز بر ملام که سرور گرفته  
بود هر کشور را که میگرفت با دمی بخشد و شک بر دهند و یارای او کوتاهی کرده ارجا سب نیز  
افراسیاب از توران شکر کشیده و او را بکشت و گویند صد و بیست سال پادشاهی کرد.  
پس پیرانیکه در روزگار او بودند ارمیا و عزیر است.

از سخنان وی است که پادشاه اگر برگردن کشان دست یابد و ایشان را بیاورد. و  
پس از آن نوازش کند مانند پزشکان است که برای دران رنجی کیما سب پیکر را بشکافند  
و پس از آنکه مایه آن بخ بیرون آورند و در هر چه شکافند بدو زند و نیز فرموده میاری برخی مردان را

مایه تندرستی است چنانچه گوشمال مردمان سرکش مایه آسودگی خود آنهاست و گفته است که دوستی گرامی تر است از خویشی و بخشش از جند تر از اندوختن و پیمیش شکیبائی نیکوتر از نیکوگوییست

## پنجمین گشتاسب

پیش لهر اسپ مادرش دختر گستم پور نوذر است - گویند پس از اینکه پارس بازگشت گفتگوی پیمیری زردشت و سیا پور بزرگوار سے شدند و پانژند در میان مردم بود زردشت خود را باین شهر یار رسانید و بختان در قمار یکم در بایست بود دل و پیرا بود گشتاسب با و گردیده خود را از پیردان نزدیش ساخت چنانچه با و آهنگ استخر نمود و در اینجا با انجام دادن آیین زردشت پرداخت فرامد او که دوازده هزار نامه شدند و پانژند باین بر پوست گاوان نوشته در کشور خویش پراکنده نمود و مردمان را باین زردشت خوانده تشکر اے بسیار در ایران بنیاد نهاد که بهترین آنها آتشکده پارس و آذر بایگهان است چون ارجاسب از توران برخ آمده لهر اسپ را کشته و دختران او را دستگیر کرده بترکستان برده بود و چون گشتاسب بترت نشست بکینه خواهی اسفندیار سپهر خویش را که میگویند روین تن بود با لشکر و انبوه بتوران فرستاد با ارجاسب کارزار کرده پیروزمند شد و خواهران را رانی داد و پادشاه ترکستان را یکی از برادرزادگان افراسیاب کشید چون اسفندیار خود را از کار ارجاسب آسوده ساخت بر خه از بزرگان را برگماشت تا در خواست کنند پدر و بیم پادشاه بر و ازانی دارو

# اتخاب

از  
سوانح عمری علی حزیں

امکمل احوال و لادت این بمقدار در روز دوشنبه بیست و نهم

جای الاثر ببال هزار و یک صد و سه هجری در در السلطنت اصفهان اتفاق افتاده  
و هنوز چندی از احوال رضاع پیدا مانده چون چهار سال از عمر برآمد والد مرحوم اشارت بتعلیم نمود  
در آن آوان مولانا می عظمی شاه محمد شیرازی علیه الرحمه که از اعلام روزگار بود و ادا اصفهان بود و در یک  
دو نفر والد علامه همان بود فقیر را در خدمت ایشان براسه شروع تعلیم از دس تین حاضر نمود  
مولانا می مذکور بعد از بسط این آیات راسه نوبت یقین و نمود مراب اشهر علی صدری  
و دیگر علی امری و اصل عقد من لسانی فقه و اقوالی و فاتحه خواند و نوازش نمود  
و در دو سال سواد خوانی و خطی میسر آمد و شوق مفراط تحصیل حاصل شد هیچ شغلی نزد من مرغوب  
ترا خواندن و نوشتن نبود کتب فارسی بسیار از نظم و نثر خواندم و بر سائل صرف و نحو فقه  
مشغول ساختند و بزودی و اگر فتم رساله چند از منطق تعلیم کردند اما آن فن زیاده شوق و  
شغف پیدا نمود و درست اندک کردم استاد که دهم شتم از کمال شوق من تعجب می نمود و حسین  
می فرمود و شوق افزونی میگرفت -

چون طبیعت موزوں بود از شعر لذت عظیم می یافتم و گفتن میل شد و دلت میخنی بود

چون استاد مطلع شد مر ازاں منع نمود و والد مرحوم نیز مبالغه در ترک آن داشتی و مرا  
صرف طبیعت یکباره ازاں ممکن نبود چیزے که در خاطر میشدی نوشتم و پنهان میشد آتم  
در سن بهشت سالگی والد مرحوم مرا اشارت بجوید قرات قرآن نمود و در خدمت مولانا ملک حسین  
قاری اصفهانی که از صلحای زمان و در آن فن از اقران ممتاز بود تا دو سال قرات نموده چند  
رساله در آن علم خواندم و ازاں فروع حاصل آمده حسن قرات من مرعوب اسمع شد پس  
والد علامه از فوط اشفاقے که وشت خود تعلیم من پر وخت ششج جامی بر کافیه و شرح نظام بر شین  
و تمذیب و ششج ایسا غوجی و ششج شمسیه شرح مطلع در منطق و ششج دایه حکمت لعین باب آشی  
و مختصر تلخیص و تمام طول و معنی البیاب و جعفریه و مختصر نافعه و ارشاد و شرایع الاحکام در فقه  
و من الاحیض الفقیه و حدیث و معالم اصول و چند نسخه دیگر در خدمت ایشان خواندم و هم در صغر سن  
والد مرحوم مرا بخدمت عارف حقائق و معارف خلیل اللہ طالقانی قدس اللہ و ارحمه که در آنوقت  
از غلت گزیدگان آن دیار بود برده خواش تربیت و ارشاد نمود و قریب بسه سال بخدمت ایشان  
میرسیدم اگرچه کتابے بخصوص در خدمت او ننخوانده ام لیکن هر روز مطلبے و مسئله بر کافندی  
بخاطر خود نوشته میدادند و آن را تعلیم میفرمودند و مرا معلوم نبود که آن عبارت از چه مقام است  
و در اصلاح و ترکیه نفس شوم چنداں التفات و مبالغه می نمود که زبان از بیان آن عاجز و قاصر  
و دل از ادائے شکر آن ایادی و حقوق آن عارف کامل عاجز است الحق اگر قصور استعدا  
من نبود می هر آینه برکات تربیت و انفاص آن بزرگوار بتجاسیکه بایست رسانیدی -

وے از اکابر مشایخ عارفین و جامع علوم ظاہر و باطن بود اگر خواهم که شمش از حالات و  
کرامات و مجاہدات و ضبط اوقات و طویر محاشش آن عالی مقام را شیح و هم کتابے شود بالجملة  
چون طبع ایشان موزوں و ایما ناگفتن شعر رغبت می نمود و مطلع بیل من سبحن بود ازاں چندا

منع و زجر میفرمود بلکه گاهی امر بخواندن چیزهای که گفته بودم میکرد و ندو تخلص بلفظ حزیں از زبان گوهر بار ایشان است این رباعی از اشعار آن قدوه کرام ثبت افتاد: **مر با سحر**

ای شیخ بیا در دل درویش نشین	کان نمکی جبر جگریش نشین
در چرخ تو دامنم گلستان شده است	یک دم بخندار کشته بخویش نشین

و در بهار آواں ایشان بر حمت حق پیوستند،

پس از آن والد علامه سفارش تعلیم و تربیت فقیر بفاضل عارف شیخ ببا و الدین گیلانی که از تلامذه سلیحکامیر قوام الدین علیار رحمته و از گوشه نشینان و جامع فضائل صوری و معنوی بودند نمود و چند سال در خدمت او تحصیل نموده قدری از کتاب ایجاز العلوم و رسائل اصطلاحات و شرح چینی خواندم و والد مرحوم مرا اشاره بمطالعه کتب اخلاق میفرمود، و جمعی از مبتدیان اهل تحصیل هر روز حاضر شدیم، قدری اوقات صرف مباحثه ایشان نموده آنچنان را اخذ کرده بودم با ایشان میگفتم و حقیقتاً لای برکت و وسعت در اوقات من کرامت فرموده بودند با وجود اشغال کثیره فرصت تنگی نمی نمود و شوق مطالعه و مباحثه چنان مرا بتقریر داشت که التفات بلذات انداشتم، از کثرت بیداری من والدین را ترحم آمده مرا نصیحت و التماس بآستر میکردند و سودی ندیدم و آنچه را بدست میبخواندم بمطالعه اخذ نموده مواضع مشککه را از والد سوال میکردم و آن مقدار از کتب مختلف در فنون مشتتیه که در اندک مدتی بمطالعه من آورده گر قلیله از علمای متبحر میسر آمده باشد و با اینحال رغبتی موفوره بطاعات و عبادات بود و لذت عجیب از آن می یافتم، لیالی و ایام جمعه و اوقات تبرکه را مصروف با حیا و مواظبت با کار و دعوات ماثوره می نمودم و بسیار از نوافل و حسن عملیه ضائع نمیشد و دل رطوفت و صفائی و سینه را انشراح بود و ذکر آن احوال چنانکه بود نتوانم کرد و آنچه گفتم از مقوله ذکر انفس

من بضائع اسکین هست - افسوس چه دانستم که کار بایں در ماندگی و دل مردگی و افسردگی که اکنون کشیده خواهر کشیده و کام لذات خو گرفته را باید بایں همه تلخی و زهر جانگداز ناکامی ساخت -  
 حسرت بی پایان و غم جانگزا این است که دریں یکدو نفسی که باقی مانده باشد دیگر نمید  
 بهبود و بهتر از نفقه مقنعه و نیست -

موقوفه بهارے کے زمرے کام بر آیم	چوں شلخ گل از خرقة خود جام بر آیم
---------------------------------	-----------------------------------

صدقات امیرالمؤمنین علیه السلامه حیث قال اخذنا انفسنا لنعد فمما کل شایع بمن و

آسائیں ایست آنچه بخاطر نمی رسد	آں روزگار نیست که ایں آرزو کنم
--------------------------------	--------------------------------

مهم در اں آواں از برکت تقوی و ورعے که مراد ذوق شده بود مراد مسائل فرعیة عملیه که مواضع خلاف فقها و اضطراب و حیرتے روسے داد و خاطر مطمئن به فتاوی فقها و معمول بین الناس نمیشد و در اں باب خصوصی عظیم کردم و احادیث را اصل و اخذ دست بسیاری از کتاب  
 تهذیب الاحکام شیخ طوسی در مدین مجتهد الزماں آقا باوی خلف مولانا محمد صالح مازندرانی  
 علیه الرحمة استفاده نمودم و نظر در رجال حدیث و اسناد اں کردم و رجوع بکتب استدلالیه  
 فقها و تشخیص استنباط ایشان نمودم و بر کتب فرعیة حدیث گذشتم در اں باب جدید موفور  
 کردم تا آنکه در مسائلی که مرا محتاج الیه و محمول به بود بقدر وسع علمیان حاصل آمد و از تعلیل  
 محض خاصه با تخالف آراء عدم عصمت احدی از مفتیان که محض اقدام است و موقف حیرت  
 فی بحل و لای حاصل شد و در اں آواں بعد از نیم شب که والد مرحوم بر سر خاستند پیش از آنکه  
 بنوافل مشغول شوند تفسیر صافی را که از مصنفات مولانا فاضل مبرور مولانا محمد حسن کاشانی  
 هست نزد ایشان قرارت کرده با تمام رسانیدم -

بکثرت مشاغل تحصیل و وظائف مرا شوقے موفور به صحبت مستعدان و موزوناں بود



و با جماعتی ازین طائفه مختلط بودم روزی در منزل والد علامه مجتبی از مستعدان منعقد بود  
مراهم در آن مجلس طلبیدند و از هر جا سخنان در میاں بود یک از حاضران این بیت ملاحتشم  
کاشی را بخواند -

ای قامت بلند قدال در کسرتو	رعنائی فسریده قند بلند تو
----------------------------	---------------------------

و بعضی از مختصارتین بلیغ نمودند و الد مرحوم فرمود که دیوان محتشم کاشی بر نظر من درآمده است  
اما کلامش بی نمک و آن مقدار حلاوت که تدارک بے نیکی کند و با آنکه نمک  
در سخن شاید که گلو سوز تر باشد از حلاوت چنانکه از همین مطلع بلند این معنی مستنبط تواند شد  
و دیگر تنها مصرع اخیر درست افتاده مصرع اول بطبع مانوس نمیشود چه قامت را در کند  
افتاده گفتن با سلیقه هست نیست اگر لفظ قامت نبود گفتی که اے بلند قدال در کسرتو  
این کلام پسندیده بودی حاضران تصدیق نمودند پس متوجه من شده فرمود میدانم که هنوز از  
شاعری باز نمانده اگر توانی درین غزل بیت گو، همان سطره را مطلع بخاطر رسید و چون  
نظر ایشان باز من افتاده و نسبت که بخاطر چیز رسید فرمود که اگر گفتی بخوان و  
حجاب کن این مطلع برخوانم -

صید از حرم کشم جعد بلند تو	فریاد از تطاول مشکین کند تو
----------------------------	-----------------------------

حاضران از جا در آمدند و آفرین گفتند تا ایشان در تحسین بودند مرا بیت دیگر بخاطر رسید  
برخوانم -

شد رشک طوز آمنت کوی عاشقان	بنشین که باد خورده جانها سپند تو
----------------------------	----------------------------------

درین مرتبه نیز والد علامه از جا در آمد و تحسین کرده فرمود که اینجا میگفتم نمک و شعر ملاحتشم نیست  
درین بیت دیگر بخوانم -

شکل شده است کار دل ز عشق شعله	شاید رسد بحال شکل پسند
<p>و چنانچه در اندک تاملی بیت دیگر میگفتم تا غزل تمام خواندم قصداً گفتمند که این طرز شعر بدیهه گفتن مقدور کسی نیست و واد فرمود که اسحال ترا اجازت شعر گفتن و ادم آمانه آنقدر گرفت ضائع کنی قلمدانے که در سر کار دشت براسے پوشتن غزل مرا انعام فرمود -</p> <p>و در همان آواں مرا حادثه سخت رسید و فرقی در احوال پیدا آمد جوش بهار و خرمی روزگار بود با جمعی یاران خود بصحرای قتم و اسپ تا فتم اسپ در و دیدن بنیتاد و استخوان و ت رست من کو فتنه شد و تا یک سال با صلاح نیامد متادان هر گونه معالجهها کردند و در بنی صعب کشیدم و پس از چندے که وجع شکنین یافته بود همچنان بیکار و بارگردن بود و چون خوی پوشتن و دشم قلم بدست چپ گرفته مسوده می کردم و در آن مصیبت شعر بسیار گفته ام از جمله دشمنی ساقینا مه است که افتتاح آل این است -</p>	
خدا یا قوی اگر از اربوبس	بهشت از تو دارند پاکاں هوس باز اویم خط سپیانه ۱۷
<p>تجینا کما ریت است بغایت سنجیده و به تنانت گفته شده تا آنکه حق تعالی ازاں درد و الم صحت بخشید و پرانگی جمیعت گرایند -</p> <p>اکنون ذکر بر بنی از افاض و معارف که در صغر سن به هفتان ملاقات ایشان نموده ام بقلم آمد از انجلیه فاضل مرحوم مولانا محمد باقر مجلسی اصفهانی است که شیخ الاسلام و از مشایخ شریفین و فقهای امامیه بود مولفات مشهوره داروست چهار نوبت ایشان را دیده ام و در فقها و در سالگی در هزار و صد و ده هجری در گذشت و دیگر عمده السادات میرزا علاء الدین محمد معروف بکاشا است از افاض و اقیاب و با و الد مرحوم اختصاص تمام دشت عبادت و افاده بسر میرزا بکرت متدوله</p>	

شعریه تعلیقات دارد و روزگاری با سودگی و عزت داشت در بهمان آوان او نیز در گذشت و  
 اولادش بنیاد صبی و یوانی آسوده شدند و ایشان را از ان عزت و احترام نماند دیگر فقال مبرور شیخ  
 به حضرت قاضی است وی از مشایخ بلده مکره و از اعظم ملائمه استناد العلماء آقا حسین خوانساریست جامع فوین  
 علوم بود و در درس او جمعی کثیر از افاضل استفاده میکردند و روزگاری به عزت و چشم داشت  
 بمنصب شیخ الاسلام رسید و آن شغل خطیر را بر پنج ستوده تقدیم کرد و از نو فور مهارت کرد و امور ملکی  
 و قوانین معاشرت و دشت بوزارت اعظم نوید یافت بعضی امرای سلطان که در پایه آن منصب  
 بزرگ بودند و شکیست کار او کوشیدند و پادشاه را از ان در گذرانیدند و درین کموت در گذشت  
 و دیگر شیخ الزمان اخوند مسیحانی کاشانی است بزیوفضل و کمال آراسته تلید و داماد مرحوم  
 آقا حسین خوانساریست بنایت مستوده خصال و خوش صحبت بود و شعر بسیاری گفته و مناشات  
 نفیسه ارد صاحب تخلص دشت این چند بیت از ایشان است -

پیوند الفت تو چو تار نظاره است	تا چشم میرنی بهم این رشته پاره است
بلبل گل نشان دهر از رنگ بوی تو	پر دانه با چرخ کنت جستجوی تو
سپاسم بمانه از بر بازگشت تو	دل را بجا گذشته رفتم بکوه تو

در اصفهان با فاده مشغول بود و دیگر مولانا مغفور حاجی ابو تراب است وی از اصلی سده و در  
 مصاحبان مولانا محمد باقر بود با فاده فقه و حدیث مشغول و اقوالش در شریعتان معتبره علییه و گار  
 با سانش دشت و سال فوت مولانا محمد باقر در گذشت فقیر چند نوبت ایشان را دیده ام سپرس  
 حاجی ابوطالب نیز از محدثین بود بعد از پدر پنجاه سال در گذشت -

دیگر فضل عالیشان آقا قاضی الدین محمد است خلف علامه خیر آقا حسین خوانساری و از  
 او کیایه علما بود جمعی بنایت دقیق و فکری عالی دشت و خدمت بسیاری از فضلاستفید شد

در جوانی درگذشت فقیر و منزل والد بخدمت ایشان رسیده دیگر فاضل عارف میرزا باقر قاضی زاده  
است از دانشمندان روزگار و صاحب طبعان بود چوں سکند در محله عباس آباد اصفهان دشت  
بقاضی زاده عباس معروف در اکثر علوم ماهر و با فائده مشغول و اوقاتش منتظم و دشت با والد  
موجوم مربوط بود و حالت نمود طبعش بگفتن شعر رغبت نمودی از ایشان است سه

فصل گل و موسم بهار است	گلزار بزرگ و بوی یاس است
بے تو شب ماه تیر و ذی	چون چشم سفید گشته یاس است

دیگر مولانا مرحوم شمس الدین محمد است خلف فاضل مجتهد مولانا محمد سعید گیلانی و س از  
اجله متعل و جامع کمالات صوری و معنوی بود بعد از تحصیل بسیاری از فنون علمیه فوق سکو  
در ریاضات بر غالب شد و طرفه شوری و استغراقی و رگفت ترک علوم ظاهر بنوده  
بجای بطلان عاشق آبادی اصفهانی که خود را از شاخ زان میدانست و مردان دشت نسبت  
ارادت درست کرده و حیات والد خود در عفوان شباب و رگشت پس اندقی والدش که از  
اعظم علما بود و حالت نمود با والد فقیر ایشان را مورد تهنیت قدیم بود پس دیگر مولانا محمد سعید در نور  
آقا هدایت که از دانشمندان و در ریاضات هماره تبحر داشت شنیده میشود که تا حال در حیات  
و در اصفهان سکند نموده و دیگر جامع الکمال مولانا حاجی محمد گیلانی است و س از مشایخ طلبه و  
بغایت ستوده خصال بود در اصفهان توطن اختیار کرد و در خدمت مجتهد مرحوم مولانا محمد  
باقر خراسانی که از اعظم علما بود تحصیل نموده بود و در شعر سلیقه دشت اشعارش مشهور است در هر  
یک دو نوبت بمنزل والد آمده چند روز توقف می نمود و الحق بغایت پرستگار و مهور بود در اصفهان  
حالت کرد این چند بیت از اشعار او است -

از کلامش شعاع باشد شعله را پائیندگی	میکند از پیروی منطوم ظالم زندگی
-------------------------------------	---------------------------------

نی بکار خوش ایم نے بکار دیگری دل روشن بتقریب ہوس عشق آتشناگد	چو چرخ رزمی سوزد مرا این زندگی اگر خواہد کہ آب آتش شود ادل ہواگرد
چنین گزواش پیکان تیر و شمشیر صحنہ در پای خم آمد مرا سنا بسنگ	پس از مردن غبارم سنگ سنگ آہن ہواگرد و چنین وقتی نیاید چپکس پایا بسنگ

و در اصفہان آنقدر از افاضل مستعدان بود کہ اگر استیفای آسانی ایشان شود بطول  
انجام و بحق باں جامعیت مصرعے در مجموعہ عالم نتوان یافت۔

دیار بھاجل الشبابتی	داوود ارضی سجدی ترا بھاج
<p>ہوئے باں اعتدال و قوت و لطافت و آبی باں گوارای و شہرے باں شکوہ و رونق و لطافت و نراست و کثرت عمارات عالیہ و آثار قدیمہ و جدیدہ و ابنوسے ناز و نعمت و درج سکون نشان نداده اند ہما تریبیت و تکمیل نفوس و ابدان انسانیت از تاثیرات سرزمین است ہمیشہ نشا افاضل و اکابر مستعدان و ہنرمندان بودہ ہر قدر در توصیف و خصائص جمیلہ آن کوشیدہ شود ہنوز ناگفتہ ہاند اگر ہوشمند جانیدہ آفاق گردیدہ باں بلکہ رسیدہ و اقامت نمودہ عمرو فرستہ یافتہ ہر آئینہ بخصوصیات و جہات امتیازاں بر کل جہاں آگاہ گردیدی حسن معیشت در اں براسے فقیر و غنی و مسافر و محاور یکساں تحصیل ہر کمال و نصبتہ مہمہ و آسان اہالی آن از ہر طبقہ بفرستہ غذا و مردوی و مردوی و مردوت آشنا جمہور خلقتش بجلیلہ و عفاف و غربت بطاعات و مرضیات آراستہ مدارس و معابدیشاں طول لیالی و ایام بہ ریاضت عبادت سعادت مندان و حق طلبان معمور و برکت معارف سلاطین ہوشمند دین پرور و دانشمندان و اکابر فیض گستر و طبائع قاطبہ عواش مرا ہمہ قوانین ستودہ و روشنائی پسندیدہ منطبع و معمول و امور کردہ و اعمال مذمومہ بغایت نادر و مستور حکیم شہنائی شاعر مشہور دیکے از شہنائیات</p>	

خود بقدر وسع توصیف او کرده و گفته

گردوں پر بہت وادار کان	فرزند برادر چصف اباں	محکم چو بنائے دوستداری
دکنگرہ اشش فلک حصاری	پیچ و خم ہست از ان حصاش	کانڈر شکم ہست روزگار ش
چہ شرق و چہ غرب را در و جای	یک کوچہ درو گرفتہ ماواسے	از غایت بطلان معظم
صد وقت درو شود بیکدم	یک خانہ طلوع باہر اوست	یک کوچہ شب سیاہ اوست
صد بارہ راج سرکش شد مہر	کش جای و گر نہاں بود چہر	زاں آب و ہوا تبارک اللہ
کاقتانہ اوست جان آگاہ	فطرت گل کس مہوئی غارش	اوراک گیاہ کشت زارش
برور گہر ایس جہاں حکمت	یونان باشد گدای فطرت	ہر کوچہ معلی ستادہ
ہر گام فلاطنے مضادہ	بازار گیان او خروند	ہم عقدہ کشای و ہم صد بند
اوباش جھٹے ہنرینند	اطفال شفاور استیند	انہار بہشت اگر چار ہست
خلدیت کہ نہرا و نہرا ہست		

تا آنکہ از آسیب عین الکمال و حادثہ روزگار باں مصر اعظم از خرابی و دیرانی و پراگندگی  
ساکنان و دودمانہاے قدیم رسید انچہ رسید اشعار

از روسے یار خمر گسے ایواں ہی سینم تہی	دزدان سروسے خالی ہی سینم چین
برجای ظل و جام می گوراں نہاد نہ ہست پی	برجای چنگ فامی و نی آواز ناع ہست و زین

و نہوز کہ خرابی آن مصر جامع بغایت کمال رسیدہ بہترین معمورہ اسے عالم ہست کہیکہ  
اوضاع سابقہ آن را مشاہدہ کردہ باش چون باں دیار و آید پندارد کہ چیزے کاستہ نشدہ  
و اگر طغیان تعدی و نیز ان ظلم عاملان اہلک پستی گیر و بکتر متے بروقت نخستین باز آید و انظار  
جہاں محط حال رجال شود عمرہ اللہ تعالیٰ بالعدل و الانصاف

مجله و الدرمجوم را بشنود ملاقات برادر زوی الارحام اراده رفتن بلا بجان از خاطر سرزد  
 و مرا همراه گرفته آن صوبت خدمت نمود و در هر منزل بعد از نزول الهیات شش بخبرید  
 زبدة الاصول را در خدمت ایشان میخواندم و از افاضل و اعلام که در آن سفر ملاقات شده  
 فاضل محقق میرزا حسن خلف مولانا مرحوم عبد الزاق الاجمیت در دارالمؤمنین قسم که  
 موطش بود و حسن کبوت و آواخر حیات سعادت خدمت ایشان یافته ام و در علم و تقوی  
 آیت بود و مصنفات شریفه دارد چون شمع الیقین در عقائد دینی و جمال الصالحین در اعمال  
 و رساله تقیه و غیر آن و دیگر از افاضل حاجی محمد شریف بود و همراه بلده بخدمت ایشان رسیده  
 ام حاوی فنون و شرب بے بغایت صافی و ذوقی کامل داشت - دیگر از افاضل سید العلماء  
 می محمد ابراهیم تیزی است جامع مقول و منقول و از اقلیت بود و در سلطنت  
 قزوین ایشان را دیده ام و دیگر سید الفاضل میر قوام الدین قزوینی است فاضل و تحریر  
 خاصه فنون منقول امام بود شعر عربی و پارسی نیکو گفته و بغایت ستوده خصال بود و هم در آن  
 بلده ادراک صحبت ایشان نمودم و این هر دو سید عالیشان تا چند سال قبل ازین در حیات  
 بودند و در گذشته با بچه چوں وصول بلا بجان روی داد و در منازل قدیمه نزول و بخدمت عم  
 عالمقدار و سایر افاضل و اعیان و مستعدان دیار رسیدم قریب یکسال در آنجا بسر فرست  
 و جمیعتی تمام داشتم و الدرمجوم بذاکره و مباحثه مشغول بودند و در آن مجلس از مستفیدان دم  
 و بشاره و الدرساله خلاصه الحساب را در خدمت عم مرحوم استفاده نمودم و گاهی بواسطه و کثرت  
 و منترات آن ولایت بسیر و تفرج رفته مکان های و کلس بنظر میرسید صحبت های خوش رو  
 میداد و مجموع ولایات گیلان خلاصه بلده لایجان و رتبه می و خرمی و معموری و وفور گل و مال  
 و کثرت میاه و انهار و تشابک اشجار و انار گرم سیری و سرو سیری و درج مسکون و بعدیل و نظیر است

عالمیت جد که مشابه آن یافت نشود. شهر اے معتبره معموره و عمارات عالیہ مزیئہ و قلاع  
ستینہ دار و از قدیم الایام باز همیشه محصور و مسکن سلاطین و فی شوکت بوده اغلب در میان سه  
پادشاه صاحب دستگاه اقسام داشته

هواسه در غایت رطوبت و اعتدال دارد و حسن معیشت و تنعم خلقت بدرجہ کمال و از  
اکثر ممالک عالم ممتاز است در جمیع اکولات و اقسام طبوسات و اصناف ضروریات آن ملک  
بیچگونه حاجت بخارج نیست و آنچه در اکثر ممالک حاصل و میبایست از شدت آنجا میرسد حصول  
و بقیه دبی بها است در اکثر بیشه های آن از ترکم اشجار مجال عبو طیور و خوش نیست و قوت  
نامیده جدیست که یک قطعه سنگ در کوه ساری و کف خاک در صحرا اے آن که ساده از گل  
و گیاه و اشجار باشد نتوان یافت و از کثرت درختان بنجر آن چون شمشاد و آزاد و نارنج و امثال آن  
همیشه کوه و صحرا زردی قامت و شوارع بلاد و قصبایش با وجود از دام سوار و پیاده همیشه  
پر گل و گیاه کثرت مکانهاے خوش و شکارگاهش از تعداد بیرون و اقسام صید برنی بجزی  
آن انحصار شمار افزون است موش بوفور ذکا و هنر مشهور و بر سر پرگاری و غریب پروری مشهور  
اند همیشه آن دیار مشحون بدانشمندان و اعلام روزگار بوده اما چون قریب باصل بحر خزر واقع شده  
اغلب نیست که پس از قریب بسبب غفوت هواسه دریا علت و باکم بایش در آن بلاد ستر است  
منوده جمعی تلف میشوند و رطوبت هوایش نیز چون زیادہ است بنوعیکه شب از کثرت شبنم زیر آسمان  
خوابیدن محال است بسا باشد که بطبع مردم بیگانه زیادہ ملائمت نکند.

باجمله و الدم حرم بعد از دیدن یاران و تسلیق قلیل الماک موردی که وجه معاش بدان بود  
عازم سعادت باصفهان شدند و در خدمت فیضیاب بودم و در عرض راه رساله الشیخ الافلاک  
و چند جزیه در بنات تعلیم فرمودند تا در اصفهان رسیده در آن بلده باز بشوئے تمام و وجهی موقوف



مذکور و مباحثه مشغول شدم و روزگاری بحیثیت و آرام داشتیم و در درس فاضل شیخ  
 میرزا کمال الدین محمد قزوینی با استفاده از تحریر تفسیر رضی و جامع الجوامع طوسی و اصول عامیه شرح  
 تحریر پدر خستیم و نزد مولانا سید فاضل حاجی محمد طاهر اصفهانی که محدث و فقیه زمان بود کتاب  
 استبصار شیخ طوسی و شرح لمعه و مشقیه قرائت کردم و آن زمان حیثیتش قدوه اعلم شیخ  
 عنایت گیلانی رحمة الله که در اصفهان با فاداه مشغول بود و با والد مرحوم دوستی و دشت مرا خواهم  
 استفاده ساخت و در خدمت ایشان منطق تحریر کرد از فائز کتب منطق است با کتابیات شیخ  
 الرئیس شریف بنوده با انجام رسانیدیم و تا آن حکیم دانشمند در اصفهان بود نسبت استفاده در میان  
 بود پس عازم گیلان شده در قزوین رحلت کرد و از ملائذه میر تقی الدین حکیم شهسور و حکیمات  
 و سایر فنون استفاده و حاوی آثار حکما بود و تحصیل مراتب عالییه ریاضات عظیمه کشیده و دوقی  
 عجیب و بلکه قوی دشت فقهائے ظاهر چون مورد التفاتش بنو ندچا که رسم ایشان است  
 نسبتش بقایه حکما و انحراف از شریعت مقدسه میدادند و حاشا عن الانحراف پس بعد از  
 سید التجرین امیر سید حسین طالقانی که از اعظم و اکابر عارفان بود رسیدیم کتاب فصوص الحکم  
 شیخ عربی مباحثه میفرمود با استفاده مشغول شدم و شیخ میا کل النور نیز در خدمت ایشان خواندم  
 شش عظیم بمن میدادند و در بیخ فنی از علوم نبود که استحضارش بکمال نباشد مسائل حکمت را  
 با مشاهدات صوفیه طباق داده علوم عظیم در اظهار غرائب شگفته و جمید داشت - قوت تقریر و مباحثه  
 اش بشناهد بود که احدی از اصحاب اجل را نزد او یا راسه سخن گفتن نبود و اخلاص و استفاده و فقیر  
 و شفقت ایشان استوار بود تا در اصفهان رحلت نمود و بعضی طلبه ظاهر و بعضی غائبه بقای  
 غیر استفاده از شریع اقدس نسبت میدادند و الناس اعداء ما جملوا و از فاضل روگردان  
 بلده مغفور آقا جمال الدین محمد خوارزمی و ملاکرم علای آقا حسین -

طاب ثراه بود از غایت شستہا ربے نیاز از توصیف است فقیر اگر چه سعادت متفاوتہ ایشان  
 بنسیدہ ام لیکن کمرش و حضور مجلس ایشان دریافتہ ام درین کمالت باصفہان در گذشت  
 و در جوار والد خود مدفون گردید روزگاری با فادہ و عزت و احتشام گذرانیدہ بنایت مقدس و  
 حمیدہ فصال بود و دیگر از علمائے عالی شان اخوند ملا محمد گیلانی بود و سے از مجتہدین عصر و صاب  
 و سع و زہد تام و مدتها بود کہ در اصفہان متوطن شدہ با فادہ مشغول و روزگار سے میادشت نابود  
 مرحوم ایشان را الفت و صدقے خالص بود و کمر فقیر بخدمت ایشان رسیدہ و تحقیق سائل  
 نمودہ و کبر سن رحلت نمودہ و در آن بلکہ مدفون شدہ و در آن آواں فقیر را تحصیل علم طب  
 میل افتاد و قدرے از کلیات قانون و بعض مقاصد آن فن را نزد جالینوس الزناں حکیم سیحانی  
 مشہور کہ طبیبہ دانشمند معمر بود و معالجہ مرض و تعلیم کما شہر طبائے آن شہر میرزا احت استفاوہ نموم  
 شبے بطالعہ مشغول بودم وقت سحر والد علامہ رحمۃ اللہ نزد من آمد و بنشست و در اطراف من  
 کتابہاے طب بود و بآن مشغول بودم چون سوال نمودم معلوم شد کہ بآن فن فرورفتہ ام مرا از آن  
 ہمہ اہتمام و غور و در آن منع فرمودہ گفت اگر کسے را اعتماد و فرصت باشد اینچہ طلبہ رواست مائز  
 آن لقین و اعتماد بطول مدت عمر از کجا حاصل آمدہ سن می بینم کہ نفس تو بدن ترا میخورد و میگردد از دو  
 چنانکہ شمشیر تیرہ نیام را میخورد و شخص چنین طویل عمر نتواند بود پس در اینجا ہم است کہوش  
 این گفت و گبر لیست و مرا نوازش و دعا نمودہ بر خاست پس از چنداں سے بخدمت فاضل محقق میرزا  
 محمد طاهر خائف میرزا ابو الحسن قاضی کہ در ریاضیات و واسطہ حکمت ناوردہ زمان بود رفتہ مدتی  
 تحصیل و نتیجہ رسالہ بیات و شرح تذکرہ و تحریر اقلیدس و تحریر مجسطی و قوانین حسابیہ پر ختم  
 و فاضل مذکور تا وہ سال قبل ازین در حیات بود و رحلت نمود پس شوق بر اطلاع بر سائل و تحقیق  
 او بیان مختلفہ و صاحب ملل پیدا آمد و با علمائے طبقہ نصارائے و پادریان ایشان کہ در اصفہان

جمعی کشید و بدشناختی و غلط شد و مقدار دانش هر یک از موم کی در میان ایشان اعتبار داشت و او را خلیفه آو نوش گفتندی عربی و فارسی نیکو دانستی و بمطلق و بی نیات و بند سر بر او بود و بعضی کتب اسلامی بمطالعہ اش رسیده بود و شوق تحقیق بعض مطالب داشت و از حوف و عدم التفات علماء اسلام بآن طبقه از مقصود خود باز مانده بود صحبت مرا تمام نمود و پس از چند سہ کہ از صفات و اوصاف من آگاہ شد اخلاص و صحبتی استوار پیدا کرد و من انجیل از او بختم و بشرح آن پے بردم و تحقیق عقائد و فروعات ایشان بو آهسی نمودم و بسیاری از کتب ایشان را مطالعه نمودم و او نیز گاہی از من تحقیقات می نمود و مکرر بتقریبات مختلفہ حقیقت اسلام را بر و تمام کردم و او را سخن نماند و لازم شد لیکن توفیق هدایت بظاہر دریافت تا وفات کرد

و در میان یہود سکنہ اصفہان کہ از عہد موسی بر جم خود ساکن آن شہر اند شعیب نام اعلم ایشان بود و او را مطمئن ساختم و مکرر پوشیدہ و پنهان بمنزل اورنتم و او را بمنزل خود آوردم و از دو تورت بیاموختم و ترجمہ آن را نویسانیدم و از حقیقت آنچه در دین ایشان است آگاہ شدم لیکن آن طبقہ را بجایت عدیم الشعور و از تمیز فکر بیگانہ یافتم و غبوات و تصلب ایشان را در جمل پایانی نیست و چہنیں باختلافات مذاہب اسلام پرداختم و کتب ہر فرقہ را پے بردم و منصفانہ و مشتاقانہ ملاحظہ کردم و از ہر فرقہ ہر جا کہ می یافتم کہ ربطی بہ مذہب خود میداشت باو صحبت میداشتم و بتعلام مقاصد و سخنان او می نمودم و دریں وادی مرا بار بار آبائی تخلصہ آید گفت و شنود وی دادہ کہ خدای داد و ضمن این مشاغل کتب متداولہ را درس میگفتم و حواشی و تعلیقات میدوختم و بتقریبات رسائل منفردہ و تحقیقات مختلفہ تحریر می نمودم و اکثر را اول بنظر فضلاء آن فن رسانیدہ اطمینان حاصل میکردم و ہمہ مور تخمین ایشان می شد

ہر گز نہ شد کہ در موضعی از مصنفات من ستمی و خطای ظاہر شود۔  
الہامی تدویر الاعتصام۔

دوران ایام از حوادث و احوال غریبہ جزیرہ حسینی و شیوہ زیبائے بود کہ دل را شایسته ساخت۔

بنو دے شکرے ز جمال دست لکین	و دہاں ہم بر آید سر شور شرند ارم
-----------------------------	----------------------------------

زادیہ نشینان کاغذ و مرغ را طرفہ شوری و راقم و از دل بیقرار فتنہ و آشوبی بجاست۔

مادر سحر بر در معینانہ نہادیم	اوقات و عادیہ جبانا نہادیم
دخترین صد عارف و زاہد ز نداشتش	ایں دلخ کہ ابرویں دیوانہ نہادیم

عند سبب دل شوریدہ حال گل بانگ بلند ایں پردہ سرسایدن گرفت،

فانش میگویم و از گفتمہ خود دلشادم	بندہ عشقم و از ہر دہاں آزادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار	چکنم حرف و گریادند از ہستادم

طرفہ تر آنگہ دل افتادگاں و خاک نشینان آں سرکوی از چوں و چند بیروں بودند ایں بیت  
وروز بان من۔

ای گل نہ ہیں معرکہ من تو گم است	ہنگامہ صد سوختہ خرم تو گم است
---------------------------------	-------------------------------

شبیہ با جمیع از یاران موافق و دوستان صادق باغی فرستم مولانا علی کو سہاری  
اصفہانی خطاط شہو کہ جامع کمالات صوری و معنوی و نادرۃ روزگار بود و در حسن صوت و  
سرسایدن نغمہ شانی معجزہ داد و دی حاضر بود نیم شب پردہ ساز کردہ نخست ایں بیت  
خواندن گرفت،

اشب بیتا و چین سازیم پیر پیانہ را	کوشنم و گل را در رخ کن من بلبل پر زبان
-----------------------------------	--

این نفس سوخته را حالی پیش آمد که تقریر نیست هزار بار کالبد عنصر سے را سلطان روح خالی ساخته باشد و واضح تر آنکه او پس بیت بود میگفت و خاموش میشد و پس از لحظه باز سرانیدن میگرفت پس اینچندی مرا عارضه صعب پیش آمد و حجبی در مفاصل پدید آمد و حج شدت نموده تمام مفاصل بدن را فرو گرفت و از حرکت باز ماندم و حجب از اطباء بمعالجه آمدند و تجویز تحریق و آشامیدن چوب طینی کردند و بر من بسبب هجوم اخزال و هجوم دشوار بود از جمله اطباء میرزا شریف خلف حکیم جلال الدین مشهور که از خدای اطباء بحلیه صلاح از استیگی داشت طیب مذکوره و همان آزار مبتلا شده بر بهتر افتاد و من در آن حال غزلی گفتم که مطلع آن منیت -

گناه زاده سپاه یارب چیست حیرانم

بحرم عشق اگر گشته مرا ممنون جانم

و این غزل است

نکو کردی بسطرتن کشیدی خط بطلانم

کتاب عشق لیج دل بود و کتبستی

پس از دو ماه قصه آلی از آن مرض مزمن شفا بخشید و باز بتعلیم و تعلیم پرداختم و در آثار آن آزار چون معطل مانده بودم شعر بسیاری گفتم و قدرت بر نوشتن نداشتم - دیگر آن می نوشتند و سخن آن اشعار را در وی و اثر سے دیگر است پس اشعاریکه تا آن زمان جمع آمده بود و فراهم آورده دیوانی مرتب شده شمل بر قصائد و ثنویات و غزلیات و رباعیات تخیلنا هفت هزار بیت و این ال دیوان این خاکسار است و در میان مستعدان متداول شده رغبت بگفتن و صحبت شعری افزونی گرفت و شعر درست و سخن را در مذاق من طرفه تاثیر سے بود و از آن همه موزونان و سخنوران که صحبت ایشان را دریافته ام یک کس دیده ام که جمیع اطوار و عوالم شعر فارسی چنانکه باید و میرزا و حق سخن نبخی ادا می توانست کرد و دیگر سے را تا این زمان دریای او ندیده ام وی میر عبد الغنی تفرش است از خاندان محرم میر عبد الغنی تفرش تلکند میرزا ابراهیم همدا سے مشهور که در عهد

شاه عباس ماضی از استعداد بود و در گذشته با بجمالی می عبد الغنی از دوستان و معاصران فقیر بود و بنمون الوداع لحدیقتی بآبانه العز باوصاف کمالات آریسته سلیقه در تمکین استقامت و فطرت بنایت عالی است اکثر متداولات علمیه را طے نموده و در شعور و ذکا و ذوق و وجدان آیت بود و اگر چه شعر بسیار کم گفتی چنانکه مجموع افکار ابکارش بیکصد بیت رسید اما چنانکه بایگفتی تسنات و صلاوت و کیفیت سخن او را نسبت به باشعار بگمانا نبود و نکته پردازی و در سخن رسی نظیر او را ندیده ام تا و سه در حیات بود فقیر ذوق سخن سنجی او شعر بسیار می گفتیم و او را بنام آلفی عظیم بود این رباعی از اوست :

عمر بر وفا شستیم عجب ثمر	دل جز تو دیگر می بستیم عجب ثمر
در کوچه تو قدر بر سگی میش از هست	ما این همه استخوان شستیم عجب ثمر

تا آنکه در شباب باصفهان در گذشت و در غنای بر دل اجباب گذاشت اللهم اغفر له و اجعل عندك فاعلا علیین -

پس به قریب نضت چند کس از دوستان دیاراں اراده بصوب دارالافاضل شیراز مرا هم شوق دیدن آن بلده گریباں گیر شده بعد از التماس اجازت از والدین روانه انصوب شدیم و با آن بلده رسیده صحبت افاضل و اعیان و مستعدان آنجا دریافتیم و با آن سرزمین مرا انس و الفت پیدا آمد و تا بوده ام وقت من خوش بود و دارالملک شیراز از بلاد معتبره فارس و تا بوده چه در اسلام و چه پیش از اسلام مجمع مسکن افاضل و موبدال بوده اگر چه در آب و هوا ای اذقوت و لطافت چنداں نیست اما باعتبار است و بغایت محمور و موفور نعم معابد و مدارس و بقلع اخیر در آن بسیار کوتهای کیفیت و نشین دارد شیخ سعدی شیرازی فرموده

اگر مصر و شام هست و اگر برود بحر	همه روستا نیست و شیراز شهر
----------------------------------	----------------------------

با سجد مولانا ساجد علم استاد العلماء مولانا شاه محمد شیرازی رحمه الله در آن شهر بود و بساع کتاب  
 اصول کافی در مدرس ایشان مشغول شدم و اکثر اوقات شبانه روزی از خدمت ایشان  
 استفاده میکردم و نسبت بهن اشفاقه عظیم داشت فاضل مذکور از نوادر روزگار بود و تبحر عظیم  
 و حفظه قوی و عمری طویل داشت و در آن صحبت بسیاری از علماء و اکابر عرفا نموده اکثر ممالک  
 عالم را دیده بود و در تحصیل مراتب عالیه و تکمیل ریاضتها کاشیده بمشایخ و اولیا اخلاص عظیم داشت  
 و بنیابت ستوده اخلاق و کریم الذات بود و قریب یک صد و سی سال عمر یافت و سهراب  
 حریف بتیر علم و حق طلبی و غیر خواهی عباد نمود و چند رساله در حدیث و حکم و تصوف از مصنفات  
 اوست تا آنکه پس از روئے چند از رو و فقیر بآن بلده رحلت کرد -

دیگر از فاضل آن شهر مولانا ساجد محقق جامع لمقول و منقول اخوندی سیاحی فوسه  
 علیه الرحمه بود و بتدریس اشغال داشت وی از اعظم تلامذه مرحوم قاسم خان ناری و  
 قدوة فضلاء عهد و بحدت ذهن و حسن سلیقه و تجربه و جمیع علوم شتبار داشت و منصب  
 شیخ الاسلامی فارس بنحش مرجع و درشش مجمع طلبه آفاق بود و مدت در خدمت  
 ایشان بذاکره و مباحثه پر خستیم و طبعیات شفا و الیهات شرح اشارات و حواشی قدیه و غیره  
 و غیر آن استفاده نمودم تا آنکه سلبه فاسفته بر حمت ایزدی پیوست و بحق از بخاری فضلاء  
 عالیشان بود و فکر بر رسا و طبعی مستقیم شگفته داشت در شعر عربی و فارسی و معارف و نباتات عربی  
 و فارسی نهایت قدرت یافته قصاید عربی و درج حضرت امیر المومنین علیه السلام دارد و بنیابت  
 بلیغ گفته و در فارسی اشعار شوخ دارد - معنی تخلص ایشان است -

شکریم جگر سوزیم آن رنید شربانی	مستیش بران داشت که گردید کبابی
از تربیت آبیحات گل رویش	فروخت که آن سبب فن گشته گلآبی

و دیگر از مشایخ فضلاء آن شهر مولانا لطف الله شیرازی علیه الرحمة بود که از فحول علماء و نویسندگان  
فاضل عارف مولانا محمد حسن کاشانی علیه الرحمة بود بخدمت ایشان رفته مدتی با استفاده حدیث  
و معارف و دیگر گذشت و بعد از گذراندن کتاب جامی که از مصنفات ملا حسن مرحوم است اجازت  
مفصله بحسب فقیرم قوم نموده بود تا آنکه در سن کسولت و در گذشت.

و دیگر از فاضل آن دیار عارف معارف مولانا باقر مشهور بصوفی بود بنیابت و نشاندن و عرفان  
بکمال داشت و در خدمت ایشان کتاب تلویحات شیخ الاشراق و قدره از قانون خوانده ام  
هم در آن بلده بجام بقا پیوست و دیگر از اعلام آن مقام شیخ محمد امین شیرازی بود بکلیه علم و سواد  
اراسته مکرر با ایشان صحبت و شش ماه بعد از افاضل مذکوره در حیات بود و در گذشت  
و دیگر از افاضل و معارف آن شهر جامع الفضائل مولانا محمد علی مشهور بسکاک بود موجدی و نشاند  
و مدرس مدارس شیراز و در فنون علم مهارت داشت و از ملازمه مولانا شاه محمد و اخوند میرزا  
مناسی و دیگران بود نسبت ارادت بسلسله مشایخ درست نموده در لباس ایشان بزرگست  
بنیابت عال فطرت و صفاتی طینت و حجت اخلاق بود و قبولی عظیم در ولها و اشته پیوسته دوستی  
و مصاحبت با فقیرم نمود تا آنکه در استیلا افغانستان بشیر از درجه شهادت یافت شعر بنیابت خوب  
گفته این چند بیت ثبت شد -

و عالم اجزای قاتل من ده خدای من	که بن شدیمین فوق شهادت خونها و من
بدن مصر و جوارح من امان من سو	خیال و دو هم با سحر و دلیل من عصا و من
چون نفی نفی اثبات هست از مردن نیز تیرم	بقای من چون شمع کشته باشد در زنای من
اگر شستن از سر ابر و دهر دامن چینی دژ	ز آب هفت دریای تر گردد و پشت پامن
در نظم اشعار تشکیب تخلص اوست -	



و یکسیدالسادات والا فاضل میرزا مهدی سنابر بود منصب شیخ الاسلامی بایشان مرجع  
و بنایت جلیل است در سلسله ایشان در آن بلده بجلالت حسب و نسب مشهور نیز بافتند  
آئینه و محبت تمام دشت و اولاد و اخفاد آن سلسله همه زستعدان و معاشران من بودند و  
سیدایشان نیز در فتنه شیراز بدرجه شهادت فائز گردید و دیگر از مستعدان سکنه شیراز که بمن  
آن تمام دشت میرزا ابوطالب سولستانی بود سلیقه درست و اخلاق ستوده داشت  
بصفت مستعدان و مذکره علوم و عبادات می گذرانید و بعد از حرکت فقیر از آن ولایت  
باصفهان تا در حیات بود همیشه ابواب مصاحفات و مکاتبات مفتوح داشت و بسیار  
از اشعار فقیر را جمع نموده بود.

از کتاب مآثر الامرا

علامی فہامی شیخ ابو الفضل

دوین پس شیخ مبارک ناگوری است در هشتم نه نص و پنجاه و هشت به وجود آمده بهجود  
طبع و رسالت فم و علو فطرت و طلاق لسان و در کمتر زمانه یگانه و بے همتای وقت گردید از  
فنون حکمی و علوم نقلی در سن پانزده سالگی فراغ حاصل نمود - گویند اول بهنگام تدریس که که هنوز  
بریت سالگی نرسیده) حاشیه بر صفا بے نظرش درآمد که نصف پیشتر و یکم خورده - و از  
استفاده مانده - او سرگرم زوده دور ساخته کاغذ سفید چونند داد - و باندک تالی مهدی و منتهای هر  
کدام دریافتند باز از او استوده مربوط نگاشته بر بایض برود پس از آن (که آن نسخه به دست آمد) در مقام  
دو جا تغییر بالمراون و سه چهار جا ایراد بالمقاربت شده - بگنجان بگفت اقتبازند از پس (که  
مراج غلت گزین و تجرید دست بود) از با تعلق سبکدوش میر نسبت - و از او اند میخواست بهر  
برود بکشود الواب کا سبب می گردانید -

تجلیف دوستان و سال نوز و هم جلوس عرش آشیانی بهنگامی (که عزیمت پادشاهی)  
 پورش دیار شرقی تصمیم است) بتجلیل عتبه خلافت استعاضا یافته تفسیر آیه الکرسی نوشته  
 گردانید و پس از مراجعت لفظی بار دوم باریاب ملازمت گشت. آن روز فضل و دانائی او چون کبر  
 بسامع اقبال رسیده بود مشمول عواطف بیکران پادشاهی گردید. و بهنگام انحراف مزاج

اکبری از علمائے متعصب این برود و برادر (که با رجحان علم و فضل عالی از تفرج شناسی و خلوت ستایی  
 نبودند) کره بعد از خری و مرقه بعد از شیخ عبدالنبی و مخدوم الملک (که با علم و دانش رسمی عموماً  
 سلطنت بودند) منظره را بجا و از مکاره رسانیده - بر پشت گرمی عرش آشیانی بالز امهائے محکمت  
 خفیف تر ساخته و در عرصه اعتبار بقرب و مصاحبت روز افزون پادشاه وقت اختصاص  
 گرفتند و چون شیخ را نسبت برادر کلاں خود شیخ فیضی مناسبت تام اتم بزرگ پادشاه  
 بهم رسید برسم امارت پیش آمده سال سیم منصب هزاری اختیار انداخت و در سال سیم چهارم (که  
 والده شیخ نقاب گزین خاک گردید) عرش آشیانی بجانده اش آمده تعزیه و تسلیه فرمود که اگر جانیاں  
 طراز پابندگی داشته و جز یکی راهبستی نسپردی و وستان شناسا دل را از رضا و تسلیم گزین نبود  
 هرگاه دین کاروانی سراپا چکس ویران نکوش نانشکیبائی را کجا اندازد تو اس گرفت و سال  
 سی و هفتم منصب هزاری سرافراخت -

و چون شیخ بزرگ پادشاه بر تبه جا کرده (که محمود شاهزاده بود تا با ماچر رسد) و همواره  
 در خدمت پادشاه چون عرض با جوهر قائم بوده امری بے صواب پیش متشی نمی شد بعضی  
 اهل عناد عرش آشیانی را بر اهل آوردند که شیخ را به دکن روانه نمایند و مشهور است که سلطان  
 سلیم روزی بجانده شیخ در آمده دید چهل کاتب نشسته قرآن و تفسیری نویسند - همه را با جزای  
 کتاب نزد پادشاه برده بنظر نه ساخت - که ما را ترغیب بچیزهای دیگر می نماید و خود چون بخلوت  
 میرود آن کار دیگر میکند - ازال روز در قرب و مصاحبت فتوری واقع شد -

و در چهل و سیم سال الهی باوردن شاهزاده مراد و ستوری دکن یافت - و حکم شد که اگر  
 امرای آنجا بگمده است آن ملک بجمعه خود گیرند با پادشاهزاده آید و الا شاهزاده را روانه فرود  
 بیاوردی میرزا شایخ کار را سر برآه کند - چون به بزرگان پور رسید پادشاهان مزران خان

که همیشه شیخ بخانه برادرش بودا غمست بخانه برده بر اسم ضیافت قیام نماید - شیخ گفت اگر  
 شهادت کار پادشاهی همراهی گزینید پذیرفته شود - چون این راه بسته دید برهنه کالاهو خواسته  
 بارمغان فرستاد - شیخ برگذارو بایزوبه بهال پهاں رفته که تا چهار چرخه فراموش نشود از کس  
 برشته نخست دوستی دوم و شش رابزرگ نشود - سیوم خود با ده آرزو مند نبود - چهارم استیلا چ خوش  
 سه طرز پیدای دار و چهارمین را چ چاره بر سازد - که شاهنشاهی نواخت نقش خواهش برزوده  
 چون شاهزاده مراد که از نا کام برگشتن از احمد نگر بدراز آمده و رشد - وفوت رستم میرزا  
 او سر باری گردید - بر سازی طبیعت پرستاران بیاده پیای افتاده بصرع انجامید از ناگاه  
 طلب روانه احمد نگر شد تا این یورش را دستای نارفتن حضور سازد - نزدیک به دیهائی به ساحل  
 پور ناییده در سنه (۱۰۰۷) هزار و هفت بعالم بقاخر امید - ههال روز شیخ بهم بستجبال بارود  
 داخل شد شگفت شورش به خاست - که بعد را خواهش باز گردیدن در سر - و شیخ هر آنکه وقت  
 با خیم نزدیکی و بوم بیگانی - باز گردیدن بگزند خویش و بازیدن است با آنکه بسیار  
 خشم گرفته جدالی گزیدند شیخ بدله توانا و همت درست بدلا ساسه سران لشکر و گرد آوری  
 فوج پر خست بکشایش دکن کوچ کرد و در کمتر زمانه پر گند گیسوا فرام آورده هکی قلمرو را بگزیده  
 روش پاسبانی نمود - مگر ناسک که از دوری ماه باز گرفته نشد لیکن بیشتر جا چون قلعه  
 پشاک (۲) و قلم و مستون قلمرو افزود - و بر ساحل گنگ محسک ساخته هر سو فوجی شایسته تعیین کرد  
 و پیام گذاری با چاند بی بی محمد و پیمان درست ساخت - که چون اینک خاں بشی (که با او  
 منازعت دارد) ایش باید خبر با قلع برگرفته قلعه احمد نگر تسلیم نماید - شیخ از شاه گنده بد انسو  
 روانه شد درین اثنا عرش اشیا نه به چین رسیده پیدای گرفت که بهادر خاں مرزبان آسمه  
 شاهزاده و انیال رانیده شاهزاده اینک ایش او پیش گرفته - لهذا پادشاه عازم بران پوشیده

بشاهزاده نوشتند که هست بکشایش احمد نگر گمارد.

بنابراین سپیم نگاشتهامی شاهزاده بشیخ رسید که کار پرنوپی آل دولت خواهد نشیند و چون وزیر یک هست خواهش نیست که احمد نگر حضور یافت شود. خود را از آن پنج باز دارد و چون شاهزاده از بران پور راهی گشت شیخ حسب الفران میرزا شایخ را با میر مرتضی و دو آهسر ابو حسن برارد و گذشته خود بعزم استاں بوس رود و انشد چهاردهم رمضان سنه (۱۰۰۸) هزار و هشت و آنجا سال حل و چشم نزد کز گانوں بجا گداه بحد قدسی عتبه با صیغه بخندنی برادر و بر زبان عرش آشیانه گذشت.

فرخنده شب بید و خوش متابی	تا با تو حکایت کنم از هر بابی
---------------------------	-------------------------------

شیخ با اتفاق میرزا عزیز کو که و آصف خاں جعفر و شیخ فرید بخشی بمحاصره قلعه اسیر تعیین شده حکومت خاندیس بدو مفوض گشت. او مردم خود را با اسیر و برادر همراه داده بیست و دو جانشان بر نشاند و رالش سرتاباں بهمت بست. و در همین ایام بمنصب چهارمزاری لوانی ناموسی برافراخت.

روز شنبه بدیدائی مورچال رفته بود یکی از درویشاں (که بال مورچال پیوسته) راهی باز نمود که از آن بر دیوار سالی گداه توان برآمد. چند دگر گاه که اسیر با خنجر و کتبه شمال سو و دنا سو قلعه است مالی و انتزاعی هر که خواهد با آن استوار و در شود. نخست بدین دو گدازه رفت و از خا و زنا نیرت نیز کو بچا در گرفته. جنوب سر بلند کوی است کو تهر (۳) نام و در نیرت بزرگ کوی است سپان خوانند چون پس بدست مردم پادشاهی و آمده بود. شیخ بخداوندان مورچال تدار داد. که چون آواز تهاوه دگر ناگوش رسد هر کس بنیزد بر آید و کوس را بلند آواز دهد و اند خود در شب تار که ابر در ریزش بود) با مردم خود بر فراز کوه سپان برآمده مردم را بدان راه نشان داده

روانه گردانها رفته دروازه آلی بر گشتند و قلعه در آمده کوس و گران بنواد آوروند قلعه نشینان  
 بکارزار ایستادند شیخ از پے دیده قریب بصبح خود را رسانید آنها سر اسیمه با سیر و رشید  
 روز انداز هر سو یک یک کورته و دیگرے چون مالی بر آمده فتح مترگ چهره برافروخت بهادر خاں  
 زمیندار شده بواسطت خان اعظم کو که سعادت ملازمت دریافت چوں شاهزاده انیال  
 پتمینت فتح قلعه سیر بصورت رسید شورش افزای راجو مناد بر سر بر گرفتن مادر شاه علی عم  
 نظام شاه میان آمد خاٹخاٹاں بجانب احمد گرو شیخ بکشایش ملک ناسک دستوری یافت  
 اچوں بر سر پور شاه علی مردم بسیار هجوم کردند شیخ به وجب حکم از اں سوباز گردیده باتفاق  
 خاٹخاٹاں رومی توجہ بدال سمت گذشت

چوں در سال چهل و ششم عرش ایشیانی از بران پور بندوستان معاودت فرمود  
 شاهزاده و انیال در بران پور طرح اقامت رحیت خاٹخاٹاں به احمد نگر سکونت گرفت پس لاکه  
 و فوج کشی بشیخ باز گردید شیخ پس از ستیز و آوین با پور شاه علی عهد و پیمان موکد ساخته بهار  
 راجو منار آورد و جانانه پور و اں نواح (که متصرف شده بود) بر آورده تا گماٹی دولت آباد  
 روضه بنبال شتافته و از کنگ چتوآره فرو داده باراجو کر در آویخت - هر بار فیروزی رو  
 داد راجو چندی در پناه دولت آباد گذرانیده باز هجوم کرده رسید و باندک آویرش فرامی نمود  
 نزدیک بود که گرفتار شود و خود را بخندق اں قلعه افکند - بنه دبارش لیغائی شد -

در سنه چهل و ششم که مزاج عرش ایشیانی بسنج یخته امور از شاهزاده سلطان سلیم  
 انحراف یافته شیخ را از اں رگدزد (که خدمت اندوزان حضور با گشتی بشاهزاده دارند - و در  
 راستی و درستی و اعتماد و محرمیت هیچ یک با او نمی رسید) ازو کن طلب فرمود و حکم شد  
 که جمیعت خود را بنجا گذارند هشته جرمیه بشناید - او شیخ عبدالرحمن پور خود را با جمیعت خود و اُمراء

کو کے دردن گذاشتہ برسم المغار براہ فروری در آمد جنت مکانی (کہ از فوط اخلاص بکیری  
 شیخ بوئے نعمت خویش بخار آلودہ خاطر بود) آمدنش دریں ہنگام محل مطلب انکاشتہ خبریہ  
 رفتش غنیمت پنداشتہ بل از قدر شناسی دفع شیخ را اولین پایہ سلطنت والستہ رسنگہ دیو  
 را (کہ از سر زمین او عبور شیخ ناگزیر بود) با نواح نوازش امیدوار ساختہ قبلش تحریض نمود  
 او در کین فرصت نشست۔ چوں در احین این خبر شیخ رسید مردم گفتند کہ از راہ گمانی چاہدا  
 بایشناقت شیخ گفت کہ دزدے را چہ مجال کہ سر راہ من گیر و روز جمعہ چہارم ربیع الاول سنہ  
 (۱۰۱۱) ہزار و یازدہ اور نیم کرستہ سراے ہیر (کہ از زور شش کردہ است) رسنگہ دیو  
 با سوار و پیادہ بسیار هجوم آورد۔ ہوا خوانان شیخ ترغیب بر آمدن از عرصہ پیکار نمودند و گدا  
 افغان از قہریان او گفت۔ کہ در قصبہ اتربی کہ متصل است راسے رایاں و راجہ سورج سنگہ  
 با سہ ہزار سوار و آنسہ دو آدہ اند۔ آنہا را ہراہہ گرفتہ تنبیہ باید کرد۔ شیخ غار فرار نمود نہ  
 پسندیدہ مردانہ نقد زندگی در باخت۔

جنت مکانے خود می نویسد کہ چوں شیخ ابو الفضل بہ پدر من زمین نشین کردہ بود کہ جناب  
 ختمے پناہ ہے (صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم) نصاحت تمام داشت قرآن کلام او ست لہذا وقت  
 آمدنش از دکن بہ رسنگہ دیو گفتم کہ تعقل آرد بعد ازیں پدر من انہیں اعتقاد برگشت۔ و بنا برضا بطہ  
 قدام سلسلہ حقیقہ (کہ فوت شہزادہ صریح پادشاہ مہی رسانیدند و کلیش رومال نیلی بہست بہستہ  
 سلام میکرد۔ ازاں معلوم ہند) چوں کہے نا از مردم حضور جہارت نشد کہ واقعہ شیخ  
 بعرض رساند و کلیش ہماں ضابطہ نقل آورد و عرش آشیانے زیادہ بر فوت پسران متاسف  
 گشتہ پس از استفسار فرمود کہ اگر شاہزادہ را داعیہ پادشاہی بودی مرا شستی۔ و شیخ را گاہا  
 و بدانتہ ایں بیت خواند۔

شیخ از شوق سید چون سوسه مآدمه

از اشتیاق پای بوسی بے سرو پا آمده

خان عظم کرایخ فوت شیخ بطریق تعصیف یافته ع- تیغ اعجاز نبی الله للشرع باغی برید  
گویند شیخ در خواب آمده گفت که کرایخ فوت من بنده ابو الفضل هست چو در کارخانه حق حیران  
مانده فضل او وسیع هست کسی نوید نشود.

از شاه ابوالمعالی قادری (که از مشایخ لاهور است) آورده اند که گفت من از کارهای ابو الفضل  
انکار و شتم بشی در خواب دیدم که در مجلس جناب سالت ابو الفضل را حاضر کردند حضرت جبرئیل  
را بر روی شیخ انداخته در مجلس نشان داد و فرمودند که ای مرد که حیات چند روزه مرکب افعال برگشته  
او این مناجات او که ابتدایش نهیت الهی نیکیاں را بوسیله نیکی سرافرازی غشی - و به این را بقصفا  
کرم و لنوازی کنی (سبب نجات او شد)

تکفیر شیخ زبان زود خواص و عوام هست - برخی کیش بر من پنیاره زنند و بعضی آفتاب پست  
گویند و جوی در پی خواهند - آنکه غایت تفریط بکار برد با محاد و زنده نسبت دهد و دیگرے که انسان  
مے در زود چون متفقدان متصوفه (که بدنام کنند و نیکو نامی چندان) بصلح کل و وسعت مشرب  
او عالم همه دست و خلع ربقه شریعت و التزام طریقه اباحت منسوب میکند - صاحب عالم آرای  
عباسی گوید که شیخ ابو الفضل لفظوی بود - چنانچه منشوری که بمیر سید احمد کاشی که از اکابر ایل طایفه  
و صاحب سالها در علم لفظ هست و در سال (۱۰۱۲) هزار و دویست و هجری که در ایران کج گشتی واقع شد  
شاه عباس در کاشان امیر را پست خود قتل آورد و انشاء نموده فرستاده بود - و دالت برین معنی  
دارد و علم لفظه اسجاد و زنده و اباحت و توسیع مشرب هست مثل حکما بدم عالم گروند و انکار حشر و  
قیامت نمایند و محکافات حسن و قبح اعمال جهنم و نار در عافیت و ذلت نیافراده اند الیاد  
شیخ با طبع رسا و ذهن درست و مزاج محتقان و نظر دقیق (که در مهمات دنیاوی و مقدمات



رسی هیچ تعمیر و تعمیر فرنگدشت) چگونه در تنققات مختلا خوش نموده طرف راجع را فرنگدشت  
آدمی در کار دنیا که ناپا دست زبان خود اندیشد. و نقصان بخود نپسندد. و کار حقینی که  
باقی پادار است چگونه دیده و دانسته خسارت گزیند نفس بخیل الله فلا هادی له.

انچه متبع احوال اشعار بناید عرش ششمانی از ابتدا سه سن شعور بر سوم و اوضاع هندوستان  
دولع تمام دشت پس از آن پیاس و صایا پدربزرگوار بر طبق ارشاد دارا اسیان  
شاه طما سپ صفوی و حین ملاقات (که استفسار احوال علی الخصوص کیفیت هندو برزدگی  
سلطنت بمیان آمده شاه گفت. معلوم شد که در هندوستان دو فرقه اند که بسیار گری و دینی  
انتخاص دارند. افغان و راجپوت احوال افغان را از خود نمی توان کرد اعتماد ندارد.

از نوکری بسوداگری اندازند و بار راجپوت بسیارند و تربیت نمایند عرش ششمانی تالیف  
این جامع از اعظم امور ملکی دانسته با قضاة الغایه می کشید. حتی مراسم معموله اینبار اشل منع  
زوج گاه و خلق سیمه انداختن گوشواره و موارید و گوش و شن و دهره و دیوالی و غیره و کلمات  
نیمه و شیخ نه چندان بزرگ پادشاه تصرف دشت اما شاید بحسب جاه نتوانست عنان گرفت و نیمه  
نسبتا بدو ماندگر دید.

و ذخیره الخواص آورده که شیخ شهابخان درویشان رفته شهر نیا میگذرانید. و التماس  
میکرد که برای سلامت ایمان و الفضل دعا کنید. و این لفظ بار گیر کلاش بود که آه چه  
باید کرد و دست بر زانو میزد. و آه سر و میکشید. نامش از زبان ندشت بدگونی و غیره حاضر  
و باز یافت و فروغی هرگز در سر کار او نبود. و هر کرا عال میکرد اگر بدیم می بود اما مقدور تغییر نمی نمود  
میگفت که مردم حمل بر خست عقل من خواهند کرد که نادانسته چرا تربیت او متوجه شد. و روز  
تحویل حل جمیع کارخانه از نظر آدمی گذشت. موجودات آن نوشته زو خود نگاه میداشت و

د فائزای سوخت -

دلبوسات متصل سواے پا جامه که حضورش میسوختند و همه را روزی در بنو کراں  
می بخشید. اشتهاے غریب دشت - نقل کنند که سواهی آب و میوه - بیست و دو آرد زن را  
طعام بود - پسرش شیخ عبدالرحمن سفره چی شده می نشست - و شرف پا و چپانه که مسلمان  
بود استاده گاه میکرد - در طعامیکه شیخ دو مرتبه دست میکرد آن روز دیگر هم می نشستند - و اگر  
چیز بے مزه بود به پسر می خوراند - اورفته بیا و چیاں چشم نانی میکرد لکن خود هیچ نمیگفت -

گویند در بیان دکن انقدر توره و ضابطه کار برده که مزیدی بر آن متصور نیست و چهل  
راوتی مسندی براس شیخ فرش می انداختند - و هر روز هزار لنگری طعام خاصگی می کشیدند  
به تمام امر تقسیم میشد - و بیرون نه گزنی بر پا کرده بهر کس از وضع و شریف که شته و اشتها باشد  
کچلی تمام روز پنجه می دادند - گویند هنگامیکه شیخ وکیل مطلق است روزی خانخانان بامیر  
جانی بیگ حاکم شته بدیش آمد - شیخ بر پلنگ دراز کشیده جزو اکبر نامه میدید - اصلاً متوجه نشد -  
چون قدر گفت بیایید میرزا جان بنشینید - میرزا جانی بیگ که دماغ سلطنت داشت بسیار بخود  
پنجه برخواست خانخانان بار دیگر بعجز و احواح میرزا با بجان شیخ برخورد - شیخ تا هر دروازه استقبال  
کرده تو اضع زیاده نمود - و گفت امخا ویم ویم شهرے شما ایم - میرزا متحیر گشته از خانخانان پرسید  
آں نخوت و این فروتنی چیست - خانخانان گفت آں روز تو رنگی و کالت در نظر داشت - سایه  
بهش اصل کار کرد و امرو ز برادرانه در خورد -

قطع نظر از همه چیز شیخ و رفیقانش طرفه سحری بکار برده - با آنکه از تکلفات منشیایه و تعلقات  
مترسلانهای استقامت سخن و استخوان بندی کلمات و نشست مفروقات و ترکیب  
سخن و فقرات بیگانه قسمی است که دیگرے را متبع بدشواری میسر است و شاید این معانی از آبروی

و چون التزام نموده که بیشتر الفاظ فارسی باشد) لهذا گفته اند که شیخ خمسه نظامی را اثر کرده و از کمال مهارت اوست درین فن که مطالب بسیاری بدی البطالان را بنا بر خداوند شائی و ربادی اگر با تمهیداتی چند تحریر نموده که بے المعان نظر بر پی مقصود نتوان برد.

## راجہ بکر باحیت رای رایاں

سندھ واس نام بر مبنی بود۔ در سرکار شاہزادہ ولی عہد شاہجہاں در زمرہ اہل قلم نظام گرفتہ بر شد و کاظمی بمیہ سامانی امتیاز یافت۔ و بعد وفات و سمجست مصدر کارای شگون گشتہ از قلم ہمشیر فرازدستی نمود۔ و در ہم رانا با فوج جوار بتاخت و تاراج آں ملک پرداختہ لوازم ہنر غارت و اسر و قتل از قرار واقع بجا آورد۔ و رانا جو سیلہ او گردن ارادت بر بلستہ اطاعت گذشتہ لازمست شاہی دریافت۔ رای سندھ اس از پیشگا خلافت و رپاوش این نیکو خدمتکاری باضافہ منصب خطاب رای رایاں اختصاص گرفت و چون مرتبہ اول شاہزادہ بہم دکن دستوری یافت و با اتفاق فضل خاں باندہ پذیر و خلاص گزینی بہیم عادل شاہ بر بجا اور سیل فرمود۔ او انجیزمت را بعنوان شالستہ بتقدیم رسانیدہ یازدہ لک پیہ از نقد و جنس پیشکش گرفت۔ و دو لک روپیہ را (کہ عادل شاہ بدو تواضع کردہ بود) بعلی بوزن ہنجدہ شقال و پنج و نیم سونج (کہ در آب تاب سنگ رنگ صافی و شفاف فی نظیر داشت) از بندہ کوہ بدست آورده بوقت لازمست بشاہزادہ گذرانید و شاہزادہ را پیش خود ساختہ بنظر پردہ الاقدار آورد۔ راجہ باضافہ منصب و خطاب راجہ بکر باحیت (کہ در ہندوستان عمدہ ترین خطا بہاست) (زق عزت برافراخت۔

چون درین سال آخر سنہ (۱۷۲۹) ہزار و بیست و ششم صوبہ گجرات در تہول شاہی مقرر گشت

راجہ بنایت شاہزادہ حکومت آں دیار نامور گردید۔ و فوجے بر سر جام و بہارہ لکہ از زمینداران عمدہ صوبہ گجرات اند کشید و دملک اولین یک طرف ولایت سورجھو دیگر جانب بدریائے شور پیوستہ دویں ساحل دریائے شور سمت مملکت ٹٹہ واقع شد ہر کلام صاحب جمعیت است و سر کر بہ مرز بانی آنجا بر نشیند جام و بہارہ نامند۔ و یں مدت بدین تیج کی سلاطین نیادہ بودند بکار پردازی راجہ ایل گشتہ در احمد آباد باستاناں بوس جنت مکانی رسیدہ پیشکش گذارنیدند چون سورجھل و لدراجہ با سو کہ تسخیر قلعہ کاگلڑہ تعین شدہ بود مصد طفیل وضا و گردید راجہ در آخر سال سیزدہم بانوجی از بندائے شاہی و جمعی از ملازمان پادشاہے شش شہزادان لودی و غیرہ پیشکش کرک موکل منع کرکے کند تسخیر ہیج کیے از سلاطین دہلی بر شرفات آں رسیدہ) خصت یافت راجہ تیس سالش سورجھل پیش نهاد غریمت ساختہ بر سر او شافت و اورا بانڈک زد و خورد آوارہ دشت فرار ساختہ قلعہ موہمری (کہ مسکن و مقراں بر بود) بر کشودہ محال زمینداری اورا پسے سپر عساکر فیروزی نمود و در جلد وی آں بر حمت نفاذہ کوس ناموری نواخت و بمساعی جمیلہ در سال شانزدهم سنہ (۱۰۲۹) ہزار و بیست و نهم ہجری بمجاہدہ قلعہ کاگلڑہ (کہ شہر آں بگلر کوٹ موسوم است) پرداختہ در تضیق محصوران کوشید، چون کا بدشواری کشید غرہ محرم سنہ (۱۰۳۰) یکہزار و سی پس از یکسال و دو ماہ و چہند روز آں آنچو آ قلعہ سپردند۔

ایں قلعہ بدشوار کشانی و محکم شہرہ آفاق است شمالی لاہور میان کورستان واقع شدہ زمینداران ولایت پنجاب را اعتقاد است کہ از تاریخ اساس ایں قلعہ جز خدائے جہاں کفرین آگاہ نیست۔ و درین دہت ایں قلعہ از قومی بقومی دیگر انتقال نمودہ و بیگانہ دست تسلط برود نیافتہ از سلاطین اسلام سلطان فیروز شاہ باجمہ شوکت و بہ تعداد متوجہ تسخیر او گشتہ برقی

محاصره نموده چون یقین کرد که افتتاح آن قلعه از محال است (بلاقات راجه فرسنگدشته دست ازاں بازداشت).

گویند راجه سلطان را با جمعی بضایافت اندرون قلعه برد. سلطان راجه گفت که آوردن من بقلعه بعید از احتیاط است اگر این جماعت که همراه من اند قصد تو نمایند و قلعه بتصرف آرند چاره چیست. راجه بمرم خود اشاره کرد. فوراً جوق در جوق مسلح از کین جا برآمدند سلطان متهم گردید. راجه التماس نمود که غیر از اطاعت مراد سر نیست. اما مراعات هوشیاری لازمه این اوقات است و پس ازاں هر که از سلاطین و بی نوچی به تسخیر کاغذ فرستاد کاری از پیش نرفت.

عش اشیانی با آن همه عزم ملک گیری و امتداد زماں سلطنت فرمانروای (با آنکه این الکا پیوسته بحد و ملک پادشاهی است) متعرض تسخیر آن نگردید. یک مرتبه (که راجه آنجا بنا بر جتّه مورد خطاب شده بود) آن ولایت را بر راجه بربر عنایت فرموده لشکری بفراری حسین قلی خان خانجماں صوبه پنجاب تعین نمود. او چون محاصره راتنگ ساخت بشورش ابراهیم حسین نیز زبارخواست. ناگزیر باراجه شستی نموده بتعاقب او پرداخت. و پس ازاں راجه جیپدر زبان آن در پیوسته بار سال شکش و پستان بوس سده خلافت احراز سعادت بهمین نمود.

در آغاز سال بسیت و ششم سنه (۹۹۰) نهصد و نو دجری (که بصوب دریای نیلاب منقضت واقع شد) عش اشیانی از اثنای راه بهاشایه نیرنگی و شگر فکاری بتجارت گنگوٹ (که پاستانی مطاف این دیار است) متوجه گردید. درختین منزل راجه جیپدر بلا زمست رسید چون شب بقصبه لیوهر (که در یتول راجه بربر بود) بیوت شده در آن شب آن روحانی پیکر (که نادره کاری بدو منسوب اند) در عالم شال چهره برافروخت. و بلند پایگی پادشاه و اگذارده

از ایل سیج باز آورد و محفوظان صبح آگے آئے نمودار اگدا ریش نموده باز گردید ہم کہاں ہاں کہ از دشواری راہ و سختی گریوہ سختے پیشانی عریت چین زدہ بود۔ و از دور باش شکوہ سلطنت کہ زباں بندی عظیم بہت) کسے یار اے گفتار نہشت [انشاط تر گشت و گرفت۔

چون نوبت سلطنت بحیث مکانی رسید بکشایش آن تصیم فرمودہ خستیں شیخ فزید قاضی علی را (کہ صوبہ واریجیاب بود) بتخیر آن مامور نمود۔ و او ہنوز آن مہم را بالنصرام نہ رسانیدہ بود کہ ایام زندگیش بخت تمام رسید۔ راجہ سورج مل متعدد آن خدمت گشت۔ چون ہر ادوی موصوفانی بہت و ہر کار سے دین وقت آن بدگیش براہ عکس مطلب شتافت و رینولا بمین غم شامزادہ ولی عہد حسن تر و در راجہ بکرا حیت ایں عقدہ ویرکشا صورت انحلال گرفت۔

سال شانزہم جنت مکانی بسیر قلعہ شریف بڑہ شعرا اسلام جاری ساختہ اساس مسجد گذشت آن قلعہ بر فراز کوہے مرتفع واقع بہت۔ در کمال استحکام بہت و سہ برج و ہفت دروازہ و در و در اندرون آن یک کردہ و پانزدہ طناب بہت۔ طول ربع کردہ و دو طناب و عرض از بہت و دو طناب زیادہ و از پانزدہ کم نیست و از ارتفاع یکصد و چہارہ ذرعہ و دو حوض کلاں اندرون قلعہ واقع بہت نزدیک شہر تیانہ ہما مائے بہت کہ بدرگا ہوائی شہر و آنرا نمودار یزدی دانند و از دور دست بزیارت آیند و کام دل برگیزند شگفت آنکہ بخوارش روائے زباں بر بڑا بر خے را و چند ساعت و طائفہ را در یک دور و باز درست شود اگر چہ حکمت پیشگان زباں زور و پندہ پندارند لیکن بدیں زودی بس شگوف۔ و او را در افسانہا ہنجو بہ ہما دیو برگذارند و دانیایاں ایں گروہ قدرت اورا بدیں نام برخوانند۔

گذارش چنیں رود۔ کہ او از دینا لائم خود را از ہم گذرانید۔ و پیکار او بچار جا افتاد و سہر بعضے اعضا در شمالی کوہ کشمیر در طرف کامراج آنرا اسار دانا مند۔ برخی نزدیجا پور دکن از تالی ہوا

نامند گویند آنچه بنج و زفت نزدیک کا نو اولک چها زباں نو شد - و آنچه بر جاسے خود اند آں را  
 جانند ببری گویند - و این سرزمین پندارند در نزدیک آں چند جاشعل آساشعله برزند و برخی  
 بباں میسوزد - و از اجوالاکی نام کنند و مردم بزیارت روند و گوناگون اجناس بشعله دروند  
 و از آن خشکی چشم دارند - بر فراز آں راه گنبدی اساس نهاده هنگامه شگرف فراهم آید  
 بهمان معدن گوگرد است و عامه خارق پندارند و عوام اهل اسلام نیز فراهم آیند - و برخی بتماشای  
 و بعضی چنان بر سر آید که چون زن مادیور عمر لبر آمد از غایت دل بستگی نقش او را در تنه  
 با خود میگردانید چون ترکیب عنصری او متلاشی شد هر عضو در جاسے از هم فرو ریخت و خود  
 شرافت آں عضو تعلیم آں مکان نمایند چون سینه (که نسبت بباں از اعضا شریف تر است)  
 در بیجا افتاد آنرا نسبت بجاای دیگر گرامی تر دارند - و بعضی بر آنند که سنگی (که در پاستان  
 ایام معبود کفار بود) آنرا اهل اسلام برداشته در دریا انداختند - و پس از آن برخی فرمود  
 بنام آں سنگ سنگی دیگر نمود کرده - راجه از ساده لوحی یا طمع زد (که از ذرات فراهم آید) بدل گریخت  
 بهر ذرت و حرمت آں سنگ را درین موضع نصب ساخت - و از سر نو دوکان ضلالت فرجید -  
 و قریب است باین آنچه در کتب تواریخ نقل کرده اند - که چون سلطان فیروز شاه بد انجارسین  
 که بر بنیان آنجا از سنگای (که مکنند زو القرنین اینجا آمده) صورت نوشا بر تراشیده معبود  
 خود ساخته اند - سلطان صورت نوشا بر را گرفته بدین منوره فرستاد - در شجاع عام انداختند که پی  
 سپر ایران شود - صاحب فرشته آورده که درین تجاره یکزار و سه صد کتاب از بر ابراهیم سلف  
 بود - سلطان فیروز شاه دانشوران آں طائفه را طلب نموده سخن را ترجمه نمود - از آن جمله  
 عزیز الدین خالد خانی (که از شعرای آں عصر بود) کتابی در حکمت طبی و شگون تفاوت در ملک  
 نظم کشیده و لائل فیروز شاهی نام کرده است آں کتابی است متضمن اقسام حکمت طبی و علمی -

باجه چوں راجه بکر حاجیت بعد از فتح کاکلگه در سال پانزدهم با فوجی شائسته بجزرت شاهی  
 پیوست و در همان ایام خبر رسید که دنیا داران دکن از کوتاه اندیشی با تملع استیاض الویه پادشاهی  
 بکیشید (که انضای ممالک و از ستم خلافت و در دست است) پانزده غیشش فراز گزاشته  
 سیاهلک عجبیر که مضافات احمد نگر دیر از متصرف شده و بند داس پادشاهی (که در محکوم فرام آمده  
 با غنیمت زود خویشی می نمود) از کمی آذوقه به بالا پور آمده آنجا نیز پست ثابت نتوانستند نشد  
 بر بران پور شتافته بخانمانال پیوستند و غنیمت ملک پادشاهی را تاخته بران پور را گرد گرفت و  
 بند داس و لایت بر فتن دکن منحصر و رتبه شاهزاده ولی عهد دانسته و در همین سال سنه  
 (۱۰۳۰) هزار و سی و چهری با امرای عظیم الشان نصحت یافت.

شاهزاده پس از رسیدن بران پور پنج فوج سی هزار سوار بر سرکردگی دارا پاشا جلالت  
 و خواجه ابوالحسن و راجه بکر حاجیت و راجه بهیم و بهتصال مخالفان تعین فرمود اگر چه بظاہر در  
 کل نام دارا پاشا بود لیکن در معنی کار فرمای جمیع افواج راجه بکر حاجیت تعلق داشت  
 راجه در عرض هشت روز از بران پور بکرکی که قاضی گاه نظام شاه و ملک عجبیر بود شتافته  
 عمارات آن محصوره را از پنج دین بر کند. ملک عجبیر چو آوار و آینه حال مشاهده نمود بانظار  
 لذت و فروتنی بر اجهت و تسلیمت. و قرار یافت که چاره کرد و دام متهمه محالات صوبه دکن (که در  
 تصرف دکنیان مانده) بلا اشتراک با سایر حدود متعلقه پادشاهی را گزاشته چناه لک روپیه  
 از عادل شامیه و قطب الشیشکیش سرانجام نموده ارسال دارد و راجه با جمیع عساکر قصبه تیرنی  
 معاودت نموده متوقف شود. راجه حسب احکام شاهی متصل قصبه مذکور بکنار رودخانه مشهور مکرک پورنا  
 سرزمینی پسندیده در غایت استحکام قلعه از سنگ و آهک اساس نهاد و آنرا بطریق مکرر موسوم خسته  
 ایام بر شکل دران مکان گذرانید.



چون خاطر شاهزاده از ضبط و نسق دکن مطمئن گشت زمانه بازی دیگر بروی کار آورد  
تقصیبات آنکه چون نور جهان بیگم تسلط تمام یافت و قبض و بسط هر ام کللی دمالی با اختیار او درآمده جز  
آنکه بے ساس پادشاهی بر جنت مکانی نماند بیگم از دور اندیشی بدان خیال افتاد که درین هنگام  
(که بیماری جنت مکانی با منتهی او کشید) اگر بحسب تقدیر ساخته ناگزیر رود به خلافت پادشاهزاده  
و لیعهد بر می گردد هر چند که شاهزاده با و س و رکال اخلاص است اما مجوز این قدر اختیار و اقتدار  
چگونه خواهد شد پس بنیست خود را (که از شیر افکن خاں داشت) سلطان شهریار (که کوچک  
ترین اخلاف سلطنت بود) مشوب کرده در مقام تربیت او گردید و با پادشاهزاده و لیعهد بل مخالفت  
زوده مزاج پادشاهی را نیز منحرف ساخت چنانچه در آن ایام شاهزاده جنت تمام قند را طلب حضور  
گشت. چون از دکن با آمد و رسید به پدر الا قدر نوشت که بنابر گل و لاله الهه ما انقضای  
بشکال در آمد و وقفه ترین صلاح گشته از اینجا (که متنبه پادشاه ایران اتفاق افتاد) سامان برنج  
در خور آن مهم ناگزیر قلعه رشت پور بر اس گداشتن محل و قبال امر اعنایت شود و صوبه لاهور که  
سره قندار است) در قول شاهی قرار یابد تا سر بر اس آذوقه و دیگر ضروریات باسانی صورت  
گیرد و تا انجام و انصرام این سیاق عزل و نصب و برافزختن و انداختن امر که تعیین این  
یورش باشند بمن معوض باشد تا از انبریم و امید انتظام کار اید آید.

بیگم (منتظر تابو بود) این دعیات را در لباس نالائمه و امنوده چنان و نشین ساخت که  
غرض شاهزاده نیست که سلطنت را بدست خود آورد. چندان مزاج جنت مکانی را بطورش  
آورد که مهم قندار بنام شهریار قرار یافته جاگیر شاهزاده و لیعهد که در هندوستان بود تغییر فرموده  
امرای همراهی ایشان را طلب حضور نمود. با وصف آنکه جنت مکانی بقباحث این امور و  
میر سید انعم از استرضای بیگم چاره نداشت هر چه او میگفت بے می آمد تا آنکه از طرفین کار بفرج

کشی رسید۔ ازاں طرف جنت مکانے از دلی عبور فرمود۔ و ازین جانب موکب شاہی بقام  
بلج پور پیوست و مسافت دہ کردہ پیش نمازد۔ مقرران شاہی متفق شدہ عرض کردند کہ کار از  
اصلاح در گذشتہ۔ جہانگیری بدارابر نیاید۔ لشکر اکیمیت و کیفیت بر لشکر پادشاہی فرونی دوا  
عرصہ نبرد باید آرست۔ شاہزادہ جواب داد کہ از کجا چنین گستاخی (کہ نزد خدا خلق ناستودہ است)  
بخود قراریتوانم داد۔ اگر چشم زخمی بحضرت رسد گونج من شود ازین قسم سلطنت و دولت چہ بہرہ و  
کدام دل خوشی خواہد بود۔ غرض خیر ازین نیست کہ بداندیشان فتنہ سازالشے بسزایابند۔

پس از مطارحہ قرار یافت کہ شاہزادہ یا چارنج ہزار سوار چار کر و سہ چریہ جانب چپ  
از راہ متعارف میل نمودہ در مقام کوتاہ (کہ داخل میوات است) توقف گیرند۔ و سہ فوج  
بسرکردگی داراب خاں و راجہ بکرماجیت و راجہ ہیم مقور باید نمود۔ کہ بدور لشکر پادشاہی خستیا  
و تالاج پر خستہ راہ آمد و شد غلط مسدود نمایند۔ تجمل کہ صورت اشتی رخ نماید۔ چون از جانب  
پادشاہی آصف خاں بہراولی عبداللہ خاں در برابر رسید اتفاقا عبد اللہ شیرزاں دادہ بود  
کہ وقت تقابل بن ہما خواہم پیوست۔ و ازین امر غیر از شاہزادہ و راجہ دیگرے اطلاع نہشت۔  
درینوقت عبداللہ خاں بحسب قرار و او سپہر بگنجت۔ راجہ آنرا دریافتہ پیش داراب خاں رفت  
تا او را ہم آگاہ سازد۔ ناگاہ نوازش خاں پسر عیسیٰ خاں چغتای کہ در ہراولی فوج پادشاہی  
انظام داشت) داشت کہ عبداللہ خاں بقصد جنگ ناخدا۔ ادیز با فوج مقابل خود سپاہ برداشت۔ و راجہ  
را کہ با چنانچہ کس از نزد داراب خاں برگشتہ می آمد بر خورد۔ و خیرت از تخیر پامی غنیمت او گشتہ بدافعت  
پردخت تا آنکہ کمک بید ناگاہ تیر تفنگ از پشت قضایشانی اورسید۔ و جاں بجای آفریں سپرد  
طرفین سمت از کار باز داشتہ بجای خود برگشتند۔ راجہ بمبصب پنہاری ذات و سوار رسیدہ  
و عمدہ ترازو در سر کار شاہزادہ و لیحد کسے نمود۔ برادرش کتھواس نیابت راجہ در آمدادی بود۔

# سفرنامه شاه ایران

## روز نوزدهم

صبح پنجم یک ساعت از دسته گذشته حرکت شد، شاه زاد و مسافرین که در کشتی طلیعه بودند بجز ابراهیم خان و سیوریشار و وزیران خاں و برادر میرزا المکم خاں و سپهاسی ماهیار کشتی آمده گفتند آن کشتی بسیار به جاییت اشکایت از کثافت و چا نور با سه گزیده اینجا هستند بعضی را هم گزیده بود، چک خواب کرده بودند، خلاصه شام و نهار یک پیشتر سلطان طلیعه می کنند بسیار خوب است، الحمد لله مواصف انا قدره باد بود، امواج و یاد کشتی را حرکت میداد. قدری خوابیده بعد که پنجم آخر خاک ایتالیا رسیده بودم که ولایت و ترانت است یعنی عت بعد از حرکت از بندر نیوی با اینجا رسیدیم چون نزدیک ساحل بود امواج کم شد، نهار خوردیم، نیم ساعت بغروب مانده از مقابل جزیره کرفو که دست چپ واقع است گذشتیم، کوهها را آنجا پیدا بود، اما بقدره فرسنگ بیشتر مسافت داشت این جزیره بزرگ ترین جزایر سبیه یونان است، سابقا در دست انگلیسیها بود و خوشال ده سال است بدولت یونان و لگد اده بود. شب هوا صاف ولی ابر و باد بود و ستار باید خشد، ماه هم چون شب میتم بود و در طالع شد اما طلوع از دریا تا شام داشت از چرخه کشتی تا شام دریا را میگردم، آب دریا را که چرخ چهار از سه شکافت کف کرده مثل رودخانه سفیدی میشد، چرخ بسیار غریبه دیده شد، متصل از میان آب می توی

کفهاش برق آتش دمی آتش لعل آب که بنگ بجز دو سنگ چاق که آتش بدیدیا چرخ  
 الماس که آتش اکثریت میدید بهمان طور آتش متصل دمی آندو سب کفهایست و سائر  
 جواهر آب کمتر بود روز بیستم صبح یک ساعت از دست گذارشته از محاذی جزیره سفالونی که  
 یک از هفت جزیره یونان دور دست چپ است گذشتیم دریا مرز آرام بود و هیچ باد نبود و نه بار  
 خورده شد و از جزیره دانستیم که یک از هفت جزیره یونان و طرفت چپ واقع است  
 از محاذی ناوارن گشتم که در اینجا کشتیهای سردولت روس و انگلیس و فرانسه با کشتیهای  
 دولت عثمانی و مصری جنگ کردند براسه آزادی مملکت یونان و کشتیهای دولت عثمانی  
 و مصری را بالمره تمام کرده و آتش زدند و در آن زمان استعداد بحری عثمانی بالمره تمام شده  
 دولت یونان از دولت عثمانی جدا شده پادشاه علیجه پیدا کرد این جنگ چهل سال قبل ازین  
 در عهد سلطنت سلطان محمود خاں پدرین سلطان اتفاق افتاد و آن اوقات کشتی بخار شویکی  
 زیشت همه بار بارانیه بوده است

خلاصه سواحل یونان که آباد نیست معلوم بود که در کوهها آب بسیار کم است با و درین بین  
 اغلب خشک بود و بعضی بوتهها و در کوهها بود که همای عقرب مرتفع بود و در خاک یونان افلاطون  
 و ارسطو و ابقراط و اسکندر بزرگ و حکما و شعرا قدیم انجاء ابن نظری آورده و غروب آفتاب بدواضه  
 مایان رسیدیم در دامن کوهها آبادی زیاد پیدا بود که همه جزیره آبادی مایان است خاناناد  
 عمارات سفید بود و هر خانه را یک برج مانند براسه خود ساخته اند بسیار محکم گویا اینجا امنیت  
 زیاد است گذشته است محض حتم یا طغانها خود را محکم میانزد که همای انجاء بسیار خشک  
 و بی آب هیچ سبزی حتی یک بوته زیشت همه سنگ بود و شب را داخل تنگه مایا شدیم ازینجا  
 مایا و جزیره سرکیو گذشتیم سرکیو دست راست بود و مایا دست چپ ازینجا و به شرق رفتیم

سفر یونان و سیلابول باشد الی حال با دریج بود این تنکه که رسیدیم قدس با و کشتی را  
 مکان میداد و فریبست و حکیم صبح برخاستم با و میآید احواف بود و امواج دریا هم چنان  
 زیاد بود و نیم ساعت از دست گذشت که یک ساعت ایرانه بخلج آتن رسیدیم آتن پارس  
 تخت مملکت یونان است از تنکه جزیره را گذشتیم که این تنکه دست رست و داغ آتن دست  
 چپ بود اما شهر آتن پشت دماغه و دور بود دیده نمیشد این جزیره را با واسطه کتابیکه فلکون در احوالات  
 اویس نوشته که پادشاه این جزیره بود و در جنگ تروا که شده و تلماک پسرش بقیص او رفت و بود  
 بسیار مشهور معروفست اما بسیار کوچک و خشک دبی آب و علف و درخت است اسو حال  
 و دماغه آتن هم بسیار کوهها خشک دارد.

دست چپ در سواحل یونان آثار عمارت قدیم با و درین دیدیم که روی سنگی کنار دریا  
 ساخته بودند ستون سنگ زیاد و پشت ش آثار تحت جمشید گویا هم مر بود اما بعضی خراب  
 و افتاده بود این آثار در قدیم معبد بوده است در یونان بخصوص نزدیک بشهر آتن ازین آثار  
 زیاد است بعد از سه چهار ساعت از تنکه جزیره نگر پون و جزیره اندر و گذشتیم نگر پون دست  
 چپ بود جزیره بسیار بزرگست و متعلق یونان اندر و دست راست و جزیره کوچکست  
 یک ساعت و نیم بغروب مانده از محاذی جزیره کوچک پرا که خاک عثمانیت گذشتیم پشت این  
 جزیره جزیره کیوست جزیره بزرگست که عثمانیا متفر میگویند دست چپ هم جزیره میکرو است که  
 یونان است اما دور بود دیده نمیشد سافت از بزرگیزی الی سیلابول به قصد و شتاد میل و به حساب ایرانه  
 و دست و شصت فرسنگ است اما بعد احواف بود اما دماغه متصل بشدت می و وزیر  
 کشتی هم خوب تقادمت با امواج و شت و خوب راه میرفت اما از ساعت سه فرسنگ یک  
 فرسنگ کم میشد که ساعت دو فرسنگ میرفت خواستیم شش ساعت و نیم از مرتب گذشته

یک نعل کشتی ایستاد باعث وحشت شد پرسیدم گفتند عداً نگاه داشته اند چون بنغازی را در  
 ایل نزدیک است شبانه نمیخواهند داخل شوند محض اطمینان که بداند کشتی عیبی نداشته است  
 گفتم نیم ساعت هم برانداختیم خوابیدیم بعد از نیم ساعت باز کشتی ایستاد ماه و نیم تازه طلوع کرده  
 بود هوا بسیار طالع بود و دو ساعت بعد کشتی روی دار و ایل حرکت کرد.

روز بیست و دوم صبح که برخاستم دو ساعت از دست گذشته بود از جزیره کوچکی  
 موسوم بر تنه دو که طرف دست راست واقع است گذشتیم از قلعه آنجا شلیک توپ کردند  
 دست چپ ما دای تنه دو جزیره است و واقع است با جزیره بزرگ است بعد از نماز رسیدیم بنغازی  
 دار و ایل طرفین قلعه جات مستحکم ساخته از قلعه اول تنه دو دست راست قلعه دوم طرف  
 چپ در خاک یو پ سد البحر طرف دست مقابل سد البحر فرم قلعه سی قلعه سوم سمت چپ در شالی  
 قلعه سی است که خراب و روی پته ایست از قدیم قلعه بوده حالا هم مستحفظ و توپ دارد بعد قلعه  
 سلطانیه سمت طرف دست است در خاک بسیار و دست چپ هم قلعه و درج و باستانی  
 مقابل قلعه سلطانیه است قلعه سلطانیه توپ زیادی دارد و دیوار را با سنگ ساخته اند  
 سر باز مستحفظ و پشت و درش هم آبادی و عمارات زیاد بود خانهای خوب است کشتی زیادی  
 از تجارتی و سیاح و غیره آمد و دیده شد کشتیهای کپانی منسب بسیار تر و دیگر و این قلاع  
 و استحکامات از قدیم همیشه بوده و سلاطین عثمانی هم تعمیر کرده اند از این است که قلعه تازه ساخته  
 باشند دست چپ مقابل آبادی قلعه سلطانیه کنار بنغازی آبادی بود اسمش کلید البحر  
 این بادیه از چنان قلعه است خلاصه پنج ساعت از دست رفته بچنان قلعه رسیدیم از  
 همه قلاع شلیک توپ کردند کشتی بزرگ جنگی هم آمد و کت عثمانی نگر انداخته بود و شلیک  
 کرد خوب کشتی بود سه و کل و سی عاده توپ و پشت محمد شری پاشا مشهور بشیرانی

که صدر اعظم عالیله دولت عثمانی است از جانب سلطان از اسلامبول بیخاق قلعه استقبال کرده بود شتی با هم نگذاشته مقابل قلعه سلطانیه ایستاد و چون از اینجا با اسلامبول ده ساعت راه است اگر از وزیر قسیم شب وارد اسلامبول میشدیم امروز تا عصر اینجا هستیم الشار الدش بهانه حرکت خواهد شد که صبح با اسلامبول برسیم صدر اعظم عثمانی و حاجی حسن خاں وزیر مختار ایران از اساعل به قاق نشسته اند بگفتنی با صدر اعظم مامور عثمانی را بحضور آورده و شیر وانی زاده آدم بسیار باهوش با فم خوش مشرب خوش صحبت زرنگی است امر دفر به قطور کوتاهی است ریش سیاه محرابی دارد فارسی می داند بعد از چند دقیقه صحبت فته در ثانی الحال باز با صدر اعظم آمده اشخاصیکه با او بودند ازین قرار معرفی کرد آدمی دیوان هاپون کنگال بیگ والی جزایر بحر سفید نفیس پاشا رئیس نظامی قلاع خاقانیه بحر سفید ایوب پاشا و قمر دار ولایت امین آفندی قاضی چناق قلعه شریف رشدی آفندی که عماد دشت رئیس دیوان تمیز کسارت بیگ که علامه دشت میرالائی توپخانه مصطفی بیگ ابودان صدارت که رتبه قائم مقامی دارد و سامی بیگ امیر الالاس عساکر ضبطیه بحر سفید حافظ بیگ امیر الائی دیگر رشدی بیگ -

یک ساعت و نیم بغروب مانده نگذاشته رده با اسلامبول رسیدیم زن های فرنگی بسیار خوش شکل قوی قایقها سوار شده نزدیک شتی ما آمده بودند و قوشول و دخیارجه در چناق قلعه زیادهست و عمارات خوب ساخته اند صدر اعظم ما سوار قاق شده رفت بکناره بازوید صدر اعظم عثمانی شتی بخار صدر اعظم بسیار خوش شتی است اقتدار عقب ماکشی طلیعه هم عقب از انیم از طرفین بغاز قلعات خوب و توپ زیاد بود از سه چهار قلعه و باستیا نهائے خالی که بطر فرنگستان ساخته بودند نگذاشتیم آنچه بطر جدید فرنگستان است ده پانزده سال قبل ازین ساخته اند باقی دیگر کردیوار و برج سنگی است از قدیم است طرفین بغاز تپه و دشت که نخاکوه است همه پر خشت

جنگل شهر کالی پولی و استحکامات آنجا در آغاز دژ اول است که از آنجا داخل دریای کوچک  
 مارا میشو و از اول این بنغاز دژ اول الی آخرش که به مارا داخل میشود چهل میل یعنی دوازده  
 فرسنگ ایران است از کالی پولی شب گذشتیم دیده نشد روز میست و سیوم صبح از دژ  
 بزجاستم ساحل طرفین ازدور پیدا بود کشتی هم هسته میرفت چون باسلامبول نزدیک  
 طوری میرفت که در ساعت عین یعنی پنج از دست گذشته به بنغاز برسد رخت پوشیدیم کم کم نظر  
 دست چپ که سمت رولی و خاک یورپ است نزدیک شدیم بعضی عمارات و آبادیها دیده شد  
 خانای خوب ساخته اند بعضی کاخهاخت دیده شد گفتند تنگ سازیت و کراپس  
 بانی همه گیاه تپه و ماهور و درخت کاج و سر درخت جنگلی دارد اغلب سوارا روی قبرستان  
 میکازند اما تونی دراد کوها سر و هست.

از این آبادیها گذشته اسلامبول پیدا شد باز هم قدری گذر کردیم تا وقت رسید  
 بعد از آن کشتی سلطانیه ایستاد کشتی موسوم به پرتوپال را که اسم والدیه سلطان است با عظم  
 به چناق قلعه فرستاده بودند که در بنغاز سوارا آن شویم صدر عظم در آن کشتی بود همراه ما می آمد  
 سوا قاق شده فقیه بآن کشتی صدر عثمانی بکشتی ما آمده دوباره همراه ما بکشتی پرتوپال آمد این  
 کشتی از کشتی سلطانیه کوچک تر اما بسیار تمیز و قشنگ است اطافش را خاتم کرده اند از اسباب  
 خوب دارد و رقم بجر کشتی از تجله ایران که در اسلامبول زیاده مند قریب سه هزار نفر و پنج کشتی پنجا  
 بسیار بزرگ سوار شده باستقبال آمده بودند کشتیهای خود را نزدیک کشتی ما آوردند درین بین صدر عظم  
 با شاهزادگان و غیره بقاق نشسته از آن کشتی باین کشتی می آمدند یکی از کشتیها یکمکه تبعه ایران  
 در آن بودند و دو کرده را ندیدیم که نزدیک کشتی ما بایستاد قاق صدر عظم و سایرین کم مانده بودند و چون  
 کشتی و غرق شود خراج کرده بیک طور خلاص شده رسیده اند از بالا اغلب پیش خدمتها هم با یک



رسی بودند سایر پیش خدمت ها و غیره همه در کشتی اول ماندند خلاصه را ندیم دست راست و دست چپ نذر  
 نیاوردست که کوه و درخت و بعضی هم چینه آب دارد از فرنگها و بعضی تنوین عثمانی را گفتند اینجا  
 عمارت میسازند که ثابت آنها بگرویش بودند اما عمارتی ندیدیم شاید توی در را و پشت پتیا بوده است  
 رسیدیم بادل آبادی شهر اسلامبول و دست چپ خاک اروپا است دست راست خشک  
 آسیا نامزد یک بنجاک اروپا میزند یکم شیتها که بخار که اچیاں خارج نشسته متقبال آمده  
 بودند دیده شد

اول آبادی بعضی خانه ها است بعد از ابتدا میشود بدیوار کنند سنگی که بروج دارد قلعه است  
 از عهد قیصر ساخته شده است چون این نوع قلعات حالا بکار نیخورد تعمیر نمی کنند اچون هم از  
 سنگ و حکم است هنوز اغلبی باقی است این قلعه محیط است شهر قدیم اسلامبول را که همه در  
 روی پتیا و ماهور و دره واقع است آبادی شهر و طول بنا و دست عرض چندان ندارد و همچو  
 آبادی که اصل شهر و اسلامبول است و توی همین قلعه و بعد از قلعه ای اسکس سر اس والی  
 عمارت بشکیطاش دیالی چراغان سلطان است که مساجد معتبرش ابا صوفیا و جامع دیگوباب  
 عالی که در او و کلاسه دولت در اینجا می نشیند و باب عسکریه و عمارت وزیر معادن و تجارت و مسکن  
 خانناست معتبره سیار خانه بازار کار و النور و غیره همه در اینجا است ازاں بر بعد هم مجاور کنار  
 بنابر و سر پتیا و کوها آبادی و عمارت های خوب و مساجد و غیره دارد والی سیکدره و طریب که  
 لیلان سفراست خارج است اما گنک شده است سمت سمت سمت هم کرف آسیا و اسکدره  
 میگویند عمارات عالی و مساجد خوب است بخصوص سر بازار خانیه سلیمیه که بسیار خوب ساخته اند این  
 طرف هم مثل آن طرف همه پتیه و دره جنگل سرود کاج و بلوط است هر کس هم عمارت و باغی دارد که درختها  
 میوه و سبزی کاری و گلکاری بعمل آورده در نهایت سلیقه درختها و باغچا را آب میدهند اما سائر

درختهاست جنگلی آب لازم ندارد و می است و از طرف این تنها گفتند جنگلهای بسیار سخت انبوه  
دارد که نمیتوان میانش رفت اما این تنها چون نزدیک آبادیت اغلب درختهایش با بریده و پستی  
کاج و سرو و بعضی دیگر را براس زینت خانها و پته ها نگاشته اند.

خلاصه بعد از بروج و دیوار قلعه جاس بود مشهور به یدمی قلعه یعنی هفت قلعه که شش ارک  
این شهر است و دیوار اس سنگی و چند برج بزرگ دارد و هشتاد و این مکان برای این است  
که در قدیم سلاطین عثمانی با هر دولت که اعلام جنگ میکردند یا برودتی حاصل میشد و از ایلی آن دولت  
که در اسلامبول بوده با تبعه و محققه سپهر کرده و این یدمی قلعه محبوس می کردند - بعضی اوقات کشتند  
بعد از آن بجای سلطان احمد و اباصوفیا و غیره با سکه سر اس یعنی عمارت قدیم سلاطین عثمانی که بر  
روی تپه بلندی ساخته اند و دورش هم دیوار محکمی است رسیدیم حالا دیگر سلاطین عثمانی اینجا نمی  
نشینند باب عالی و غیره هم از دور دیده شد سفارتخانه ایران هم که عمارت عیسی عالی در همین جا است  
بعد از غلطه و یک اوطلی یعنی پیرا که منزل رستانی سفر اس خارج است و سایر فرنگیاں هم اغلبی در آن  
محل می نشینند بعد رسیدیم به عمارت طولیه با نچه که شکلاش هم میگویند که سلطان با حرم و والدۀ  
سلطان و سایر خانوادۀ سلطنت و شاهزادگان اینجا می نشینند عمارت بسیار عالی خوبست سلطان  
عبد الحمید خان که برادر این سلطان بوده ساخته است از اینجا گذشته عمارت عالی چنانحال رسیدیم  
بسیار عمارت خوبست اصل بنا س آن از سلطان محمود خان پدر این سلطان است و این سلطان  
تازه تعمیر تمام کرده اند بعد رسیدیم به محاذی عمارت مشهور به بیکریگی که منزل ماهست و دست  
راست طرف اناتولی لب بغاز واقع است و چون در محله بیکریگی ساخته شده بآن هم میخوانند عمارت  
بسیار عالی است چون جریان آب بغاز از بحر قزاق و گیز بهار ماهست و بسیار تند نشل رودخانه بعضی  
مواقع جریان دارد از آنجمله در محاذی این عمارت که منتهای جریان رود کشتی ماتو نهست مقابل عمارت

لشکر بیندازد. از عمارت گذشته هزار قدم بالاتر ایستاد بعد از چند دقیقه اعلیٰ حضرت سلطان  
 که در عمارت بگلبرگی بودند سوار تاق مخصوص که براسه حاضر کرده بودند شده آمدند کشتی مار  
 صندلی نشستم صدر عظیمین هم نشسته بعد از قدری صحبت برخواستند از کشتی پایین آمده با سلطان  
 سوار تاق شدیم صدر عظیمین و حسین عونی پاشای سحر کرد تاقی ما بودند رسیدیم با سکه عمارت  
 رفتم بیرون یک فوج سرباز موزیکانچی در حیاط و باغ عمارت موزیکان میزدند سلطان مارا برود  
 بالا و اطفا و منزل مارا نشان دادند تعارفات زیادی کرده مراجعت به عمارت خودشان نمودند  
 من سلطان چهل چار سال است هم من هستم امروز در آمدن به بازار از قلع و کشتیهای جنگی دولت  
 عثمانی شلیک توپ زیادی شد چهار کشتی بخار بزرگ جنگی بعضی از آن هم زره پوش است در بازار  
 دیده شد که جلوه عمارت سلطان و اینا لنگر انداخته اند بعد از نیم ساعت من سوار تاق شده با صدر عظیم  
 معتدالملک ملی سیک تشریفاتی باشی رفتم باز دید سلطان بعارت طولی تا عمارت بسیار  
 خوبیت پلهها و دیوار و ستون و غیره از مرمر است سلطان تا پاس پله استقبال آمده در نهایت  
 گرمی دست داده رفتم بالا قدری نشستم صحبت شد بجاسته منزل آمده احت شدیم عمارت بگلبرگی  
 عمارت بسیار خوبیت پلهها و دیوار و ستون و غیره از مرمر است عمارت بطور فرنگی و ایرانی و عثمانی و باب  
 جسته بسیار خوش طرح است همه سباب اطاق از پرده و صندلی و نیم تخت میز و آئینه و چهل  
 چراغ و جار بسیار اعلیٰ و خوب است با طاقها پارچههای اعلیٰ و فرنگی سپانده اند پنجرهها همه بلور  
 یک پارچه است خیلی عریض و طولی و سنگین اما طوری ساخته اند که یک بجه می تواند باسانی عت  
 ده دفعه بالا و پائین کند و هر اندازه و هر جا هم بخواد و اگذا رد بدون جفت ریزه و اندامی ایستد  
 بدون خطر می تواند سراسر از زیرش بیرون کرد و این نوع پنجره مارا در لندن دیده بودیم بسیار  
 خوب چیز بدست همه عمارت سلطان پنجرههایش آئینه و همس طوری است

عرض بنگار از هر افرع متجاو و زیست آن طرف هر کس راه برود هر رنگ لباس پوشیده باشد  
 با چشم بدون انداد و درین میتوان تشخیص داد گلوله تفنگ خوب ازین طرف آن طرف را نیز  
 محقق بنگار ازوه فرج و سیت فرج و بعضی جا بالی صد و ده فرج است کشتی جنگی بسیار بزرگ و  
 بنگار میتوان عموماً کند موقع و محل شهر اسلامبول در پنج جاے دنیا نیست مثلاً میتوان از جنگی دنیا  
 پس چرخ و نیزه و صندلی و سباب یک عمارتی را خرید بدون اینکه گوی بران نشیند یا حرکت کند و  
 پای عمارت دم بنگار باز کرد و سنگ مرمر و غیره هر چه بخواهند بر آن عمارت از هر پلده و در کمال آسانی  
 میتوان کل باین شهر کرد و همچنین مال التجاره همه دنیا با کمال سهولت میتواند با کشتی آمد و رفت کند  
 تالار بسیار وسیع از نیت خوبی در عمارت بگلریگی است اغلب تقفان از چوب و تخته است اما بسیار  
 خوب نقاشی کرده اند فرش طاقا از حصیر بسیار تمیز است کنار آن باریکی از فرش فرنگی بر روی  
 حصیر کشیده اند که از آن راه میرند از یراین تالار عرض خانه مرمر بسیار خوبی دارد از بعضی تالار  
 آب میریزد و توی حوض مرمر که کمیا رچه است بسیار خوش هوا و برای تالستان خیلی خوب است  
 ستونهای مرمر خوب دارد همه لتهین درین عمارت منزل دارند حمام بسیار خوبی از مرمر تو س  
 این عمارت دارد و خزانهای کوچک مرمر که هر خزان شیری دارد آب سرد و گرم می آید چون در ت  
 بود حمام نرفته بودیم بحمام رفته بعد از حمام رفتم پائین بلع عمارت را گردش کرده خیلی راه پیاده  
 رفتم بلع چون در دامنه کوه است مرتبه مرتبه ساخته اند هر مرتبه از دو طرف پلهای مرمر دارد و دست  
 اند از آن چوون کوچک دور مرتب بلع است و در دست انداز آن تکلیک چوب بلع گان  
 هم بود و دیوار هر مرتبه را از درخت عشقه که بچنار است چیده و همه بنبر است کاشته اند چسبیده  
 زمر و سبز کرده است بسیار خوب و درختهای دیگر از امر و دو تو و آوچه و سیب و غیره دارد باغچه  
 بندهای خوب بطور فرنگی گلکاری بسیار محبوس و جاریای ال و از لاله و غیره

و در عوضها دیده شد بعضی مجسمه است و بیرون از برنز دیده شد پنج شش مرتبه همین طور باغ و پل و مرمر  
 و دست انداز و غیره دارد. بسیار با صفا چشم انداز خوب بر بقاع و درین مراتب بالا هم عمارت و تصویف  
 عالیله دارد که جز این عمارت بیک رنگی است همه را گشتیم بسیار باهاس بسیار خوب دارد و حوضخانه دارد  
 حوض و فواره و مرمر بسیار خوب است و دیوار و طرف الطاق را از مرمر حجاری کرده و زبرده اند و دیوار  
 مثل گلدانهای بزرگ سه قطار حجاری کرده اند بالا گلدانهای اول هر یک شیرازی است شیرازی  
 باز کرده آب تمیز کم خوبی بگلدانهای اول میریزد گلدانهای بریزنده همین طور میریزد تا آخر که مثل حوض  
 حوض کوچکی است و سوراخ دارد که آب آنجا موقوف میشود. بسیار تمیز و خوب است و هوای الطاق را سرد  
 میکنند و درین مراتب بالا و باغات سلطان کبوترخانه و کبوتر زیادی دارد خیلی وسیع است فطین آنها خبر بود  
 در نهایت تمیزی نگه داری میکنند. گفتند سلطان اغلب اوقات تماشا را اینجا می آید. دیگر  
 طوطیهای مختلف رنگ رنگ سگ و طوطی سگاری مرغ و خروس و انواع حیوانات و دیگر هم بود  
 خطه آنجا آگشته بعد پائین آمده فقیم بمارت ما بین اصل شهر اسلامبول که محله بک اعظمی و غلطه محله آنجا  
 یک بقاع و گریه هم است سواهی بناز بزرگ که آخراں منتهی بکوه و تپه میشود عرض این بقاع خیل کمتر از  
 بقاع بزرگ است و دو حیر هم دارد که از غلطه باسلامبول عبور میشود روزی بیست و چهارم از فرزند  
 را منزل خوردیم بعد از نماز سفره خارج فقیم اسلامبول و دکلای دولت عثمانی حضور آمدند اول  
 فرید پاشا از جانب والده سلطان باحوال پرسی و تنبیت ورود آمده بعد دکلای دولت عثمانی و  
 بعد از آنها سفرای خارجه آمدند اول الفتایه توپچی کبیر دولت روس آمد در اطاق کوچک صحبت شد  
 جوان خوش روی خوش صحبتی است ریش را می تراشد بل دارد، اورفت بیرون ایوانچی که نگه میدارد  
 چانه را می تراشد و گونه ریش دارد با و هم صحبت زیاد شد و که رفت بعد فقیم و تا لار هم سفرای دول  
 و دیگر با اتباع صف کشیده ایستاده بودند ایوانچی روس اول اتباع خود را که بقدر بیست نفر بنشیند و مخفی کرد

بلخی گلیس اتبلع خود را معترف کرد بعد از دیک ایلیها رفت به سر یک صحبته شد آسامی وزیرای فتحا  
 و کلاسه عثمانی ازین قرار است و کلا و وزیراے عثمانی مهر شدی پاشا شیروانی نژاده صدر محم  
 پاشا وزیر عدلیه رضا پاشا وزیر بحریه سابق حسین عولی پاشا سرسکر راشد پاشا وزیر خارجه احمد پاشا  
 وزیر بحریه جودت پاشا وزیر علوم محمدی پاشا وزیر الیه کافی پاشا وزیر فوائد محمود پاشا وزیر تجارت  
 صادق پاشا ناظر سومات کمال پاشا ناظر اوقات غالب بیگ دفتر وارسلطان.

وزیراے مختار و خارجه ایالتیو ایلی کبیر روس ایلیو ایلی کبیر کلیس - لسور دسار و وزیراے  
 لودلف ایلی اطیش اوجهاں ایلی المان اگر میرک ایلی ملش یک کوه و شاز و وزیر ایلیایو کور ایلی نکلی  
 دنیا و سارین پنج ساعت بغروب مانده باقائت رفیق کشتی پر توپیا نشسته برای گردش رقم نظر  
 بالایه بغاز سمت پیکره از عمارت بیکلریگی تا منتها الیه بغاز که پیکره باشد باکشتی بخار نیم عمارت  
 راه است عمارت ویا الیهایه خوبیکه در طرفین بغاز دیده شد ازین قرار است دست است که سمت  
 خاک سیاه است عمارت کوک سو که از بناایه سلطان عبدالحمید خاں است کلاه فرنگی در مرتبه  
 کو چک است پلما و دیوار اجمه از سنگ مرمر است مرمر انبست کاری و دجاری بسیار مرغوبی کرد  
 اند سباب زینت اطاقا هم همه از عهد سلطان محمد خاں مرحوم است که طغرل اسم او را سبابا بود  
 بانج و بانچه کو چک هم دور این کلاه فرنگی است بسیار جائے قشنگی است رودخانه کو چک از نزدیکایی  
 عمارت داخل بغاز میشود موسوم بلوک سو که محض آب کیو است این کلاه فرنگی هم بآں اسم موسوم  
 شده است اغلب مرمرانیکه در عمارت اسلامبول کار میشود از معدن ایلیایامی آورده عمارت عادل  
 سلطان بسیار عمارت و بانج خمیسیت خانه شریف عبدالطلب شریف سابق که معظمه که حاله اسلامبول  
 مجبور استوقف است خانه مرحوم فواد پاشا وزیر خارجه خانه راشد پاشا وزیر خارجه حالیه خانه رادف بیگ و غیره  
 طرف خاک آرد پاؤر دست چپ سفارت خانامی و دوجارجه است که انبله بلغ و عمارات خوب اند

خلاصه فرستیم بایر بیکره آب بنماز دره ساخته قدری سمت دست چپ رفته است که دور این جا  
 عمارت و کوه هست و آتش را بیکره میگوند یعنی دره بزرگ برگشتیم در محاذی عمارت کوک  
 کوشی ایستاد سوار قانع شده عمارت رفته همه را گشتیم بسیار تشنگ جاب بود و باره کشتی  
 برگشته آیدیم منزل روز بیست و پنجم امروز بنهار در عمارت یالی چاغان همان سلطان  
 سستیم فقیم دم اسکله صدر عظم عثمانی دخت پاشا عمر سکر پاشا وزیر بحریه وزیر دولخاچه و غیره منتظر بودند  
 با همه احوال پرسی شد سلطان در پلها بودند دست داده تعارف کرده فقیم بالا اول  
 با طاق خلوت رفته قدری با سلطان نشستیم صدر عظم با هم بود بعد برخاسته فقیم با طاق دیگر  
 بطراز اوپ میری گذاشته بودند نشستیم روی صندلیها بنار خوبی خورده با سلطان زیاده  
 صحبت کردیم پادشاه انگلیس از اسکولند ملگراف احوال پرسی با کرده و آنجا احوال پرسی  
 هم از سلطان کرده بودند همان ملگراف را امروز سلطان نشان دادم و سلام پادشاه انگلیس را  
 رساندم بعد از نماز فقیم با طاق دیگر نشستیم قهوه خورده برخاسته فرستیم منزل عصر از در  
 باغ بالا سه عمارت سوار شده برگردش فقیم بنحو ستم تا سرتیه و کوهی که از همه  
 بلند تر بود رفته شهر و بنماز و اطراف را تماشا کنم از کوچه را دیدم آبادی و خانه های خوب تک تک و  
 خانه و باغ خوبی از خدیو مصر دیده شد فرستیم بالا من سوار اسپین الدوله بودم بالای  
 کوه پیاده شدم هوا بسیار سرد بود حالت کوه و گیاهها و هوا بسیار شیبیه بود و کوهها و هوا بسیار سرد بود  
 رستاق از دران یک مقبره با جایی یک نفر متولی بالای تپه بود بسیار کوچک متولی هم بود  
 میگفت اینجا پیری درویشه دفن است داخل شدیم قبر طولانی بود چشم انداز با صفائی داشت  
 پشت پناه است شرق صحرا و سیاهی است که میرود با ناطولی الی طهران بلکه الی چین و سیل  
 کوهها پیدا بود اما آبادی چندان دیده نشد سمت مغرب دریای مارا پنج جزیره آباد و کشتیهایی

که ایستاده بود و در وقت میگردید پدید بود طرف شمال بیوکره و فغان خلاصه بسیار خوب جاسے  
بود بعد از راه دیگر پائین آمده بکوچه سنگ نشسته رسیدیم اسب بزرگت راه میرفت قدرے  
هم پیاده راه رفتیم تا بشارت رسیدیم -

روز بیست و ششم نهار را منزل خورده بعد از نیم بشهر اسلامبول براسے تماشا  
سید ایا صوفیا و سفارتخانه ایران قبل از رفتن یوسف غزالدین آفندی پسر بزرگ سلطان که  
شانزده ساله و شاهزاده خوبست بدین ما آمد و اطاق نشستم قدرے صحبت شد نشان اعیان  
با حایل که از اجله نشاناسے دولت ایران هست سلطان را داده داده شد بعد از وقتیکه که  
رفت ما سوار قایق شده رفتیم بشارت چراغان بیاز وید یوسف غزالدین آفندی ازاں جا  
بر خاسته باز سوار قایق شده رفتیم با سکه شهر جمعیت زیادی ازاں ای اسلامبول و تبعه ایران و  
فرنگی و کشیتنا و شکلی بودند بیکدیگر شکر که آش سبیل پاشا است و شهر مینی میگویند با اجزاسے  
حکومت و سواره نظام و خواص زیاد براسے تنظیم مردم حاضر بودند سوار کالسکه را و بازی شده  
رفتیم کوچه اگرچه پست و بلند است اما باز همه جا کالسکه میروند و در اندیم تار رسیدیم به مسجد ایا صوفیا  
پیاده شده داخل مسجد شدیم خدام مسجد صف کشیده بودند احوال چرسی شد کمال پاشا و وزیر اوقاف  
هم حاضر شد

مسجد بسیار عالی و قدیم است همه را از سنگ ساخته اند حیاط مسجد بسیار بزرگست  
گنبد و طاق بسیار وسیع و بلند ارتفاع گنبد تا زمین تخمیناً باید مقدار ذرع باشد بنامی آل از  
هزار و سیصد و ده سال قبل ازین است اول بنکده بوده بعد کلیسای نصاری شده بعد  
از آنکه سلطان محمد فتح فتح اسلامبول را کرد اے حال مسجد است و همین جتہ که از اول مسجد نبود  
قبله محراب کج است منبر بے متعدد دارد که در ایام رمضان و غیره در چند جا و عخله نماز است



جاسے در غلام گردش مرتبه بالا پر اسے سلطان ساختہ اند کہ ہر وقت می آیند آنجا نمازی کنند  
کہ کسے ایشان را نمی بیند بعضے جاری و ثبت کاریہے خوب از سنگ در سرتون ای  
مرتبه بالا کرده اند و در سقف ہم بعضے خاتم ساز یا از سنگ دارد اما ہر وایام و امتداد زانیں  
مسجد از ان جلوه افتادہ است یک طرف مسجد ہم اند کہ شکستہ و نشست کردہ است مثل یک  
دخت کنی است کہ طراوت جوانی از او رفتہ باشد خلاصہ نماز ظہر و عصر را مسجد کردہ بکتا بنجا مسجد  
فقیم قریب دو ہزار جلد کتاب بود ہمہ کتابہای عربی از فقہ و اصول و معانی و بیان و توحید و حکمت  
و غیرہ کہ ہر کس بخواند آرد ہاں جانشستہ میخواند بعد فقیم مرتبه بالا یعنی وسط مسجد کہ در سرتون  
خوردہ مسجد نگاہ میکند کہ ہر وقت جمیعت زیاد میشود آنجا ہم می نشینند راہ طولانی بود پلہ زیاد  
بدشت راہ سنگ فرش عریضے است مثل و الان بیچ خوردہ بالا میرود و قدرے آنجا گشتہ  
پایں آیدیم ایں مرتبه معلوم میشود کہ مسجد یک طرفش شکستہ است سوار کا اسکہ شدہ فقیم  
بسفارتخانہ ایران کہ از بنا اسے خود صدر اعظم بہت رسیدیم بدر عمارت جمیعت زیاد دی بود از  
ایرانی و عثمانی و فرنگی داخل عمارت شدہ بالا فقیم پہاے مردم دشت عمارتیت بسیار عالی با  
اسباب از پردہ و صندلی و نیم تخت و چیل چراغ و غیرہ قدری نشستہ میوہ و چاہ خوردہ  
معاودت کردیم شام را در عمارت بشکطاش و محو تہسمی بود یا لباس رسمی فقیم ہمہ تیار آرد  
و نوکر اسے بزرگ ما و جمیع سرفراے خارجہ و کلاے عثمانی بودند داخل عمارت شدیم سلطان تا  
دم پلا آمد دوست دادہ فقیم بالا اول در اطاق خلوت نشستیم صدر اعظم ہم بود بعد از چند  
دقیقہ مکث گفت ند شام حاضر است رفقیم در بالا رہے سرفراے خارجہ صف کشیدہ ایستادہ بودند  
سلطان بہتر جے راشد پاشا وزیر خارجہ اول بالٹی روس بعد با کلیس و ساریکی یکے تعارف  
کردہ حرف زدند بعد از ان با متر جے صدر اعظم ہاں طور با سفر اصحت کردیم اسن چیل تالاج

ترجمه نمودم خودم فرانسه حرف می زدیم این صحبت با سفر انیم ساعت طول کشید  
 بعد فرستیم پاپس تالار بزرگ بسیار خوبی بود که منیر شام گذاشته بودند من و سلطان در  
 بالاس منیر بودیم من طرف دست رست سلطان طرف دست چپ خیلی پاپس ترازنا طرف  
 دست راست اول ایچی روس بعد انگلیس بعد ازاں عزالدوله حاکم السلطنت، دخت پاشا،  
 مستبد الملک و غیره الی آخر بود از طرف دست چپ خیلی پاپس تراز سلطان اول صدر اعظم ایران  
 بعد صدر اعظم عثمانی، اعتمضا و السلطنت، نصره الدوله، سرعک پاشا، و غیره ایستادند  
 چنان بسیار بزرگ خوبی در وسط تالار آویخته بودند که با گاز روشن بود چراغ ایستاد دیگر هم  
 از جادو دیوار کوب همه با گاز روشن بود این تالار با سبایش از بنا ایستاد سلطان مجید خاں  
 مرحوم است و در تالار غلام گردش دارد و آن بالاموز یکا پنجا موزیکال میزدند اما در وقت زدن  
 موزیک گوشه پر میشد و یکس با کسی نمیتوانست حرف بزند شام خوبی صرف شد بعد از شام  
 بازن و سلطان و صدر اعظمین، سرعک پاشا، ایچی روس ایچی انگلیس، باطاق و دیگر فرستیم  
 قهوه آوردند صحبت زیاد شد بعد برخواستیم رفتیم منزل شب تاریک فتن قاتق در لقا از احتیاطا  
 روز بیست و هفتم امروز چهارم منزل خوردیم بعد شاز و در اسپانیول و خلفائے ارمنه  
 بحضور آمدند بعد ازاں دو نفر از بزرگان یهودی که لباس فرنگی داشتند آمدند عرضی مفصله بر زبان  
 فرانسه خواندند بعد لباس رسمی پوشیدیم بعد آمد که خوب عکس می اندازد و او را پیش میرونی فرانسی  
 بوده همش را بعد آمد که گذشته است چند نشیبه عکس را انداخت بعد سوا فائق شده فرستیم  
 بکشتی جنگی عزیزیه بالا و پاپس آن را گشتیم این کشتی را در لندن ساخته اند بسیار کشتی خوب است  
 ملاحان و عساکر یک کشتی بود در مشق کردند پس از آن پاپس زفته سوار و پور پور توپ پال شاره فرستیم  
 براس جزایر از همه کشتیهای جنگی شلیک توپ کردند رسیدیم بخیرا پنج جزیره است و توپک

دهنه تا بالذنبه بزرگ درخت بلوط جنگلی زیاد و کوههای سبز دارد، از بعضی بوتهها و علفها خاکی تشنگ  
 بعضی تجارتی و غیره و ساخته اند بسیار عالی که شاگردان بحری در اینجا درس میخوانند یک کشتی  
 جنگی هم مقابل درسه نگهدارند اخته است که روسه و ریاهم بآن کشتی بعضی امتحانات می کنند  
 در هر یک از جزایر آبادی و خانههای تشنگ است، آب شیرین چشمه ندارد آبش از چاه است  
 و در همین جزایر روسه هم دو هزار خادمه میشود و رساودت از ساحل آسیا و اسکدری آمدیم، بعضی  
 دوات و آبادیها که در کنار دریاه و نخل کوهها دیده شد این قرار است، یقیناً - کارنال مال - پته  
 قزاقچه سی - بعد کادی کوئی است که وصل بشهر و آبادی است و از محلات اسکدری محسوب میشود  
 و یقیناً - کارنال انگور سی زیادی عمل می آورند انگورش هم خوب است خوب رسیدیم  
 منزل روز بیست و هشتم صبح برخاسته رخت پوشیدیم سلطان آمد و رفیقیم پائیس با هم  
 سوار سپ شده از دربانع بالاس عمارت بگلزنی به کال سکده رفتیم آفتاب از پیش رود  
 بسیار تند و زننده بود و اندیم بطرف بانع والده سلطان براسه صرف نهار خیل راه بود و آخر  
 آبادی و محله واقع است پیاده شده از پلهای عمارت بالا رفیقیم عمارت خوب ساده است اسباب  
 اطاق ممتاز دارد و قدری نشسته رفیقیم سر نهار بعد باز با طاق اول رفته نشستیم خیل صحبت متفرقه  
 شد بعد بر نهسته سوار کال سکده شده برگشته از در پائیس عمارت بگلزنی آمدیم تا دم پله سلطان  
 آمدند بالا نشستیم صدر اعظمین هم بودند صحبت زیاد می شد سلطان بسیار اظهار دوستی  
 کرده برخواست رفیقیم منزل خودشان هم الی دم پله مشایعت کردم.

همد روزه چند کشتی بخار بزرگ از صبح تا شام پنج نشش دفعه آدم حمل کرده بطرف پیو کرده  
 و سایر محلات شهر تردد میکنند این کشتیها اغلب مال کمپانی دو بخار است و از این حمل و نقل  
 به محلات هر کشتی ساسه ده هزار تومان داخل دارد، هر وقت حمل اشخاص میکند ملو از آدم است

یک طوفان پرده کشیده زنمانشسته اند باقی دیگر پرازد و دست و پا آمد و رفت این کشتیها از بغاز  
 براسه مرد میکره در قایقها نشسته عبور و مرور میکنند بسیار خطر دارد اگر قایق نزدیک کشتی بخار سرد  
 زود پنج بخار که در یار ابتلاطم می آورد قایق را غرق میکند سه روز قبل ازین چند نفر زن و  
 مرد معتبر در بغاز غرق شده تنها یک بچه با چند نفر قایقی خلاص شده اند رسم قایق چیهاسه بغاز هم  
 این است که هر کس غرق بشود ابداً بر زمین نهند و کسی نمی فهمد گویا براسه این است که مردم  
 وحشت از سواری قایق نکنند و کار آنها کساد نشود و در سال نیلے اشخاص شبها و هنگام طوفان  
 بغاز غرق میشوند اما این اشخاص چون روز روشن غرق شده بودند مردم دیده عرض کردند شب  
 سرشام رفته بودیم چند صدای شلیک توپ پیالے آمد تعجب کرده از پیخه نگاه کردم دیدم طر از  
 بغاز شعله آتش زیاد است معلوم شد که یاقین شده است برج و علامت بسیار بلندی و در شهر  
 است هر شب قراول دارد هر وقت جائے آتش بگیرد قراول این است که بجهت اخبار مردم هفت تیر  
 توپ می اندازند که به امداد خاموش کردن آتش بروند صبح معلوم شد که شمشه خانه در محله قاشان  
 آتش گرفته است چون خانه اے اسلامبول اغلب از چوبست بسا میشود که آتش شتاب آتش میگیرد  
 خلاصه عصری سوار قایق شده فقیم بمارت یالی چراغانا کوچه میان عمارت و باغ یالی  
 چراغانا فاصله است از روی کوچه پیالے هم ساخته اند هر وقت که سلطان با حرم و غیره بخانه  
 بروند باغ از روی آن میروند با کالسکه از خیابانها را ندیم امر بالا بنه است جنگلی توسته دره و  
 تپه واقع است عمارت تنگ خوب هم بالا است پناه است هنوز ناتمام است عمده مشغول کار بودند  
 و خوش سلطان درین باغ است طواصین زیاد و دیده شد چند نفوس بود براسه خوب است  
 یکسبب بسیار دیوانه بود که بچه بری در یک از باغهای خوش فرنگستان ندیده بودیم متصل فریاد  
 میکرد و درو تهاش چیهامی آمد یک بر عجب دیگر بود که تا بحال دیده نشده بود خالهای سفید زیاد

در پشت و پهلو داشت یعنی بدش مثل سایر سیرا و باهاها خطوط سیاه بود تقاضا و تنه داشت  
 این خاله‌ها سفید علاوه بر آنها بود بخاله‌ها سفید بچه مرال می‌اند بعضی مرغها و طوطی‌ها  
 خوش رنگ بودند از اینجا با کالکه و قنیم نجاسه دیگر که نفس مرغها بود و نفس طولانی خانه که در  
 هر خانه اشجار و حوض آبی بود بسیار تمیز انواع مرغها بودند بخصوص قزاق و لطلای مملکت اشراف  
 قریب پنجاه شخصت از آن همه و نفسها بودند در رنگ ازین نوع قزاق و ل بسیار کم و دیگر اقسام قزاق و ل  
 هندو چین و آفریق هم بود بعد از گردش پائین آمده قنیم بهار است اینجا هم که قزاق زیاد بود که بوتر  
 را نزدیک بارغ عمارت سلطان نگاه داشته اند از پیل بارغ بهار فرستیم سستونهای عمارت  
 و اغلب از دیوار از زمین پله هم مرمر است این نوع مرمر را از معادن دریای مرمره می‌آورند که  
 آن دریا همین اسم موسوم است این مرمر و عیب دارد یکی خطوط سیاه رنگ بسیار دارد دیگر تمیز  
 برآشده برآق و صاف میشود و حقیقت یک نوع سنگ است اما ستونهای یک پارچه فروش  
 زمین یک وصل بسیار بزرگ دارد تمام خوبی از مرمر توی عمارت است این حمام مثل حمامهای  
 ایران در خارج دو دراز عمارت و کونست بلکه داخل عمارت و سطش با اطاقها مساویست ازود  
 گرم میشود و خزانهای مرمر کوچک و بزرگ دارد که شیر را باز میکنند آب گرم و سرد داخل حوضها  
 میشود و زیر حمام هم خالی است که آتش از خارج میکنند همین که سنگهای فرش حمام گرم شود شیر  
 آب گرم را باز کردند حمام گرم میشود و منبع شیر را هم در پشت حمام است که آنجا آب را گرم می‌کنند اگر چه  
 وقت گذشته و تاریک بود اما همه اطاقها از منازل سلطان و شین والده سلطان و حرم خان و  
 بارغ حرم خانه دیده شد بسیار عمارت عالی پر اسبابیت از قزاق و گنبد پول زیادی بمرو  
 ایام خنچ این عمارت شده است بناسه اولش از سلطان محمود خاں است اما آنرا خراب کرده خود  
 سلطان از نو ساخته اند و سر کسب آخذ می‌معار باشی سلطان که جوان خوبیت زبان فرانسه هم خوب

حرف میزد همه عمارات را او ساخته است حاضر بود.

غروب آفتاب سوار قافلی شده و قیم منزل شب حقه باز را آوردند و متالار بساطی باری  
پاییده بعد از شام نسیم روی صدی شستیم و بزمی به دو صد حق چهار در دست با عکس  
ما نوشتند جات بطرف ایران رفته است خلاصه حقه باز بد ترکیه بود از زبان فرانسه حرف  
میفرمود که ای عجبی که چند فقره از آن که بسیار غرابت داشت از این قدر است ابتدا  
چوب باریک بیسورانی از بعلش بیرون آورد و دست بزد از چوب یک مرغ قناری زنده آورد  
و با گردن پریده آن طرف نشست بعد از گشتن با قوی دست اعتضا و لعل طه بود گرفت  
گذشت روی میز دو لیوے ترش بزرگ هم آورده روی میز گذاشته گفت کدام را انتخاب  
میکنید یکی از آن دو لیوے انتخاب شد آن لیوے دیگر را از میان بردید که معلوم شود توی  
لیوے چینه نبوده است بعد از گشتن را برداشته توی دستش خیب کرد بعد رفت آن مرغ  
قنار را بهم که بعد از گشتن بود آورد و توے دستش مالید تا مفقود شد بعد از آن لیوے انتخاب  
شده را با چاقو از میان بریده و قنار را از توی لیوے آورده و گشتن را براده بسیار حکم با نافه باز  
سرخ پیاسه قناری بسته بود.

دستمال صدر عظم را گرفت و او صنیع الدوله با چاقو دستمال را بریده و لوله کرد و گذشت توے  
طباخچه از تخت بعد یک بطری درست بے عیبی را آورده گذاشت روی میز دستمال دیگر  
گرفته و او را هم صنیع الدوله بریده و سوزاند دستمال را مالید و دستش خیب شد چهار عدد قناری  
که در جیب پیش خفته بود گرفته گذاشت روی میز و گفت کی را انتخاب کنید که صنیع الدوله  
یکی را انتخاب کرد و او را دست صامی لطفه قیسه در دستش بود اول زو بطری گشت  
از میان بطری یک قمری زنده و رآه که دستمال صدر عظم پایش بسته بود بعینه همان

دستمال بود که اسم صدر اعظم را هم بر اسے نشان بدستمال نوشتند بودند بعد از توئی قلاب سیگال  
دست مسام سلطنته دستمال دیگر اسے که بریده سوخته بود درست و بے عیب در آوردند انگشتر  
از دم گرفت و او دست یکی از پیش خدمتھا گیلانی آورد تخم مرغی را با سفید و زرده تو سے  
گیلاس شکست انگشتر را بر اجم انداخت توئی آن کلاه حکیم و کینوں را گرفت، آب تخم مرغ را با انگشتر  
از گیلان خالی کرد تو سے کلاه بعد کلاه را سر زیر کرد، انگشتر را بر یک بسته گے بسته از کلاه  
بیرون افتاد توئی کلاه هم بیج وجه تو تخم مرغی نشده بود باز انگشتر شاهزاده اعتضاد السلطنته  
را گرفت گذشت روی میز و دهنده آن آورد گفت یکے را انتخاب کنید انتخاب شد انگشتر را  
دست گرفته غیب کرد، دهنده آن را برید از تو سے دهنده تخم مرغ درست چمنه آمد تخم را شکست  
یک کرد روی بے عیب درآمد کرد و را آورد و جلوا زمین گذشت، چکشی به امین السلطنته و او امین السلطنته  
با چکش بضرب تمام شکست انگشتر اعتضاد السلطنته از توئی کرد و درآمد باز بیاسے خوبیا کرد  
روز بیست و پنجم امر و زمار را در منزل خوردیم کال پاشا رئیس دارالشوری دولت  
عثمانی که مر و یا خوب بنیے است حضور آمد، این چند روز که نیامده ناخوش بوده است،  
و او محمد علی پاشا سے مصری معروف است مرد پیر است بسیار صاحب دولت است اورفته  
راشد پاشا سے وزیر خارجہ آمد بر اسے تشکر نشانی که با او داده بودیم با او صحبت شد و دست  
بغروب انده سوار قافق شده فرستیم کشتی پر توپا که شش بیالی صدر اعظم فرستیم، قدر سے  
نشسته قوه خوردیم بایلی با صفائی دارد از سبگیر بگی تا بایلی صدر اعظم خیلے راه است طرف دست  
چپ در خاک اروپ واقع است در محدثی کوئی از انجانی و دبطاریه از انجانی که دره و معاد و دت  
باقافق الی منزل آمیم خود بے منزل رسیدیم۔

روز و شنبه غره شهر رجب الحریب از اسلامبول حرکت شد به پستے از راه

و ریاست قراولان و صبح برخواستہ نهار را منزل خوردیم چهار ساعت از دستہ رفتہ باید ببارت  
 سلطان براسے و دواغ برویم مثل روز و روز تشریفات بعین آیدیم پاتین سوار خان شدہ  
 صدر اعظم میرزا الکم خاں علی بیگ ہم بودند را ندیم رسیدیم - با سکہ طلسم - با نچہ - صدر اعظم خاں با ہمہ  
 و کلاس دولت اسکہ و سلطان تا پاسے پلہ عمارت آمدہ بودند دست دواغ فرستیم بالا و سلطان  
 قدرے نشیتم صدر اعظمین ہم بودند خیلہ صحبت شد برخواستہ آمدیم منزل ایچی کبیر انگلیس حضور  
 آمد قدرے صحبت شد بعد از یک ساعت دیگر سلطان آمد تا پاسے پلہ فرستیم دست دواغ  
 آمدیم بالا و اطاف قدرے نشیتم باز صحبت شد برخواستہ فرستیم - در قافق مخصوصے کہ جای ما و  
 سلطان و غیرہ مستقر بودند نشیتم را ندیم براسے کشتی سلطانیہ کہ اندہرا اندیز می سوار شدہ بودیم  
 و انصافا عجبت کشتی خوبست منزین با بار ما از صبح و دیر وز آمدہ حاضر بودند با سلطان و  
 صدر اعظمین باز چند دقیقه روسے صندلی نشیتم سلطان برخاستند اسے دم پلہ کشتی مشایعت  
 کردیم از کشتیہا شلیک توپ کردند بعد از نیم ساعت ہم براسے کشیدن لنگر و بعضے کار اسے  
 دیگر معطل شدہ بالا آخرہ دو ساعت و نیم بغروب مانده اسلامبول را دواغ کردہ براہ افتادیم  
 کشتی از آنجا از بلو میرفت - نزدیک سو کردہ و طرابیہ کہ منزل میلاق سفر است کشتیہا سے سفرای  
 خارج کہ بمشایعت آمدہ بودند پیدا شدند کشتی سفیر انگلیس روس بسیار کشتی بزرگ خوبست اسے بریک  
 طراح زیاد و شہت ہمہ بالاسے و گلہا رفتہ ہورامی کشیدند کشتی ایچی منہ لندہ و غیرہ ہمیں  
 طوڑ کشتی ما ایستاد ایچی روس سوار قافق شدہ آمد بالاسے کشتی بہ حضور رسید خیلہ  
 صحبت شد بعد از وقت میرزا الکم خاں ایچی مقیم لندن حاجی حسن خاں ایچی مقیم اسلامبول  
 و نریاں خاں کہ معاودت بیابیس میکنند با ایچی روس فرستند اسلامبول - مسون صاحب  
 شارژ و فرما انگلیس کہ وایں سفر ہمہ جا با بوداں ہم در اسلامبول اند کہ برو دبا انگلیس باز خواہد آمد



را ندیم از بنغاز گد شتم در آخر بنغاز که طرفین آن کوه است لب ریاط حیات و سنگر داس  
 مستحکم ساخته اند همه جا توپ بود شلیک کردند شتی طلیعه که از برنڈیزی همراه با بود چوین خوبان  
 محوض آن کشتی موسوم به عمیر که کشتی جنگی است آورده اند گفتند خوب است اغلب توکر را انجا هستند  
 برای تفصیل ایلمانی حسن علیخان جنرال وزیر فرایده مجر الدوله و لد نصره الملک شجاع سلطنت  
 احشام الدوله میور ریاضاً سلطو جان نائب با سپهاسا امانا این کشتی چون جنگی است در نیست  
 کم کم عقب مانده بالآخره منقود شد گویا یک روز بعد از ما انشا الله بپوتی برسد شب با سوگی  
 خواهم ماه جب الحرج را تو می دریای دیدم بر دس خط حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب  
 صلوة الله وسلامه علیه شب اشرف پاشا هماندار از میت پله کشتی زمین خورده سر و دستش  
 شکسته است حکیم طو لوزان و غیره معالجہ کردند و امروز طو لوزان مارکو پاشا حکیم باشی سلطان  
 را در عمارت بحضور آورد و حین صحبت کردیم مرویست چهل و پنج ساله باریک زرد رنگ ریش را  
 میراثش بل دارد و فرانسه خوب حرف میزند

روز سه شنبه و دوم شهر رجب المرجب صبح از خواب بزرخو استم هوا از حرمت  
 خداوند تعالی شل بهشت و دریا مثل آئینه صاف بود دست چپ همه جا آب است اے  
 سوستا پول دوست راست مملکت اناطولی عثمانلوست همه جا از نزدیک ساحل میرسیم  
 کوهاے بلند همه جا پیدا بود همه کوهاها بگل انبوه و درخت کاج هم داشت در بنده کوهاها تنگ  
 ز رحمت و آبادی پیدا میشود بسیار کوهاها خوب و در اے قشنگ دارد عصری کم کم از  
 ساحل دور شیم اشب سه ساعت فته بمجاوی بندر سینوب برسیم از انجا اے پوتی دیگر  
 ساحل دیده نمیشود سینوب از زمان جنگ سوستا پول که روسها کشتیهای عثمانیه  
 آتش زدند شتماری یافته است و قتیکه محاذی سینوب رسیدم با دس از سمت قرم آمده

به پهلوی کشتی میخورد اگر چه جزئی بود اما کشتی را حرکت پر زوری میداد-

امروز صبح تا ظهر که آب دریا خیلی آرام بود ما بهیاس بزرگ بقدریک سبب از دریا دور آمدیم  
رو به آب بازی می کردند- روز چهارشنبه شمر رجب المرجب و شب الحکم لغت هوا بسیار خوب  
دور یا آرام بود- سوال پنج پیدانیت صبح بخوابم نماز کرده قرآن خوانده بعد باز خواهم  
سه ساعت بعد بخوابم الحمد لله دریا هم آرام بود در سلاسه اول چا پاری از طهران رسید از دریا  
نوشتهجات و شت از مملکت سیستان اخبار فصل بود الحمد لله همه جا به ایران در نهایت  
امینت و آسودگی بوده است- ایس دیار که قره و کفر هم گذشته اند حقیقت دارد اسم به اسمی است  
آتش بنظر خیلی از دریا به بزرگ و دیگر سیاه تر است و در روز از سواحل که نزدیک بود چند  
فرع کوچک تشنگ پریده کشتی آمده آنجا نشسته گرسنه مانده اند سائل دور شده است نمیتوانند  
بروند گاهی استحالی میکنند اگر چه ساحل پیدانیت اما از فرستاده خدا داده است و نسبت  
دست است که سواحل اما طول است و نزدیکتر است میزند باز بر میگردد یکیک از آنها را گرفته توی  
قفس انداختند آب خورده بعد از دقیقه مرد-

امروز یک ساعت بخواب مانده باز کناره نزدیک شدیم شهر و بندر طرابوزان پیدا شد  
شهر و خانه را باد و برین دیدیم شهر تشنگی درد منته کوه توی وزه واقع است بعد از کناره دور  
شدیم شب هنگام شام خوردن رعد و برق از سمت مغرب پیدا و هوا تیره شد اما باد نبود و بواسطه  
تیرگی مغربی و رعد و برق که اثر بد و حالت دریا دارد و یا را منتقل کرد شام خورده بالا کشتی  
رفته قدری گشتیم دور آسمان همه بر تاریک بود و از همه جوانب برق شدید میزد و صدای رعد  
همه آمد وسط آسمان باز بود بادم کمی می آمد خوابیدم ای صبح رعد و برق شدید بود بسیار  
مهیب و ابر همه جا را گرفته بنای باریدن و شت- روز پنجشنبه چهارم- امروز بیدار و بیدار بختی

بشوم و دیشب بواسطه انقلاب دریا بهر جهت کیساعت پیشتر خواهم بزود صبح نزد بر خاستم نماز کرده  
 قرآن خواندم هوا بسیار منقلب بود باران شدید و بارید یک برقی بچاه قدم از کشتی دورتر  
 زد و دریا صدای هزار توپ کرده آب دریا را از هم پاشید اگر این برق کشتی نمی خورد کشتی را بازمه  
 از هم متلاشی میکرد هوا بهمان طور بود یک دو ساعت خوابیدم از حرکت کشتی معلوم شد که بسال  
 نزدیک شده ایم بزود خاستم الحیدر از دریا به بزرگ خلاص شده بساحل رسیده بودیم سوال  
 پوچی پیدا بود همه گله و کوه است هوا و طبیعت زمین بسیار شبیه کیلانات بود چون کشتی که  
 داشتیم بودیم خیلی بزرگ بود تیتو است نزدیک بزود ایستاد کشتی از دور دیدم در پهلو  
 می آید معلوم شد کشتی عسیر است که عقب ما بود و میگفتند چون تند رفتیم ده ساعت از عقب  
 تر خواهد آمد دیشب بعلت بدی دریا کشتی ما را بوسط دریا برده از نزدیک بکناره اجتناب کرده  
 بودند و در وقتیکه پوچی باشد نیز فته و آن کشتی چون باد از عقب بود باد بانے کرده خیلی  
 پیشتر از ما پوچی رسیده بوده است بسیار شکر کردیم که آنها عقب نمانده رسیدند کشتی بخار  
 که چکه از طرف پوچی آمد که ما را بزود پرس مخکون و کولول بزرگ همانا از این سابق که ابتدا  
 با نرلی آمده بودند در آن کشتی بودند از دیدن پرس بسیار خوشحال شدم اما دریا چون هنوز ظلم  
 زیاد داشت هر قدر میخواستند آن کشتی را به کشتی سلطانیه متصل کنند نمیشد چند دفعه آوردند نزدیک  
 کشتی ما هم خورد و دانه و بغل کشتی بینجیکون شکست اما از زیاد دفعه دیگر خواستند بچسباند  
 بلکه کشتی سلطانیه شکست بالاخره قدری صبر کردند و دریا قدری آرام شد آنوقت آورده بهم  
 وصل کردند قدری از بارهای مخصوص ما را با بعضی از شناها و نوک را بردند آب کشتی ما هم  
 فرستاد شرف پاشا همانا را دیدیم سرش شکسته بازوی راست و رفته بود و بسته بود  
 بگردنش رویش هم کمبود شده با حالت بدی بسیار افسوس خوردیم

# انتخاب ازین اکبری

آئین سپیالار

جانشین خدیو عالم هست. سپاه صوبه و رعیت فرماں پذیرد. و آبادی این بدو گری او  
هر کار که پیش گیرد از وی رضا اطلبگار بود. نیایش و نیاز مندی بیشتر سازد و خیر پیشی  
مردم را از دست نهد. از جدکاری زمانه نغزو و بهره لاف و تلخ روی نشنا بداند و قدرانی  
خوب بر سازد. خاصه از پرستان نزدیک و دور ان خدمتگذار. آنچه از ملازمان آید بفرزدان  
نفرماید و آنچه اینان خواهند خود را نپذیرد. و در کار کرد با داناتر از خود را نکشاید. و اگر نیاید  
با چند میگزید و بهر بانی کند و گذارش بهر سنجید قطعه

گاه باشد زیر دشت	بر نیاید و دست تدبیر
گاه باشد که کودک ناواں	بغلط برد و تدبیر

فراوان مردم را در پنجهن راز گذارد و ده اناسه دلیر و سوز کم از نیاب. مبادا یک خدک  
افزاید و بایست وقت از دست شود. سرداری را پاسبانی دانسته و در بینی بکار برد و مزاج شناسی  
را درست آفریند و دولت ساخته شایسته زندگی نماید. لطف و قهر را در فرمان خود باز دارد  
سرکشان را بکار شناسی و اندرز گوئی فرماں پذیر گرداند و در تلخ گوئی و بیم افزائی و بند زدن

له (مض) شایستگی - ۱۱

و عضو بریدن با و افرا کما ده گرد اند - و در یختن خصوص پیوند فراوان اندیش بیجا آورد - زبانه را  
 بدست نام نیلایه که آئین هرزه در ایام بازار نشین است گفتار از سوگند باز دارد که خود را بدین  
 گوئی و مخاطب را به بدگمانی تحت آلوده ساختن است - و در ادب پرستی بگوید و سوگند بسزد کند  
 گوئی را پیشش و ویدسه او پیش ازین در پیش نماید و بر دیگران گذشته فایز نرید بیت

بدیوان میسند از من یاد او

که شاید روی او را بود و او را

و او خواهم را رنج انتظار ند - چشم از گناه پوشد و پوش پذیرد - چنان زندگانی نماید که مردمی  
 و شکوه راگزنده نرسد - و بکیش مردم در دنیا و نیز در دیند که در کار دنیا که پادار نبود زبان خود  
 نگزیند وین پاینده را به سنگی چگونه گذارد اگر حق با دوست شوش نکوبیده بود ورنه بیمار دانی  
 است بهرانی و زور - هر نخته از ملک بجد کاران راستی منش سپارد و راههارا بدید بانان  
 ایستد بخت و زمان زمان خبر گیرد - نیک اندیشان دورین رست گوئی کم از جاسوسی برگزیند  
 و اگر چنین فروهیده مردم بدست نیفتد و هر کار سه چند با هم نداشتن را بهر گمارد و گذارش  
 هر یک را گماشته عیار راستی بگیرد و بهوار و خج را کتر از دخل کند و اندوخته را  
 بستند از برده خاصه آنکه زبان بجز آتش نکشایند - از سامان سپاه و یراق زانی نغفود  
 خود را از سواری باز ندارد و به تیر دندون پرداند و مردم را دها و ورزش فرماید - و در نزدیک  
 ساختن مردم بخود و عتبار افزودن و دیده وری را با بکشی همدوش گرداند - بسا خراب و نا  
 ناپار ساگر گفت اخلاص در میان آرنده و بخت گران خوشی را بفروشند - با فرونی نداشتن  
 و با آبادی زمین همت بهر گمارد - و بر است پیمانی و لشکری نماید - و یاوری کشا و زان گزیده پشتر  
 ایزدی بر شارد عمل گذاران انصاف گراست باز و از کوزان زان از کار کردنیان آگهی نپذیرد

له (د) دادسی « له در (هش تا) نیست « له در سمنان و قد - یا نه اوست «

در ساختن حوض و چاه و کاشت و باغ و سر او دیگر منازل خیر سعادت اندوزد و در تعمیر باستان  
آثار دست همت بر کشاید خلوت گزین و پراکنده دل نباشد که آئین و ارستان صحرانشین است  
و نیز باغ نشستن و در بزم گاه بودن و نکند که روش صورت پرستان نایب است بیت

توبانم نشین و بزم گاه نیز در راه خور و نه گس باش نه عفتا

ایزدی گزیدگان را گرامی دارد و اگر گوشه نشینان خدا جو در و لیده میوای برهنه پادریوز گزید  
و نیایش آفتاب و چرخ غریب و جود و آتش پرستی نداند - به بیداری خوگر شود و خواب  
خود از اندازد و گذراند و گریبان روز و و امن شب را با گمی بسازد و در وی روز و شب باز می  
کند چون از کار جهانیان و درونی شماره واپردازد و در فرنگ نامها ترف و در گد و کار بند  
و اگر دل بدان نیاید و شغلی معنوی بر خواند و دل بنمایشها نداده پس به مقصود برده باز موده و است  
کلید و منطیعت را نیز بانی کند و بر شیب و فراز جهان آگهی یافته از مدون پیشینان تجربه و نگاه  
در و والی حقیقی علوم توجه برگردد و دیوانه ها بر کناره دار و آب شناسائی و نیکت سگالی پیوند  
دوستوری دهد که بر و ناچیز حال او ترف نگهی بکار برد - هر چه تیر از دس آگهی او نکو سپیده باشد  
بجمله تنها باز گوید و اگر در شناخت لغزشه ردد و بازار بر نخیزد که از دیر باز مردم از گذاردن رستی  
تجربا باز مانده اند خاصه در شمنائی که خرد و بنمود و طبع بر چو شد بیشتر به نشینان آهسته و عجب آه  
و اگر کیسه را دل بسوزد از بیناکی دم بر نیارد و آنکه سود و دیگران بر میان خویش گزیدگیاب از گذارش  
بر گو بچشم در نشود - و بر او دور بینی نشیند که بدگوهران سخن ساز باین نچته کاری و ستان خرد  
نمایند و خوشی را بسے غرض و انموده بجان آزاری پاسے کوشش افشردند و طرح اقامت نیندازد  
و همواره خوشی را آداده طلبد از یکین توفیق نشیند از دم و دمارا برگزیند و دیر خاندانهای

له (ض) آفتاب ایزدی « له (ض) دانش پرستی « له (ض) نیک سگالی -

بریندازد و گدشتگان شاکسته اسفارش گذار پس ماندگان ناسپارد اند و دیوانی نماید  
که ارادت گزینیان بنگام درخوردن خرد اندا که گوید و بزرگ جل جلاله بر خواند کمتر از کیساله  
گو سفند و بر راندا سازد و از روز زاد خویش یک ماه از گوشت خوردن پرهیز گشته خود را  
نخور و بیشتر زلف نشوئی کمتر پرداز و آهستن را نزدیکی نگین آتش که مردم پس فروشندگان  
بکار برند هر سال روز زاد و سالمان نماید و تمی و ستا را کامیاب گرداند بیت

برگ عیشه بگویش خوش فرست | کس نیارد پس تو پیش فرست

چون آفتاب ز برجه برجه خرامد سپاس گذاری بر نشیند و برای هشیار نمودن خود و گاه  
بخیجری توپ و بندوق را بجزش آورد و حفظان لوار فوری آفتاب عالم تاب و نیم شب که آغاز  
بر شدن آن باشد نقاره بر نواد و آگهی افزاید

## آئین فوجدار

گیتی خداوند بر آس آبادی ملک چنانچه بهر صوبه سپهسالارے نامزد کند از مزاج شناسی  
و کاراگاهی و جز چندین پرگنات بدیدائی یکے از دلاوران دادگر کم از انداره شناس دست  
پیمان باز گذارد و آن را بدان نام خوانند و او در فرمان پذیری و یادوری سخت باشد چون بزرگ  
یا عمل گذار خالصه یا جاگیر دار سرکشی نماید بدلا ویز گفتار و بکر اسے فرمان پذیری گرداند و در نگاشت  
ایمان بر گرفته مالش رو بر راه سازد و نزد گره ستراب بنگاه بر سازد و گاه و میگاه آدمی دال نیان  
گزند رساند و کیبارگی باو نیزه در نشود تا کار از پیادگان بر آید بسواریان نفراید و بر قلعه تیر تزی  
کنند و بجایے که تیر توپ و تفنگ نرسد بر نشینند و آمد و شد راه باز و در از شب خون نهند و

و پناہ بر سگال و ازینک فرستادن فایز نباشد چوں بگاہ سرکشان تبار و بخش غنیمت  
 پنجار نگاہ دارد و نیم بخش بجای صله باز گرداند اگر در دیر باقی باشد سخت در آن بر شمار و پیوسته از  
 اسپ و یراق سپاهی سراغ گیرد چوں یکے بے بارگی شود بر بهران شرکین نموده انجم  
 کند و آنرا که در پیگار فرو شود از سر کار و الاسامان نماید و نسخه حاضر و غائب سپاه را بدر گاه و  
 در وائی آئیناے مقدس پیش نهاد محبت کند

## آئین میر عدل و قاضی

داوری و فریادرسی اگر چه کار فرماندان و الاشکوه است لیکن نیروی یک تن بهر فرستاده  
 ناگزیر آنکه یکے از آگاه دلائل سیر چشم بداد و بی نامزد گردد و او گواه و سوگند بستاند ناکرده پژوهش را  
 پای برافزارد پسند نادان و آن دو دانا بجز از سخت کاوش و درست نشین بر فراز آگاهی  
 بر آمدن بس دشوار از فرونی بدگوهری و آزمندی تکیه بر گواه و سوگند نتوان کرد و از بی زوری  
 و مزاج شناسی ستم رسیده را از بیدار باز شناسد و هر بدلی و حق دوستی دریافت را بکردار  
 آورد و سخت سیراب پیش کند و از حال جا آگاه و آنچه در هر آویزه سزاوار باشد در میان  
 نهد و سخن شاخ شلخ بر سازد و از گومان نیز جدا جدا بدان مخط و استان داستان بر نویسد چوں  
 بفهمیدگی و استغنی و ژرف نگینی با انجام رساند زلفی دیگر کار پردازد و از دیگران پوشیده دارد  
 بار دیگر همان پیشه برگزید و از سر نو پیشش و کاوش آغازد و از دیگر گونگی و کینه گینی سخن پی بخیزد

له (ض د) پسند ۱۱ (ض د) بزدلی ۱۲ چنین در حاشیة (ض) دور (د) - در (ه) نیست

(ض) پیش (ض) حال و آن جا آگاه - (د) حال آنجا آگاه - (۲۳) حال بیخه آگاه ؟ ۱۱

۱۲ (ض) نوشته بردارد ۱۳ (ض) پیش ۱۱



کار برو. و اگر شناسائی با مردانگی فراهم نباشد دو کس بیکار دیگه در پایداری راقاضی نامند  
و دیگرے بر نشاند بکار او را میر عدل -

## آئین کوتوال

شائسته این بایوس بکار و این چاکدست عنان کشیده بر دوازده شکل فم نیک گال -  
از بیداری و شب گردی او دیگران در خواب آسایش و بدگوهران در گونا پیدائی - خانها و راهها  
معمور و یک بر نوید و سپان یا دوری یک دیگر بگیرد و چنان قرار دهد که در نیم و شادی انبازی نماید  
و از هر چند خانه محله بر سازد - و یکی از فرومیدگان را بر بزرگی آن نامزد گرداند - و روز ناهنج آید  
و روزه و دیگر آنچه روزه و دهمبر او بگیرد - و سیکه اناں مردم بیکار را که با هم آشنا بودند  
جاسوسه بیکار و دپوسه گذارد اسه ایناں بیکار و دوزن نگه بکار برد - و سراسر جدا گانه  
اساس نهد و رسیدگان شناسا را در آن فرو دآرد - و بدست آید و چند بنده عیال بگیرد  
در فعل و خرج گوناگون مردم با یک پیش بکار بند و نیک ذاتی را پیشکار ساخته کاوش را  
پیرانه انتظام گرداند - و هر چه جو قے پیشه و ریکه را سر گروه کند و دیگرے را دلال - خرید و خرد  
باگئی ایناں صورت بند - و ازیں نیز روز ناهنج بیکار بماند - و فراخی کو چاکدست - و سر بند  
دارد - و از آلائش پاسانی کند - چون سخته از شب سپری گردد مردم را از آمدن باز دارد  
و بیکاراں را بهر مندی بر نشاند پیش ستمها بردارد و نگذارد که کسی بخانه مردم بزور فرو آید و بول  
و در دیده را امید کند و روزه از عهده بر آید - و چنان کند که کسی پیرامون برج و تمغا نگردد و گراز سلاح

س (ش) ۱) یکے در پایداری حالت آید - ۱۱ س (ش) ۲) شعار و دحا شیه بیکار - (ف) ۱) شعار و پیشکار - ۱۱

س (د) ۱) بر ستان ۱۱ س (ض) ۲) پیشین ستمها پردارد ۱۱

و فیل و سپه گاو و شتر و گوسفند و بز و قاش - در هر صوبه اندکی در یکجا ستانند - و با تسلیه قوت  
 بکند گاه و بدیاباج ناسکوک بخزان سپارد - و ز رز و سیم پادشاه قوت و درخ نیست  
 و آنچه از دست سائیدگی کاسته باشد باندازه کاش باز یافت نماید - و در ازانی نرخی آنگی  
 بکار برد و نگذارد که از شهر پیش رفته باز خزند - تو انگر افزون از ناگزیر برنگرد - و پاس سنگ  
 تر از و نماید و سیر از وزن سی دهم کم و بیش نکند - و در گزینا چنگه گذارده آید کمی و فرونی راه نهد  
 و از باده ساختن و پیوون و خریدن و فروختن مردم را باز دارد - و از پوشش درونی برکناره  
 زید - خسته فرو شده و ناپیدا اگر گشت مانده داشته باشد برنگاشته پاسبانی کند - و گذر بای  
 دریا و چاهها براسه مردان و زنان جدا سازد - و براسه کشیدن دولا بپایه روز نگاری  
 نامزد گرداند - وزن را از سپ سوار باز دارد - و چنان کند که گاو و گاویش و اسب و شتر تلخ  
 نشود - بند کردن و برده فروختن را باز دارد - و نگذارد که زنی را بزور بسوزند - و سوار و آتش بر دار  
 نکشد - و نگذارد که کم از دو اندوه ساله را خفته کنند - چون ازین پایه برگردد و دهو گذارد و ملکان قلای  
 و دو کا اندران ریا کار را بیرون کند یا زروش باز دارد و آگاه باشد که درین میان گوشه نشین این  
 پرست از رده گردد - و برهنه پایان بادی طلب را گذرد و نرسد - قصاب و صیاد و غنای و  
 کناس را از مردم جدا بنگاه دهد و مردم را از آمیزه این سنگ لاس سیر و برکنار و دانی  
 و هر که با جلا و هم کاسه شود بدست او آسیب رساند و اگر کوشج و عبا گشت - و گورستان را  
 بیرون شهر مغرب رویه قرار دهد - و اراوت گزینان را و سوگواری از کبودی باز دارد و برنج و پوسیدن

له (د) ننهند « له (ش) سائیدگی (ده) سائیدگی « له (ض) د افزونی ما

له (ض) در (د) نیست « له (ض) از « له (د) در (د) نیست

له (د) و پنجاه و کا اندران موافق عرف هند « له (د) کبچ اوجا گشت ۹

کوشش نماید. فروردین ماه تا شرف ایلی ایان ماه روزی سه تحویل غره ماه ششی شانزدهم  
آن آتی جشنها! روزگرگی آفتاب و ماه ایک شنبه. مردم را از تسبیح باز و اردو سکا  
جانف و یارانا گزیر و او اردو. و چاشکری بیرون شهر کنند. و الهی جشنها را کار بندد.  
شب نوروز و شب شرف چرافاں افزود. سر آغاز شب که آیتین حید باشد و بروز آن هر  
پایه کوس را بلند آواز گرداند. و در تقویات پارسی و هندی تیلج آتی را رواج دهد.  
و نیز در هندی نامها سر آغاز ماه بر شکل بچند.

### آیین عمل گذار

کشادزد و سستی باید که جدکاری و رست گفتاری آیین او بود خود را جانشین پاسبان  
کل داند و جاس بر نشیند که هر کس بدو آسان رسد و آرزو مند یا نیانی نگردد. و ترو گزین و حید فرشت  
را باندزد و گوی پیش آید و اگر بسو و ندهد بالمش پروازد. و از زمین افتادگی نبردند. از باد و آفراده را  
و خوزیز و تبه کار و حیثیت نرسدن در گذرد. و چنان کار کرد و فرایش گیر و که آدمی نو یا دوز نشیند  
بزرگراں تیدست را بوام دستگیری کند و با هستگی برساند. و چون بنگاپوی رئیس ده جمع  
کال رسد و هر یک نیم بسوه بدو گذارد و در نه باندازه خدمت بهره مند گرداند. چندی زمین شود و هر قطعه  
قطعه بر تازوی بنیش بر سجد و بر چگونگی آن شناسا آید. و روز را بکشت و کار فراوان تفاوت رود  
بفصل زمینی بکار آید. هر بزرگ را جدا جدا فرستاد و تیار داری نماید. قرار و او پیشین عمل گذار با گسی  
بر سجد. اگر بوقوفی و بیعت رفت باشد بچاره گری بر نشیند. و آبادی خرابه کوش و پاس دارد  
که آباد بوسه نیتند. و در افرونی گزین جنس کوشش نماید و براسه افزایش سخت او دستور کند.

سه (ض) دج آلیان « سه تخمین در (هض) دج (ض) اش ۴) هر اسد »

سه حرف داد و در (ض) است « سه (ض) دج آلیان »

و اگر کشاورز از افراد کم کار دوگزین و جی باز گوید نه پذیرد. و اگر در ده زمین بجز نماند و متعالی توانائی  
 افزون کاشتن باشد زمین دیگر موضع برافزاید. و پیچیدن دورینی و دادگری نسپاش دارد.  
 سال بسال کشاورز را نیز و افزایش و در گزین قرار داد بدهد. از افزون کاشته چیز نستاند اگر گزینی  
 پیمایش خواهند و بر بنی نسپاشید و قرار نامه سازد و در ده گاه فرستد. و نقد گرفتن نمکند و  
 غله نیز بستاند. و آن چند گونه بود انگکوت (بفتح کاف و سکون) نون و ضم کاف و سکون  
 و او و تاسه نوقانی کن زبان هندی غله و کوت تخمین و قیاس باشد). یکی اراضی را بجهت  
 یا بگام اندازه بگیرد. و غله را بر ترازو بسنیش بر سجد. و کار ویدگان چنان برگزاند که کم تفاوت  
 رود. اگر انیش به بخاطر راه باید بسته با کشت راگزین و سپان و زبون در و کرده بسجد نقش  
 اشتباه بنماید. بسا بگام زمین را نیز تخمین بر کشت دست آید بانی (بفتح با و تاسه نوقانی)  
 هندی و الف و کسره نه و سکون یا سه تمانی) بهاولی نیز نامند (بفتح با و تاسه نخی و الف و سکون)  
 و او و کسر لام و سکون یا می تمانی) کشت را بر بریده خرشها بر سازند و بقرارداد و بر بخش بکنند  
 درین صورت پاسبانان آگاه فراوان باید در نه بدگوهران ناهست و مست حیانت بر آید  
 کمیت بانی (بکسر کاف و تاسه نخی و سکون یا سه تمانی و تاسه نوقانی) زمین کاشته  
 بخش کنند و لانک بانی (بلام و الف و نون نخی و کاف فارسی) غلها بر بریده پشتار بر سازند  
 و باید یک قسمت رود و هر که ام بخانه خود آورده پاک سازد و سود بردارد. و اگر بر حیت گراں  
 نیاید زمین غله بخش را بترنج بازار نقد می سازد. درین زمین اگر جنس کامل بکازند و سال اول  
 چهارم حصه از دستور کم ستاند. و در وسطی اگر از سال گذشته گزین جنس زیاده و زمین کم آید و جمع  
 موافق ازین کاستگی بر بخشد. و در نیا و نیز یکی خوشنودی خود بکشت طلبد و منق کلانتران

و نه کنند که تن آسانی و کاز شناسی بر خیزد و چهره وستان شمشیر را نیز درخت بکند بلکه به یک یک گشتند  
 فرار شد و اندر راه مهربانی نوشته سپارد و برستاند -  
 انجیر یکش و پسیانده و دیگر عمل گذاران صناس برگیرد - خداوندان پایش را روزی که  
 بکار برد از نرسیده و دام وی و یک سیر رساند و در ماهواره بر شمر و بدین آئین پنج سیر و نیم سیر  
 روغن هفت سیر دانه و بخت ترکاری و جز آن چهار دام - تکلی چهار سیر و نیم سیر روغن پنج سیر و نیم  
 چهار دام - جری کش و تمانه دار هر چهار نفر است سیر و یک سیر روغن پنج دام - هموده را  
 نشان منبازد - و از کلاب ترجیحاً که گیر که زمین پوشیده نماند - و مختلف الفصول را باز گویند -  
 در نگار پوسه پایش اگر قطعه زبون بنظر در آید اندازه آن را همان زمان برگیرد و قد آن روز در وقت  
 بکشد و ز سپارد - و اگر پس از برداشتن محصول خنثی آگهی رسد از همسایگان و کاند خاخناسا  
 پذیرد و میانه روی بکار برد - چنانچه کارکن سولخ ضبطی را بر نویسد مقدم و پشوری نیز هم فلم  
 باشند نگاشت تها را بر گیرند و بهر خویش نگا دارد و نقل آنرا بدان تکلی سپارد - چون موضع  
 بانجام رسد و ضمن منتخب نگار و قناره تصحیح نماید و کارکن و پشوری تصدیق نویسد و این نسخه را  
 هفته به هفته روانه درگاه سازد و از پانزده روز نگذارند - و پس از فرستادن نسخه نسق بدگاه والا  
 اگر آفت بکشد و کار رسد همان وقت نیک واریسیده اندازه نابود برگیرد و آنرا نگاشته  
 بیاخیر روانه سازد تا بپزیرد - یا آئین فرستند - مال را به نیکوئی برستاند و بی هنگام دست  
 خویش و راز نگرداند -

تخصیص ریح از جوی آغاز و آن رهنمی عید است در پایان دیو یا عفتوان حوت

له (د) نه بختد - له (ض) د) تمانه دار - (ه) تمانه دار - له (گ) نه بختی -

له (ش) تصدیق نماید نویسد - (ض) د) نویسد - له (و) آئین -

یاسیانه او - و خریف را از دوسره (و آن جسته است در واسطه یا او اخر سنبله یا او ال میزان)  
 یاسبانی نماید که خزینہ دار زر خاص نخواهد - آنچه در وزن و عیار برابر باشد برگیرد و قدر کمی را به  
 پنج مسکوک صرف گیرد و تفاوت را در قبض بیکارد - و قرار دهد که کشتا در چند بار خود رساند و از بار چای  
 خواهرش گران میان برخیزد - غلّه که کمال رسد مال از انباشتی برگیرد و موقوف بر رسیدن جنس  
 دیگر ندارد - هر که از خنثی خرابی را نگارد و بکبت تلف ترقی گرداند از گاو میش شش دانگ او  
 سه دام سالیانه باز یافت کند و از گوسا که دگاو میش که بزادون نرسیده باشد باز خواستی نکند -  
 و در هر قله چهار گاو نر و دو ماده گاو و یک گاو میش مقرر دارد و در برابر آن چیزی نطلبند - آنچه در  
 خزینہ آورد خود و ارسیده شمار کند و بر دنا چیه کارکن برابر سازد - نقدی خراچی نویسد و بجز  
 کرده سر بخرند - استوار کند و در روز و ناله چند قفل و گاو بزند - کلید یکی پیش خود دارد -  
 و دیگر یک نزد گنجه - و آخر ماه روز نایچه جمع و خرج را از تنگی گرفته بدرگاه فرستد - و چون دو لک  
 دام فراهم آید بدست معتمدان رواند سازد - و به پواری سر و پیاستام نماید آنچه از رعیت بر آید و  
 یاد داشته که بر رعیت میدهند تقصیر نویسد آنچه باقی ماند اسم با هم طوار دست کرده نشان رعیت  
 رساند و باسانی در فصل دیگر برستانند - بفراین سیورمال دارند و همواره بدقراط نقل فرستاده  
 برابر سازد - و یک نامشخص گرداند - و بخش فرو شده و غائب و نوکر باز یافت کند و پاس دارد که  
 زمین خود کاشته رعیت کاشته باشد زمین باز یافت از زراعت نیفتد مال غائب و فرو شده  
 بے وارث را بانشستگی یاسبانی کند و حقیقت عرض دارد - و دیده باشد نماید که جزیره بگیرد  
 و در بخش و در مصلحت ملک روانی باستانی غفلت نیندازد - و سفر و سوار و ماتم را سر پای چیسند

س (هض) در واسطه سنبله یا او ال - (و) در واسطه سنبله یا او ال (ش) خاص - (ف) او در حاشیه شش سال

س (ض) در بخانه س (ف) (و) نظامه س (ه) نوسنانه س (ض) در رعیت کاشته س (ش) در الی روانی

گرفتن نسازد. و از سلامی برکناره باشد. هرگاه مقدم یا پشوازی زر آرد یا بچوبه آمده یک دام سلام  
گویند آورو دست بدان نیارد. و بچنان ازل کمی که چون کاشته بدور رسد از هر موضع چیز  
برستاند دوری گزیند. و نیز پیشه وری و باز نشینی و چو کیداری و راهداری و حاصل باغات و  
منهدی و وزن و ماهی گیری و میربحری و دستور و عن زرد و روغن کنبه و کنبلی و چرم و پشم و دیگر  
اشکلهائے آزمندان ناخذاتر س را پیرامون نگیرد. یکی از شناسندگان آن مرز را نوبت قرار  
دهد تا بدگاه هاپوں بوده از تغیر و قطری آگهی بخشد. همراه احوال را عایاد جاگیر دار و همسایگان  
وایل شدن سرکشان و نرخ اشیا و وجه کرایه و حال درویشاں و هنر پیشگان و دیگر مواضع معروض  
دارد و اگر کوتوال نباشد روالی آئین او را برنجو گیرد.

## آئین پنجمی

رستی نش درست قلم شمار دان جدگزیس مل گذار را از دناگران. موازنه ده ساله نقدی  
و جنبی مواضع را از قانون گو بگیرد. و از راه و رسم آن سرزمین آگهی پذیرفته و نشین عامل گرداند  
و سیاوری و تیارواری پاست بهمت نشرو. و هر چه بازرگان قرار یابد بر نویسد. حدود و سرحد جدا  
گرداند و پس زمین آباد و خرابه را اندازه گیرد. و نام منصف و ضابطه و جریب کش و شانه وار بنویسد  
و نام کشاوند دناک او را و جنب زراعت پایان آن نگارد. و دویه و پرگنه و فصل نیز بگذارد. و نابود  
جدا کرده بود را باز آرد یا بدستور اهل هند اسم و جنب و نابود را و تخت تایج بر سر بنویسد. و چون

۱ (د) منهدی ۲ پنچین در هر پنجه ۳ (ه) آل مل گذار ۴ (ض) د) منصب ۵

۶ (ض) ه) تنها ۷ پنچین در (ش ف ا) - دور حاشیه (ش) بیک یعنی سردار نوشته (گ) (ایک) - و

۸ اهل هند سردار و راجپن اند - (ض) ه) بیک (و) کشاوند دناک ۹ (ض) د) نیست ۱۰

ضبط موضع بانجام رسد جمع هر بزرگ در دست نماید و محصول موضع را قرار دهد. و حال بدست آید  
 تحصیل کند و نسخه ضبط را که بهندی نوشته گویند روانه درگاه سازد. در وقت توجیه اگر نسخه پیش  
 بنیشت باشد کشت و کار بزرگ را نام بنام از پواری نویساند و کامیاب بقصود آید و نسخه توجیه و  
 باقی و اصل را بهنگام میفرستاده باشد و نام تحصیل در پای نام هر موضع در روزنامه چه نویسد.  
 و هر کثا و زرے که مال آورد نام بزرگوار و بخط گنجر رسانیده بدو سپارد. و نقل توجیه پواری و  
 مقدم که بدست آویزان تحصیل نموده اند و سرخط یعنی یادداشتی که بر عایا سپرده اند از پواری گنجر  
 و دار سیده ظرف نگهی بکار برد. اگر ناستی پدید آید جرمانه ستاد و اصل و باقی هر دو را هر روز بعال  
 برگوید و او را در انجام کار تیزتر گرداند. هرگاه رعیت جمع بحساب آورد و بے انتظار بانجام رساند  
 و آخر فصل و اصل و باقی هر موضع بنوشته پواری برابر کند و روزنامه جمع و خرج را نام بنام  
 صیغه بصیغه روز بروز نویسد و بدست خزانچی و مهر عال رساند. و چون ماه آخر رسد و خراطیم  
 سر بهر عمل گذارد درگاه روان نماید. و زرخانه مهر و و پیه و دیگر اجناس را روز بروز بمرعیان  
 فرستد و جمع و خرج خزانچی را در آخر فصل نوشته بدستخط او رساند و محل و جمع بندی در  
 آخر هر سال بمرعیان گذارد و روانه گرداند. موضعی را که تاخت و تاراج نمایند مال و مواشی بقلم گرفته  
 داخل روزنامه نماید و حقیقت را عرضه دشت کند. و آخر سال چون بهنگام تحصیل سپری گردد  
 باقی موضع را نگاشته بعال سپارد و نقل آن بدرگاه فرستد. و در وقت غل نسخه خود را  
 و جوه باقی و تقاوی و جز آن بعال حال سپرده خاطر نشان کند و فهرست برگرفته رو بدرگاه آورد.

له در لغات هندی کسر نوشته ۱۱

له (ن) توجیه -

له در (و) نیست ۱۱



## آئین خسرو

بزرگان وقت فوطہ دار گویند - خزینہ خانہ رانزہاکم اساس ہندو چناں سرزمیے گزید کہ  
گزیدے بدوزسد - ہر قسم مہر و روپیہ و زر سیاہ و جزاں کہ بزرگ آورد گیرد - و زر مخصوص طلب  
ندارد - و از سکہ مقدس آنچه بوزن برابر باشد صرف آں نخواہد و تفاوت وزن مسکوک بستاند  
و بستاننی مسکوک را بنا مسکوک برگیرد - و بوقوف شہدار و کارکن در گزین جا دارد و آخر روز  
بر شمار و سرخط بہر عمل گذارساند و روز نامچہ را بانسخہ کارکن برابر کند و بخط خود نشان مندرج  
در خزانہ را چنانچہ عال شہر نماید یک فضل از خود نیز برہند - و باگئی عال و کارکن در خزانہ بکشاید -  
نزد کشاد و زبشناسائی عال و کارکن بستاند و قبض و مد و خط پٹواری بر بیاضچہ حساب کہ بہر  
ہندوستان ہی گویند (بفتح با و کسر او سکون یاء تھانی) نویساند تا عبارات خیر و بد  
ہیچگونہ بے دست آویزد و یوان پسند خرج نکند - و کا پنچہ سو و ہر سازد - و اگر خرج ناگزیر روی و ہر  
کردہ گنگ بنیاد بنوشتہ کارکن و شہدار عمل نماید و حقیقت بوقف عرض رساند -

کار کردہ سپاہی لا تا کردار این نخست بروز نگاہی فراں و بان روزگار ست و چوں  
نیروی یک تنہ بسند یا بدہر شغلے نابستہ بر گذارند و رشتہ با بیست را و دہائی بخشند -

## روایۂ روزی

از انجا کہ فیض پذیری و فیروزی کار کردہ مردم زاد و بخوش باز گردد و با نذرانہ نیکی آں تو مندی

۱۰ (رض) و خزینہ جارا ۱۱ (رض) و مہرا ۱۲ (د) پاسے ۱۳

۱۴ (رض) و بخشد ۱۵

دل فراہم آید و نہ تن فرہ و جان نزار گردد و سگالشہ از و بگزیدگی گراید و کردار با بشارتگی سعادت  
 پریشان ہشیار خرام نخست در سر انجام لقمہ شرف نگہی بکار برند و بہ خورش دست نیالایند  
 و سادہ لوحان خدا ترس را کار و شوار باشند و در می تنگ آں فروغ بینش نیست کہ بخار  
 رسیدہ باسانی زیند و از ہم نارضا مندی ایزدی انہج گزینی بجا کاہی و رشوند چنانچہ  
 یکے را گاہے چند از وجہ جلال بود شیر آن را و ستایہ روزی ساختے از نیزگی روزگار نیافشت  
 و چند روز نہایت گذشت بیدار بختے بہشت نگاہ آورد پذیرفتہ پاسبان دادند انہج کہ دریں چند روز  
 خوراک ایں شتے خاموش از کجا بود بکتر زانے کشادہ پیشانی جان سپرد و داستان  
 ایں فروشدگان دشوار اندیش بس فراوان و سختے تعلیقان آزمندال و دیگران از خود باز نہانند  
 و بزبان زدگنی دین و دینی کام دل برگیدہ بیدار نشان آشفتمہ رائے احتیاج خود را سرای گرفت  
 و گیر گردانیدہ ابدی نکال اندوزند

سلیم دلائل سعادت منش آں دیدند زمین خرابہ کہ از کسے نباشند نا پدید و اگر پیدا شود  
 افزاکشت و کار ہم رسانیدن و شوار و اگر فراہم آید ہم رسیدن تو تے کہ بہ نیروی آں کار کند  
 نا پیدیا کان نتواں یافت و اگر نشان دہند و خداوندے بنود کامیاب شدن بدو بس شوار  
 و از سپاہی نیز برکنارہ شدند باز نشیر آنکہ جان گرامی بدل مال خیس نگردان باز گانے نیز  
 دامن برچیدند از آنکہ بہتیرے کالائی خود را گراں از خواہند و آہوستے آں بپوشند و بدانچہ در  
 نبود بستانند و اں را کہ بخریداری برخیزند از کوئیما سے پیدا چشم بر بندند و بدانچہ ندار و کوئیما کنند  
 و سود خود بزبان دیگران برگزینند و آنکہ مال مخالف خویش را رواداشتہ دم آسایش برگرفتہ  
 اند پسندشال نیامد و چنان سر آیدند اگر و اوار و در بین آگاہ دل بہت داستان ہم افزائی

ہست نہ حلال ساختن مال دیگری و چگونه از دیگر گونگی کیش بے دستوری مال یکدیگر ستدن  
شائبہ بود و نہ دیوانسانہ الیت سرمایہ خواب آزمندان باشد و بگوش نیکو او در نشود اکنون  
چرا سے برگزیدہ گمان می نختد تارہ از چاہ دانستہ بگو زبان اندوزی در نشوند و گرامی الفاس  
را بنا با میست نگذرانند۔

۱. انا بجا کہ در نہاد مردم زاد فراوان دگر گونگی سر رشته اند و شورش و رونی و بودنی و زانو  
و خوش گراں پاس و دوسپہر و دوشم سبک سر عنان گیل دریں دیو ساز نامر وی دوستی  
کیاب و انصاف بس ناپدید سیر آئینہ در چیں آشوب گاہ چارہ بجز تفریح وحدت صورت نہ بندد۔  
و ان جاندار وی انتظام حجبہ شکوہ فرما زوایان دادگر فرما ہم نیاید۔ ہر گاہ خانہ و محلہ بے ہم میاید  
پیشواے دیدہ و منتظم نگردد بے سلطوت آن پذیرندہ فرایندی شورش زنبور خانہ دینی چگونہ  
فرو نشیند گسبانی مال و جان و ناموس و دین جانیاں چسپاں شود اگر چه برنے تخر و گزیناں  
بدست آویز خارق عادت این غنیمت در سر گرفتند لیکن بے یادری سلاطین و الامسن  
انتظام نگرفت۔ و نیز در آل آتش و شت طلسم کار و نیز بجی و شعبہ ہزارہ وارد و طوفانہا می  
شورش ازیں دریا سے بے تمیزی برخاست و برخیز و بسازمانیاں از ساوہ لوحی و کم بینی  
و راں موج خیز ناشناسانی فرو شدہ و شونند و آنا کہ بفر و بخ خود از پذیرائی عنان باز کشیدند و  
توشہ سفر و از سر انجام یافت دریں چہار سوی پر آشوب بر یوانگی و بی دینی و کافر می کہ دمر را  
طرا گاہ گشتند و راں بزم ناشناسانی اگر خرد پڑوہ کار و راں را گذار شود ناگزیر آئین دیوانگشاں  
بر گیر و از بنیاد و فر و دایگان وارہ پیداست در سر آبا و بوم خدا ونداں مال فراوان باشند و زیہا

لے (د) نیست ۱۱ لے (ض) ناپدید آید ۱۱ لے (ث) تفریح ۱۱ (ض) دہ) تفریح ۱۱

لے (ض) چنان ۱۱ لے (ض) د) اوشوند ۱۱ لے (د) دیوانگاہ ۱۱

کشت و کار پدر بر پدر دارند لیکن از بد سگالی و تباہ اندیشی غبار آمو و شک گرد و دوستیست  
 بران دراز نشود. اگر کشاد و زریاوری گیمای پیرای و جاندار و س زندگان اندیشیه باشد و  
 باز رگان از تباہ سچی باز آید و یاوری فرماں ده روزگار و شمول ایزدی فیض در دل آرد و گه نین  
 خوشه او خرد گزین باشد پس شائستگی مال در گرفت نیست بود. و کار کیاس معدلت اند و چون  
 نمکسای پاک رپاک سازد و بد رانیک. و او بے یاوران اخلاص گراے و فزونی اسباب  
 شوکت و فزونی خزینہ کارے تواند بر ساخت و جہاں پرستاری و فرمان پذیری غایه انتظام برگزید  
 پس هرگز اتومندی باشد نخست سپا گری پیشه سازد و یاوری را در سر گیرد تا جان را در برابر  
 فراهم آمدن پر گندگی زانیاں داشته باشد. و روزی چون علف ستور کشاد و زریاوری  
 و اگر بدان نیار پرداخت برنگی خوشیت را در گروہ یا وراں در آرد پس روانی روزی بدو چن بار آرد  
 و اگر گری فرماں و بان روزگار و اندیشہ آبادی فرماں پذیران سعادت سگال فرومایگان طبیعت  
 پرست زبان معقول ندانند و همواره از محسوس بنگذزند. درین شوره زمین آب شمشیر  
 بکار آید نزل لال دلیل. از شکوہ او سخت فروشان کج گراے بنوستان در شوند و نیکوان  
 انصاف پیروہ را روز بازار شود.

هر آئینه انچه دست فردا سپاسی آن چار گوهر بے ہما قرار و بدتر اوار و شائستہ بود و ضامن  
 ایزدی را ہم آغوش. بنگاہ بانان خانہ را خداوند آن دست بچ قرار و بد و تیاق داران عالم را  
 پاسبان اگر بہ مال در پاس ناموس بکار رود باید کہ شکرانہ بوام دادہ آید چہ جائے آنکہ  
 تیاق داری چہاں تر گگوہر نماید لیکن فرمانروایان دادگر افزوں از انچه بد و کارشان (نعمت)  
 یابند ستانند و دست خویش نیالایند. و ازینجا است کہ این وجہ باختلاف زمان مکان

ع (ه) حق تواند ع (ه) در (ه) نیست ع (ش) ا) گرم شود ع

وگرگوئی پذیرد چنانچه گذارده آید-

و این دلاویز گفتار روشن گشت هر چه فرمان بان هشیار خرام از راه رفت سنگه و  
معدلت افزائی از رعیت برگیرند و فرمان پذیرای خدمتگذار برده بند گزین شایستگی بر کمال و  
جوادیدروائی وارو-

و نیز پیدائی گرفت که روزی سپاهی فراوان تو گزیده تر باشد اسپس کشتاورزو  
دیگر پیشه دران - و کن نامها ی یونانی چنان برگوید که پیشه دری از سه گونه و رنگد و شریف -  
خیس - میانه خستین - نفس باز گردد و از سیر و نداشت کی بگو هر فرد چون دور بینی حسن  
دوم بدانش پذیری چون کتابت بلاغت - سوم پیروی دل چون سپاهگری - و خیس نیز  
سه گونه باشد اول منافی مصلحت عموم مردم مانند آشکارا دوم مخالف نصیحت از فضائل چون  
سخنری - سوم آنچه طبع از وفقت گیرد چون حجامی و دباغی - و کناسی - و بیاز گوناگون مکاسب  
و قریب بود بر خن ناگزیر چون کدیوری و نچه چنانکه بے آن بسرد و چون - رنگریزی - استیسه بیست  
چون در و دگر می و آهنگری و بعضی مرکب چون تراز و دگر می و کار دگر می -

و این گذارش نیز بلند پاکی سپاهگری پیدا - و با جمله برترین و ستایه روزی پیشه بود که  
بعدالت و پارسائی و مدوی نزدیک باشد و از بدکاری و بد نفسی دور - نیکو ان و پیشه سه چیز ناگزیر  
و مانند دوری از تنگاری - پر نیز از عار یکسو شدن از دنا رت - آنچه بدو عار پیوند و چون سخنری  
و دیگر خواری که سها و آنچه دنا رت باز گردد و دل نهادن بصناعت خیس -

و چون گزیده روزی فراهم آید ناگزیر تعلیم استیستی خواهد است و آنگاه بیان کند بشرطیکه آن منزل

له (ض) حرفا ۱۱ ۱۱ چینی بر سر سفره ۱۱

۱۱ چینی در (ش) - در دیگر نه نما خوار کی شیا ۱۱

در زندگانی تنگنی نکند چوں حاجتمند رو آورد بنا کامی بگرود و سیخاره رفتی و آرمندی نکند  
 و یتاق واری مال بے آن نشو و کبر خج کمتر از دخل سازد و بخت بسودا پردازد و دوست و دشمن  
 و قدرے را تقو و آثمان دارد و شطرب را اجناس و امتعه و برهنے را بسوداے دیگران آفریند  
 و بعضے را ضیاع و عقار سازد و پاره را بپیکواں و ام گویاں سپارد و خرج را به آگهی و حق پزوی  
 و آرم دوستی قرار دهد و دوستد به کشاده پشانی چهره افروزد و پشانی در نهانخانه دل راه  
 نیابد پیش نهاد مہمت رضا مندی الهی باشد و توقع شکرت و نشر ذکر سے و انتظار جزای  
 و بیشتر بدویشاں نهفته نیاز دهد و دو گونه دادن دیگر هست که اگر بنجار رو و شائستگی اندوزد  
 تحت آنکه برسم سخاوت و ایتا و دهنر چوں ارغمانی و جزاں باید که زود و پوشیده باشد و افزونی  
 و بزرگی آن از چشم براندازد و گسسته حال و بیجان نبود و دم انچه از روی ضرورت اتفاق افتد  
 در طلب ملائم و دفع مضرت چنانچه بستمکاران و سفیهان و بدنتا نفس و مال و عرض اگر گزاید  
 را نانی یابد و در بیجا میان روی بکار برد و در پوش ملائم بهاں بهتر که باز فزونی نزدیک تر باشد  
 و جهانیاں در حال معاش از سه گونه میروں نہ پرهنے از غنودگی چناں درختند که  
 بایست معنوی بخاطر نیاید تا بکار کرد و چرمدا و بخت از روشن ستاگی چناں و حقیقی مراد شیفته  
 که یاد روزی بدل نگذرد و او جوتے سعادت پزودان ہشیار خرام شناسائی از دست نہلند  
 و ظاہر را سرایہ آبادی باطن گردانند امید کہ تا در دل بستگان جاے دارد و بسویں پایہ سعادت  
 اندوزد و چوں بدشت و استنگی گذارہ شود بدوین آرایش گزیند

دست مزد جهانباںی گذارش یافت اروائی روزی و گرد و او گری اورنگ نشینان  
 فرنگ آرای و نیک بچی و ستیاران سعادت پزودہ ست و ازین رو کہ سامان شکوہ و

فرمانندی بهر مزرعه و اگر گول بود و زمینها متفاوت باشند برهنه بکتر کوشش فراوان بردهند  
 و بکتر عکس - و از دوری و نزدیکی آب و آبادی نیز اختلاف رود - کار کیمای سر بوم از آب  
 دارد و با اندازه برگیزد - و در فراختر هندوستان که بهر زمان چندین فزانده کارگاه میبوند  
 ششم بخش برگرفته و در روستان و توران و ایران پنجم و ششم دوه یک برگیند - و باستان  
 از سر آدم چینه برگرفته و خارج برخواند - قبا و کوپید و بر شمر و سپنج آل کرد که از زمین کشته  
 پیو و بار خوست رود و پیشتر از انجام خویش روزگار او سپری شد - نوشیروان روانی داد و او جز  
 راوه قبضه و روه قبضه بر ساخت - شصت و شصت گز بود بگره کسری - و رنج آل یک  
 تغییر گرفت هزخ سه روم - و سوم بخش پانچ فرماندهی گردانید - تغییر میانه ایست آل راصلع  
 نیز گزیند بوزن هشت رطل و جزا نیز برگذارند - و در هم بوزن شغال - چون خلافت  
 بعمر رسید بگذاشت افشور آل راسه نوشیروان پیش گرفت و از نیرنگی روزگار و دشمنای  
 دیگر و میان آورد و چنانچه باستانی نامها باز گوید - و در توران و ایران از دیر باز و میستانند  
 لیکن چندین بر آید که از نصف برگزد و از خوشه ستم کشی بد تاید و بمصر و یک هلال گزیده  
 و بر آید و در میان و دود و زبون یک ستانند و آل مقداری می است صد قصبه در صد قصبه

له (د) باستان «له (د) ستم کشی» له (ش) تاید «له (د) تلال»

له (ش) تیفند و در صفحه ۲۹۶ سطر ۲۹ قصبه بهای قصبه خط نوشته - در کتب لغات سطریست که شش جور یک  
 اصبع است و چهار اصبع را یک تهنه بقیم را می موده و ضا و حجه او شش قصبه را یک ذراع! و ده ذراع را یک قصبه  
 بقیم ضا و حجه! و ده قصبه را یک شل - و جریب یک شل و یک شل است یعنی ده قصبه و ده قصبه یا صد ذراع و صد  
 ذراع - و در قدیم نوشته که چهار اصبع برابر یک قصبه باشد و ده قصبه برابر یک ذراع! و شصت ذراع یک شل  
 و بیش از یک جریب شصت ذراع و شصت ذراع باشد //

هر یک باندازه بلع. و ابراهیمی کل کبیر و دو چهارده کبیر یک روپیة اکبر شاهی. در برخی رومی  
 دوم از بزرگ بر یک جفت گاوسی آنچه نداشتند. و آن سیم نقدی است بشتا و یک ابراهیمی  
 و در خالص چهل و دو آنچه باز خواهند از سپاسی بیست و یک و پانزده آنچه دیگر خداوند صورتند  
 و در برنخه جان از قلبه بیست و هفت آنچه از سپاسی و شش حاکم برگرد. و در نخته جا بیست و هفت  
 آنچه نخته بیگی و دو و ده آنچه سوزاشی (یعنی کو تو ال). و دیگر در شهاب از آن ملک باز گذارند.  
 و در احمدی کیش آراضی گرفته سه گون بر شتازد عشری خراجی صلیحی. دوی نخستین پنج باشد  
 و سپس را دو. اول زمین تها که که و طائف و مین و عثمان و بحرین و بر بود. دوم زمین که خداوند  
 آن بدخشانی بآن دین گرداید. سوم پوسه که بزرگ گرفته باشند و بخش کرده. چهارم هرگاه پذیرا  
 آن کیش در زمین خانه بنا کنند یا تاک بر نشاند یا بلع ساز و دیا آب باران شاداب گرداند. و در تفصیل  
 نموده اند. پنجم زمین خرابه که بدستوری مرزبان آباد شود. و خرابه زمین فارس و کرا. دوم  
 دومی خانه خور و استا ساز و سوم مسلم زمین خراب آباد کند و آب از چشمه دم که اساس آن از  
 بیت المال بود. چهارم کشور که بخشی کنایش باید پنجم زمین که آب خراج کشته شود. صلیحی  
 زمین بنی بجران و بنی تغلب و شرح آن باستانی نامها باز گوید.

و در برنخه نامها زمین را چهار گونه ساخته اند نخست آنکه خداوند آن را کیش آباد کرده باشند  
 و آنرا زمین عشر انگارند. دوم آنکه صاحبان زمین پذیرای آن کیش گردند. نزد بعضی عشری و

سه در همه نخبه بلع « سه پنجم در لغت ترکی گلکند (ه من) « (ش ت ا) آنچه. (د) آنچه. و در بران آنچه «

سه (ه) و چه در برنخه « سه (ن) هفت آنچه نخته بیگی. (ض) د) هفت آنچه در برنخه بیگی «

سه (ش ت ا) سوزاشی « سه (د) بحرین و بر بود. (ض) بحرین و بر بود « سه (ش ت ا) آید «

سه (ض) دوم زمین خانه « سه (ش ت د) بجران «



برخی بسکاش امام عشری یا خراجی گردد سوم آنکه بزور گرفته باشند گردی عشری گویند و طائفه خراجی  
و نخته بریج امام باز گذارند چارم آنکه بیگانگان دین بران صلح نموده باشند آنرا خراجی شمرند -  
خارج خراجی را بر دو گونه پندارند - مقاسمه از پنجم تا ششم بخش - خراج و طیفه آنکه در خور  
توانایی و سودمندی قرار دهند - و طائفه اصل ال ارتفاعی را خارج گویند - چون حصه آن کرده  
از خرج ایشان افزون آید بشرطی چند کوه از ال برگیرند و آنرا عشر نامند و در هر کی از این فوا  
خلاف - عمر و زمان خود از بیگانگان آئین خویش در اعلی اصل و شست در هم و اوسط است و چنان  
و ادنی دو از ده گرفت و آنرا جزیه نام نهاده -

و در هر یک که جز کشت و کار از ال مردم چیزے خواهند و آنرا تمغه خواهند - و تو را ن ایران  
برخی را بعنوان ال برگیرند - و طائفه را باین جهات برستانند و نخته را بطور سائر جهات طلب  
رود و چندے را بنام وجو است و فروع است خلاصه سخن آنکه آنچه بر آراضی مرز و عی الز راه ریح قرار  
یابد آنرا ال گویند و از انواع محترقه گزیده جهات خوانند و بانی را سائر جهات - و آنچه مستخرج بر ال  
باشد آنرا وجو است گویند اگر دیوان رود و نه فروع نامند -

در هر سر زمین چنان خواهشها آشوب آورد و مردم آزار و گیتی خدا و نماز کار آگیزی و جهان  
پروری ژرف نگینی فرمود و یکی باز خود استهائے بے حساب را بر انداخت - و خود گرفتار مردم  
بدین تنگاری نه پندید - سخت گز و طناب و یکی را عیار گرفت و شگرت اساسی بر نهاد - و پس  
گوگان زمین را بر فراز پیدالی آورد و اندازده وجه پاسبانی برگرفت -

لے (ش) نام عشری یا خراجی گیرد - (ده) ایام - (ن) (ا) امام - (ض) (د) امام - (لے) ده شت (ا) ایام //

لے (د) (ض) و نیست (لے) ده (مقاسمه پنجم تا ششم) لے همچنین (د) - و در دیگر نسخها خارج (ض) (د) بین //

لے (د) (ض) و جزیه (لے) در (ض) و نیست (لے) (ض) و رنج ۹ //

## صوبہ دہلی

از سیوم اقلیم۔ در از پلوت تالو و میانہ کہ بر ساحل دریائے ستلج بہت صد شصت و پنج گروہ۔ ہینا ز سر کار یواری تاکوہ کما دن صد چہل۔ دیگر انحصاراً خضر آباد صدوسی۔ خاور و دارا الخلافہ اگرہ۔ میان مشرق و شمال پیوستہ بخیر آباد صوبہ اوہ شمالی کوستان۔ جنوبی صوبہ اگرہ و اجمیر۔ غربی لودھیانہ۔ گرین دریائے گنگ و جون۔ آغاز پیدائی ایں ہر دو رو بار دریں صوبہ گنگر۔ و دیگر رود و افواں۔ بیشتر کوہ شمالی۔ آب ہوا با اعتدال نزدیک۔ زمین بسیار سیلابی برنے جاکشت و کار نہ صلہ شود۔ میوہ ایرانی و تورانی و ہندی۔ و گوناگون گلہا فراوان و عمارات عالی از سنگ و خشت مندرج افزائے چشم و عشرت افزند دل۔ و دریافت گزیدہ کالا سے ہفت اقلیم کم ہوتا۔

دہلی انیسین ویریں شہر با سخت اندر پٹ نام و شہت۔ طول صد و چارہ درجہ و سی و ہشت دقیقه۔ عرض بیت و شہت درجہ و پانزدہ دقیقه۔ اگرچہ برخی از اقلیم دوم انگار ہند ہما نا لغزشے رفتہ و عرض از حال آگاہی بخشد۔ و سر آغاز کوہ جنوبی از اں شناسند۔ سلطان قطب الدین و سلطان شمس الدین و قلعہ پتھور اہری بروند۔ سلطان نجات الدین بلبن قلعہ دیگر اساک نہاد و آواز مرزغن اندر شد۔ و عمارتے دلکش و ساخت و گنہگار چوں در شہی را ئی یافتے۔ معز الدین کہ قیقا و بر ساحل دریائے جون شہرے دیگر آباد گردانید و آواز کیو کتری گویند۔ اخیر و در قرآن السجدین ایں شہر و قصر اہری ستایند۔ و امر و زخا بگاہ جنت ہشیانی۔ و والا عمارتے نوبراں آسائے یافت۔ سلطان علاء الدین شہر دیگر بنیاد نہاد و قلعہ نو بر ساخت۔ آزا سیری گویند

سلاہ (ش) شہماں آباد « سلاہ (ش) اندر بہت « سلاہ مرزغن یعنی گورستان «۔

و تعلق آباد آزار تعلق شاه - سلطان محمد پور او مصری دیگر فرام آرد و بلند ایوانه برافراخت  
و هزار ستون از سنگ خام بکار رفت و دیگر منازل و کشتاب روی کار آرد و سلطان فیروز بنام خود  
شهر بزرگ آباد گردانید و ریاسه چون را بریده بنزدیک روانه ساخت - و سکر دی فیروز آباد  
کو شکله دیگر برافراشت جهاں نام نام - شترخان نقب زده بود با پر و گیاه سواره برگزیده - بریا  
سویج جریب - و بهجاں نهاد و کرده - و بدلی قدیم بچ کرده جنت شیشایی قلعه اندر پست را تعمیر فرمود  
و دین پناه نام نهاد - و شیرخان و دلی علانی را ویران کرده جدا شده بر آهست - اگرچه آنایں شهر  
شیخ از بانی ناید و همین اندر بار خواند لیکن امر در سپین دلی بیشتر خراب - و گورستان اول  
آباد - خواجہ قطب الدین اوشی و شیخ نظام الدین اولیا و شیخ نصیر الدین محمود چسپان و حسن علی  
و ملک یار پیران و شیخ صلاح و ملک کبیر او یا و مولانا محم و حاجی عبدالوہاب و شیخ عبدالقدوس  
و شیخ شمس ترک بیابانی و شیخ شمس او و آودامی خیر و دیار سے ایزد شناسان حق پرست نرس  
سرمین خواب و آپس و از - و سلطان شهاب الدین غوری و سلطان شمس الدین سلطان  
ناصر الدین غازی و سلطان غیاث الدین و سلطان علاؤ الدین و سلطان قطب الدین  
و سلطان تغلق و سلطان محمد عادل و سلطان فیروز و سلطان بلول و سلطان سکندر لودی را  
خواجگاه - و بسازندگان براسه خواب و آپس دل گزین جامه باغها بر ساخته اند طبیعت پرور  
را بر مایر شاد خواب عشرت و خرد بندگان را داری بیداری -

در کوہ اسلام آباد چشمه است بس شرف - همواره آب گرم بر جوشد آزار پر بهاس کن

طه (ش) سر ۹ ۱۱ (ده) اوتا دلا - (ش) اوتا دلا - (رض) اوتا دلا - (رگ) اوتا ۱۱

طه غازی براسه مملکت قتال (رض) ناصر الدین و سلطان سمر الدین غازی و سلطان غیاث الدین الخ - (ده ش)

نصیر الدین لازمی و سلطان غیاث الدین الخ ۱۱ (ش) غور منداں را - ۱۱

گویند و گزین پرستش جاوانند - و بسوا مگر کسیری بیکه کوه را برتر خاکنده عباد نگاه ساخته بود و او را  
بر همان منوال کنگنی این رباط برگوید -

بد او از سترگ شهرت است بستانی - فراوان اولیا در او آسوده اند -

لحظه از نشانی کوه این صوبه را کما در نامند - کان طلا و نقره و سرب و آهن و مس و  
زنج و تنگار و رو - و آب و چشمتش و گاو قطاس و کرم پیل و باز و شاپین و دیگر شکاری جانور  
و عسل و اسب گوشتش این بود - گنبدش

در سر کار سنبل فراوان شکار - و گردن نیز باشد - جانور است بشابه خر و فیل و غیر طوم شاخ  
بریشانی - بدان جانور بشکود - از پوست او سپرد از شاخ او زه گیر و جز آن بر سازند و در شهر  
سنبل هر مندل نام برین راپرستش جاوانند و او و هم او را را اینجا پیدا آید -

آهسته بستانی شهرت - شیخ جال خلیفه شیخ فرید شکر گنج را خواجگاه  
نزد قصبه سنبل گولامیت فراز کوه هواره آب گرم بر جوشد همانا نیرنگی کان گوگرد باشد -

حصار سلطان فیروز آباد ساخت و آب چون بریده بد و نزدیک گردانید - الهی پرستاری نوید  
فرماندهی داد - بخوابش او این رود آورد - شگفت آنکه نزدیک قصبه سر ساگولابی در شند ناپدید  
شود - و آن حوض را بعد را گویند - و شگفت داستانی برگذارند - درین بوم رود بار کم بود و آب  
چاه پس دور بر آید -

سهند از نامور شهر - و باج حافظ رخنه نشا افراست نظار گیان -

تانیس را بزرگ بعد بر عمرند و ریاست سرستی نزد او برگذر و دهندهی نژاد افسر او  
گرایش بد - و نزدیک آن گولابی است که کسیت نام - از دور و ستهای نیایش آیند و تن شوی کنند  
و غیرت بردهند - و آویزه مهابارت در بجا شد و نیمه پین دو پر -



# انتخاب

از

قصائد و دیوان شیخ سعدی

فی مدح صاحب الشیبه علاء الدین جوینی

اگر مطالعه خواهد کسے بهشت بیس را	بیا مطالعه کن گوینو بهار زمیں را
شگفت نیست از طین تر کنگل و نسری	بہاں کہ صورت آدم کند سلالہ طبری
حکیم بار خدائی کہ صورت گل خنداں	درون غنچہ بسند و چو در شمیم جنبی
سزو کہ روی عبادت نهند بر و رکش	مصور می کہ درون رحم نگا شنبی
نغمہ شیراز و بستان بهشتی	زہر و پیکہ نگہ کن کہ حور مینے عیس را
گرفته راه تماشا بلیع چہرہ بتانی	کہ در مشاہدہ عاجز کنند بعت حبس را
کماں بروی ترکاں تیر غمزہ جادو	کشادہ بردل عشاق مستند کبیر را
ہزار نالہ بیدل زہر کنارہ بر آید	چو پر کنند غلامان شاہ خانہ زین را
بہم برآمدہ آب از نیب باد بہاری	مشال شاہ غضباں گرہ فگندہ حبس را
گر شاہ کوہ بخندید و بوسے عطر بر آید	کہ نالہ در چین فستاد بیلان حرس را
بیارسانی مجلس گوئی مطرب ہوش	کہ ویرشد کہ قریباں ندیدہ اند قریں را
ہزار دستان گل سخن بہر ای چو سعدی	دعای صاحب اول علای و ات دین را
دو زیز شرق و مغرب امیر کہ دیشرب	کی پنج ملک ندارد چو خفیظ و امیر را

جهان فضل و نفوت جمال دست و زار  
 در آن حرم که نهندش چهار باش محبت  
 چو شیرایت او را صبا کند متحرک  
 ملوک وی زین اباستات و حکمت  
 دیار دشمن او را بخنق چه حاجت  
 وزیر عالم و عادل با اتفاق افاضل

که زیر دست نشاند مقربان کبیر را  
 بر پستان زرد خواجگان صد رشیر را  
 بجال خطه نماند ز بول شیر عریں را  
 چنان مطیع و مسخر کند که ملک یسیر را  
 که عیب او متزلزل کند بواج حصیر را  
 پناه ملک بود با شاه روی زمین را

شان هدایت و دشمنان دولت دین را

چنان زند که سنان ستاره دیو لعین را

بعد عدل می اندر نماند دست تطاول  
 همیشه دست توقع گرفته و امن فضل شر  
 شروع فکر من اندر بیان غایت او  
 اطلاق اگر نماید کس بر بیع نباشد  
 درین حدیقه که بلبل زبان لطق ندارد  
 آیار سیده بجای کلاه گوشه قدرت  
 اگر شتیاق تو لیسیم بوصف است نیاید  
 برای حاجت دنیا طبع بخلاق بسردم  
 تو قدر فضل شناسی که اکل فضلی و دانش  
 نگاهدار و معینت خدای باد که هرگز  
 مضاج پرانت غریق باد و جرحست

مگر سواد سیمین بازوان سپهر را  
 چو دوام دار که دریا بدستین ضمیمه را  
 تکلف است کجا حاجت شرح نیست یقین را  
 چه حاجت است که نماید آفتاب سپهر را  
 تو شوخ دیده گس می که برگرفته طین را  
 که دست نیست آن پای آسمان بین را  
 چنان محب مریدم که تشنه ما معین را  
 که تنگ چشم تحمل کند عذاب مهین را  
 شبه فروش چه داند بهای میثاق را  
 باز خدای نه بینی نگاهدار و معین را  
 که چو تو عاقل همیشا پروریدین را

در سخن بد و صبح چنان لطیف بندهم  
بنور بخش که دنیا هیچ کار نشاید

که شاید اهل سنانی که در دو خون کند این  
جز آنچه پیش فرستند روز باز پس این

### صرف التاری فی الموعظه والنصیحة

ایها الناس جهان حبابی تن آسانی نیست  
تخنک گل را خنجر از زمر مرع سحر  
واروئے تربیت از سپهر طریقت بتل  
روی اگر چنبر پر پیچره و زیبا باشد  
شب مروان خدا روز جهان افروز است  
نچسب دیو بازوی ریاضت بنگن  
طاعت آن نیست که بر خاک نمی نشانی  
خدا را پیروی نفس که در راه خدای  
عالم و عابد و معونی همه طفلان ه اند  
با تو ترسم نکند شاهد روحانی روے  
خانه پر گندم و یکجوا فخر ستاده بگو  
بسی سال مسلمان و چو حالت ببرند  
آخری نیست تمنای سرور سالان  
آن کس از روز و ترسد که متاعی دارد  
هر که از خیمه بصرائے فراغت ندهاند

مرد و انا بجهان دشمن ارزانی نیست  
جیوان را خنجر از عالم انسانی نیست  
کاوی را بر تبر از علت نادانی نیست  
توان دید در آئینه که نورانی نیست  
روشنای بحقیقت شب ظلمانی نیست  
کاین لبر خنجر ظاهر جسمانی نیست  
صدق پیش آن که اخلاص پیشانی نیست  
مردم افکن ترازیں غول پیابانی نیست  
مرد اگر هست بجسم عالم ربانی نیست  
کالتاس تو بیز لذت نفسانی نیست  
غم مرگت چو غم برگستانی نیست  
با نیک مفراید بر آری که مسلمانی نیست  
سرور سالان به این بی سر مسلمانی نیست  
عارفان جمع نکرند و پریشانی نیست  
گر جهان حبل بلذو غم دیرانی نیست



<p>             یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد              حاصل عسرتلف کرده و ایام بهو              سعدیا گر چه بخندان و مصالح گوئی              تا بخرمن نرسد دست آسیدی که تر است              گر گدائی کنی از دو گله آل کس باری              یارب از نیت پرست آمده صبح تو ایم              گر رانی و گرم بنده مخلص غانی              تا آسید از دلف تو کجا شاید رفت           </p>	<p>             مشوار در ختم فائده جانی نیست              گذر اینده کجیز حیف و پیشانی نیست              بپس کار بر آید بخف انانی نیست              چاره کار کجیز فویده بارانی نیست              که گدایان در شس اسر سلطانی نیست              و آنچه هست از نظر علم تو نهانی نیست              روی تو بید هم از حضرت سبحانی نیست              تو به بختی که درگاه ترثانی نیست           </p>
---	---

### ایضاً فی الموعظه والنصیحة

<p>             خوش است عمر در نیا که جاودانی نیست              دخت تهنه صنوبر فرام انسان              گلی است خرم و خندان تازه و خوشبو              دوام پرورش اندر کنار ما و در هر              بمایش غره و غافل چو میش سر پیش              چه حاجت عیان اباحت و بیان              که دام باد بهجاری و زید و آفاق              اگر مالک بوی زمین بست آرسی              دل اسی فیت برین کار و انسرای میند           </p>	<p>             پس اعتماد برین خپرو ز فانی نیست              درام رونق نو باد و جوانی نیست              ولی بید ثباتش چنانکه دانی نیست              طبع مکن که در و بوسه مهربانی نیست              که در طبیعت این گرگ گدایانی نیست              که یوفانی و در فلک سبانی نیست              که بازو عقش آفت خندانی نیست              بهای دولت یک دوزه زندگانی نیست              که خانه سخن آئین کار و دانی نیست           </p>
---	--

<p>اگر جهان همه کام است شهن اندلی چو بت پست بصوت چنان شمی شوق جهان دست بردند دوستان خدای نگاه از زبان تابد و زخت نبسند صل بیار و علم بکس که مردان طریق حق بود و هر کجا که خواهی باش کف نیاز بزرگراه بی نیاز برآر خو چو بی ادبای کاه و تخم کایشان لکن که حیف بود و دوست خود از رون چهره در پیش باران عطر بر خلق زمین تیغ بلاغت گشتی ای سعدی بدین صفت که در آفاق صیت شعور نه هر که دعوی زور آوری کند باما</p>	<p>بدوستی که جهان طای کامرانی نیست که دیگر خبر از لذت معانی نیست که پای بند غار اجزای جهانی نیست که از زبان بر اندر جهان زیبایی نیست هری سلیم تر از کوی بی نشانی نیست که کبج خلوت صاحب لای مکانی نیست که کار مرد خدا بر خدای خوانی نیست آینه خرم اقبال آن جهانی نیست علی مخصوص مران دست که تائی نیست که مرد را بار اوت صدف دمانی نیست سپاسد که بر فیض آسانی نیست نزف و جل که آتشین سوانی نیست بسر برد که سعادت به پهلوانی نیست</p>
---	--

ولی خواجہ عطار گوتایش مشک :

لکن که بوی خوش از شتر نیانی نیست

### فی الزهد و المعرفة و النجیة

<p>هر آن نصیب که پیش از وجود نهادت سرد قبول بیاید و در گردن طوع</p>	<p>هر آن که در طلبش سعی میروایت که هر چه حاکم عادل کند بهر دست</p>
---	--

کلید گنج عالم در خزان او است  
 چشم طائفه کرشمه نماید نقش  
 اگر تو دیده دری نیک بد حق بینی  
 هان که زرع شخیل آفرید و روزی داد  
 چونیک و نگرانی آنکه بیکند فایده  
 تو پاک باشی برای برادر کس پاک  
 اگر پاسبان پوئی و اگر بر روی  
 خدای است بزرگی و ملک بی انبار  
 گرازل معرفت دل را آخرت بندی  
 خاک مروای آدمی بخوت و ناز  
 جهاں بر آب نهادت علقاں اند  
 رضا کجاست فضا اختیار کن سعد

کسی بقوت بازوی خویش نکشاد  
 گمان بر بند که نقاش آن نه استاد است  
 دو بینی از قبل چشم حول افتاد است  
 لوح بخورون روزی هم او فرستاد است  
 ز دست خوی بد خویش تن بفریاد است  
 بیاد و ار که این پندم از پدر یاد است  
 مقسمت نه در روزی که نهاد است  
 دیگر بکره تو بینی بعاریت داد است  
 نه در خسرا نه دنیا که حسرت آباد است  
 که زیر پای تو همچون تو آدمی داد است  
 که روی آب نه جای قرار دنیا داد است  
 که هر که بنده حق شد ز خلق آزاد است

### فی صفة المربع

علم دولت نور و ز صبح ابر غاست  
 تار باید که قاتم عرف از سر کوه  
 بر عروسان چنین بخت صبا هر گری  
 این چو بخت که از جانب خلق بپید  
 چه هویت که خلدش تحیر نبشت

شکر زحمت سرازیر بر غایت  
 یک تابش خورشید پنهان غایت  
 که بغوی ابراز دل بر بار غایت  
 دین چه بود که از جانب محراب غایت  
 چه زینتی است که چرخش تولا بر غایت

طارم اخضر از عکس چمن حمر گشت  
 موسم نغمه چنگ است که در زم صبح  
 بوے آلودگی از سقر صوفی آمد  
 از زمیں ناله عشاق بگردوں رسید  
 بیکه خوبان تیغ صبح سوی صحرافتند  
 عاشق امر و بز و قتی بر شاہد بشت  
 ہر کجا طلعت خورشید رخنی ساقی کند  
 ہر کجا سمرقندی چہرہ چو یوسف بنمود  
 ہر کسے را ہوس روی گلی در سرش زد  
 بارخس لاله ندانم بچہ رونق بشگفت  
 سر بہا لین عدم باز نہ اسی ز گسست  
 بسخن گفتن او عقل ز ہر دل بر مید  
 روز روشن چو بازداشت قلب سر زلف  
 ورق خوبے معشوق ز ہم بر کردند  
 نرک عشقش بہ صبر چنان غارت کرد  
 سعد یا نامہ سید کردن سواتاکی

بیکہ از طرف چمن بولوسی لالا برخت  
 بلبلان را ز چمن نالہ وغوغا برخت  
 شور دیوانگی از سینہ دانا برخت  
 وز ترے نالہ متساں شہر بار برخت  
 الیناٹ از چمن و گلبن و حمر بار برخت  
 کہ دل اہل از اندیشہ فردا برخت  
 بیدلی خستہ کمر بستہ چو زار برخت  
 عاشقے سوختہ خرمن چو زینا برخت  
 نہ کہ این ولولہ از بلبل تنہا برخت  
 باقد شس سر و ندانم بچہ یار برخت  
 کہ ز خواب حمر آں نرگس شہلا برخت  
 عاشق آن قسم و دم کہ چہ زیار برخت  
 گوئی از روز قیامت شب بیدار برخت  
 قلم عافیت از عاشق شہید برخت  
 کہ جہاں از حرم را ز معابر خاست  
 کہ قلم را یسر از دست تو سودا برخت

### فی الموعظۃ

تر از کونے اہل کے قرار خواہد بود

قرار گاہ تو دار قہر را خواہد بود

<p>             آگ تو ملک جهان را بدست آوردی              ببال غره چه باشی که یک و روز می چندی              ترا تخته و تابوت برکشند از تخت              ترا بکنج محبس سالها بایست              اگر تو دچمن روزگار هیچو گل              نیاز ندی یاراں ندارد و ت لوی              بساوار که آنجا پیاده خواهد شد              بسا میر که آنجا اسیر خواهد شد              بسا نام ریائی و پیشوائے بزرگ              چرا ز حال قیامت دمی نیندیشی              بهشت میطلبی اگر نه بهیستی              گداز باطل و مردان حق پرستی کن              بسا چاره رفتن چو هر و اں رفتند              بقطره قطره حرامت عذاب خواهد د           </p>	<p>             بسا ش غره که ناپا د ار خواهد بود              همه نصیب به میراث خواهد بود              گرت خزان و لشکر هزار خواهد بود              تن تو طعمه سمر و مار خواهد بود              دمیده بر سر خاک تو خا خواهد بود              مگر عمل که ترا باز یار خواهد بود              بسا پیاده که آنجا سوار خواهد بود              بسا سیر که فرماں گذار خواهد بود              که روز خضر و جزا شمر سار خواهد بود              که حال نجیبان سخت ار خواهد بود              بهشت نازل بر پیگار خواهد بود              ز حق پرستی بهتر چه کار خواهد بود              که سعد می از تو سخن یادگار خواهد بود              بذره ذره حلال است شار خواهد بود           </p>
--	---

### فی التنبیه

<p>             روزی که زیر خاک تن ما نماند شود              یارب بفضل خویش بنحی می بندد              بچاره آدمی که اگر خود هزار سال              دانا که کرده ایم یکایک عیاں شود              آن دم که عازم سفر آں جهان شود              مملت بیاید از جیل و کامراں شود           </p>	<p>             روزی که زیر خاک تن ما نماند شود              یارب بفضل خویش بنحی می بندد              بچاره آدمی که اگر خود هزار سال           </p>
---	---

رسم عاقبت چو نوبت نقمن بدو رسد  
 فریاد از آن نمان که تن نازنین ما  
 احباب چو واقعه ناخبر گزینند  
 و کس که شفق است دوش مهربان است  
 و آنکه که چشم پر رخ ما افکنند طلب  
 گوید فلاں شراب طلب کن که سوز  
 شاید که یک دور و دو گرانند عمر  
 یاران و دوستان همه در فکر عاقبت  
 تا آن زمان که چهره گرد و در حال خویش  
 و آن نج در وجود بنوعی اثر کند  
 در در طه پلاک فتد کشتی وجود  
 آتش ملائکه در وقت قبض روح  
 باید که در چشیدن آن جام زهر ناک  
 یارب مدد بخش که ما را در آن مان  
 ایمان ما ز غارت شیطان نگاها  
 فی الجمله روح و جسم ز هم منقرض شوند  
 جان اربود پلید شود و ز میس فرو  
 آوازه و در سراسی سفته که خواجهر  
 از یک طرف غلام بگریه بیاپای

با صد هزار حسرت از آنجا رواں شود  
 بر بستر هواں فتد و فاتاواں شود  
 هر دم که بر رسم عیادت و آن شود  
 در جستن و وایسراین و آن شود  
 در حال ما چون کز کند بگماں شود  
 ما را با آن امید بیس مرزیاں شود  
 و آن یک دور و بر سر و دریاں شود  
 کا حوال بر چگونگی و حال از چپستان  
 و آن نگار خوانی ما معفراں شود  
 کز لاغری بساں کی یسماں شود  
 نیز از عمل بماند سبب با دیاں شود  
 چون بنگریم دیده ما غول فشاں شود  
 شیرینی شهادت ما و زماں شود  
 قول باں موافق صدق جفاں شود  
 تا از عذاب خشم تو جان را مان شود  
 مرغ از نفس بر آید و در آشیان شود  
 و رپاک باشد او ز بر آسماں شود  
 و زیم و زیر خانه پر آه و فغاں شود  
 و ز یک طرف کنیز زاری کنان شود

ویرم که هر یک اند را از اشک  
 تابوت و پذیر کفن آرند و مرده شوی  
 آرد نقش تا لب گور هر که هست  
 هر کس رو بصلحت خویش و جسم ما  
 پس من کرد و نیکو پرسند حال ما  
 گر کرده ایم خیره ناز و خلاف نفس  
 و در جرم معصیت بود و فتن کار ما  
 یکفته یا دو هفته کم و بیش صبح و شام  
 حلوا و چای و شربت و آب و دست و پا  
 و آن هر عزیز که از وعده دست و پا  
 میراث گیر کم خرد و آید بستی  
 ناس ز ما ماند چه نای تمام  
 و آنکه که چند سال برین حال بگذرد  
 و آن صورت لطیف شود جمله زبر خا  
 از خاک گورخانه ماخت تپانند  
 دوران روزگار ببالد و بیهوش  
 تا روزی که استیجند که اصناف خلق را  
 حکم خدای عزوجل کائنات را  
 از گشتن و شنیدن و از کردارهای

جیح و دیده پر عجز و تقی می شود  
 او را دوزخ را آن زکراں تا کراں شود  
 بعد از نماز باز سر خان و ماں شود  
 محسوس و مستمند و آن خاکه آن شود  
 وین جسد حکم ساز پی استخوان شود  
 آن خاکه آن تیره با گلستان شود  
 آتش در وقت بلع دم و خاں شود  
 با گریه و دست هدم و هدمستان شود  
 بجهنم ریخته و هر گور خواں شود  
 خواهد که باز بشود عقده فلان شود  
 بس گفت گوی بر سر باغ و دوکان شود  
 در زیر خاک با غم و حسرت نمان شود  
 آن نام نیز گم شود و بے نشان شود  
 و آن جسم زورمند کف استخوان شود  
 و آن خاک خشت شکش گل گران شود  
 گاهی شود و بار و دگر که خزان شود و  
 تنها از بهر عرض قرین روان شود  
 در فصل هر فصلی بکلی روان شود و  
 در موقف محاسبه یک یک عیان شود

میزان عدل نصیب کنند از برای خلق هر کس نکه کند بد و نیک خوشین بندد باز بر سر و درخ پل صراط و آن کس که از صراط بلرزد پائے او اثر از حسد است و درخ کند قبول بسوی چو ماه ز خجلت شود سیاه بس شخص بسند که در از علو قرار پس سپهر مستند که در گلشن مراد سکین اسیر نفس و بهر اکاذبان قلم برگے که از برای مطعاع کشد خدا خرم ولی که در حرم آباد امن و عیش این کار دولت است نداند کسی یقین	کیس سبک بر آید و کیس گراں شود آنجا کی غمیں و کیے شاد ماں شود هر کس از دگدشت میقم جہاں شود در خواری عذاب ابد جاوداں شود و هر ار را عنایت حق سائبان بس قس و بچه تیز ز بهیت کماں شود عشرت سر اس جنت اعلاماں شود بوسی بهشت بشنود و دوزخاں شود با صد هزار غصه قسیرین هواں شود عاهی چگونہ بر سر آن برگ خواں شود حق را بجان لطف و کرم سیماں شود سعدی یقین بجنت خلعت چاں شود
--	---

### فی حمد اللہ سبحانہ

فضل خدای را که تواند شمار کرد آن صانع لطیف که بر فرش کائنات ترکیب آسمان و طلوع ستارگان بر آید و بحر و فخرستان آدمی الوان نفعی که نشاید سپاس گفت	تاکیت آن که شکر کی از هزار کرد چندین هزار صورت الوان نگار کرد از بحر است نظر بهوشیا کرد خورشید ماه و نجم و دین نما کرد اسباب رختی که ندانم شمار کرد
---	---



آثار رحمتی که جلاں سرسبز گرفت  
 سمار کو سار بنطع زمیں بدخت  
 اجزائے خاک مرده بشرف افتاد  
 ابراب داد پنج درختان مرده را  
 چندین سدا نظر زیبا فرید  
 توحید گوے او ز نبی آدم اندوبس  
 شک که ام فضل بجای آورد کسی  
 گوئی دوام روح که در کالبد و سید  
 لال است ردان بلاعت بان و صف  
 سرچسپت بطاعت او بر زمین نیم  
 اسقطره منی سیر بچارگی بنه  
 بخشنده که سابقه فضل و بخشش  
 پیر بیکار باش که دوار آسمان  
 تابنده رنج گنج میسر نشود و  
 هر کوه عمل نکرد و عنایت امیدشت  
 دنیا که جبر آفرش خواند مصطفی  
 دار اقرار خانه جاوید آدمی است  
 چند استخوان که ماون و ان و رگا  
 ظالم مجرد قاعده زشت از و ماند

آمال منستی که فلک زیر بار کرد  
 آفرش خاک بر سر آب استوار کرد  
 بستان میوه و چین لاله دار کرد  
 شاخ برهنه پیر پیش نو بهار کرد  
 تا کسیت کو نظر رسد اعتبار کرد  
 هر طبعی که نغمه بر شاخسار کرد  
 حیراں باند هر که درین افکار کرد  
 یا عقل احسن که باروح کار کرد  
 از غایت کرم زنهاں آشکار کرد  
 جاں در ریش و طبع نباشد نثار کرد  
 کابلیس را غرور منی خاکسار کرد  
 مار احسن عاقبت امیدوار کرد  
 فردوس جای مردم پر سپیه کار کرد  
 مرواں گرفت جاں برادر که کار کرد  
 دانه نکر دایه و خل منتظر کرد  
 جای نشست نیست نباید از کرد  
 این جای سفتن است نشاید قرار کرد  
 خورش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد  
 عادل برفت و نام نکوختیار کرد

عیسی بعزت از بهر علم کناره جیت  
محبوبش آرد و دل اندر کناره کرد  
ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم  
بعد از خدای هر چه بر تنه پیوست  
وین گوی و دولت که یزید نمیرد  
بیچاره آدمی چه تواند سعی کرد  
ادب و شاه و بنده نیک بد آفرید  
سعدی به نفس که بر آرد و سحر  
هر بنده که خاتم دولت بنام اوست  
بالا گرفت و خلعت الایمید و شست  
شاید اگر التفات کند خلعت مزید یو

قارون زردی بر آمد و دنیا قرار کرد  
بازی را یک بود که موشی نکار کرد  
کاف تنگی بر باد بود که برستعار کرد  
بیدولت آنکه بر بهر هیچ اختیار کرد  
الا سیکه در از نش بخت بیار کرد  
چون هر چه بود نیت قضا کردگار کرد  
بخت و نیکبخت و گرامی و خوار کرد  
چون صبح در بیضا زمین انتشار کرد  
در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد  
هر شاعر که مدح ملوک دیار کرد  
سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

## فی التنبیه

چو مرد هر دو اندر راه حق ثابت قسم گردد  
که بنده قلم کرد از سر و پیش لب بر هم  
ز چوگان ملاست تا نکست روی بر تاب  
سم کیران سلطان ادیس این کشتی  
تو خواهی نیکی ای مکن از برای سپهر کا  
سبیل که ظلم حیا ری کم آزاری تم نمید

و جو فی حق چشم تو چیدش عدم گردد  
بهر فیکیش آید تارک چون قلم گردد  
که در راه خدا چون گوی تا سر قدم گردد  
که پیشانی کند چون تیغ چون نعل نم گردد  
عمل گرد بود و در نیک بر عاقل تو گردد  
شکر نیز روزی که شد تیغ تو گردد

<p>             درین گرداب بیهوشی ز بار شکم بر دل              بسی اسی آئینش دل دلی باری کش کاش              تنگاپوی حرم تا کی خیال از طبع میر کن              کبار سبکسنگی است زده مانده مردم را              غمی خور کویش و بیای بی اندازه انجام              خداوندان ملکس تجر و کسر دشمنان را گوی              دولت او دیدار بود و زمان عین انقیاس کرد              در وقت حرص نگذار که زود و دستاں باری              خداوند اگر افرای بدین حکمت که بخشیدی              فغاند ز تن خاکی ز بار بخششت قطره              آسید سخت آری خصوص آنرا که در خط              محو کز شانه فضل ابر خاک هر خاطر              چه دولت یارم تجریدات مصطفی گویم              زبانی که کش ای سحری شرح علم و کرم              اگر حکومت آسوزی بدیوان محسود              ز فقر جاودانی رست صاحبان دنیا شد           </p>	<p>             که کشی روز طوفان غرق از بار شکم کرد              بیهوشی آینه گیتی ناه جام جم کرد              که حرم کشوی ذات حقین را حرم کرد              چنین نگی مگردا بر بیاباندم کرد              جوی عقلان موبنال شادی که غم کرد              پریشان چون گشت احوال بر اینرجم کرد              تن را ز خمار بگیر تا کنز شکم کرد              شکم خالی چون گشت آشت و منت مردم کرد              مرا فردن شود بی آنکه از ملک تو کم کرد              مدد فضل خویش تا این قطره بیم کرد              شای سید مرسل بی عتسم مردم کرد              که بار و قطره در حال دریای نیم کرد              که در روز و زه صوفی گرد اصحاب کرد              تو در شش چو دانی باش تا فردا علم کرد              که جوی آن بود که خود بدانش آن حکم کرد              هر آن رویش صاحب دل کنی و خشم کرد           </p>
---	--

### در موعظه و روح محمدالدین رومی

<p>جهان بربک ناهوست زندگی با</p>	<p>خداست آتم که دل برود نه ناه</p>
----------------------------------	------------------------------------

جھساں نہانہ خوشم دل آہی  
 سہ اسی دولت باقی نعیم آخرت  
 کہ ام عیش میں بوستان کہ باہل  
 حیات عاریتی خانہ بیت زرہ سیل  
 بسے برآید ولی مافرو شود و خورشید  
 برانچہ میگذرد دل منہ کہ وجہ سی  
 گرت دست برآید چو نخل باطن کریم  
 بسے بیدہ حسرت ز پس نگاہ کند  
 وجود خلق بدل میکنند ورنہ نہیں  
 چو طفل برہم بازید و برہم خندید  
 عروس ملک نکوروی و خریست  
 نہ خود سرریلیاں بیاد فتنی دلیں  
 ہیں نصیحت من گوشتارونی کن  
 نہشت چشم بصیرت کہ گرد کرد و خور و  
 چنانکہ صاحب خندہ رای مجالدین  
 نگویت بجلف فلاں دولت و دیں  
 تو آں برادر صاحب دلے کہ مادر و ہر  
 بروزگار تو ایام دست نشہ بیت  
 دیں آنکہ ترانہ خدائے نیک آید

کہ بازمانہ از دود جہاں پیکلی یاد  
 زین سخت نگہ کن چومی نمی بسیاد  
 اہمی برآورد از پنج قامت شمشاد  
 چسراغ عمر نہادہ ست بردیچہ ہا  
 بہار گاہ خزاں باشد و گیسے مروار  
 پس از عطفہ سجاد گذشت بر بندہ  
 ورت ز دست بخیر و چوسہ باش آزاد  
 کسی کہ برگ قیامت ز پیش نفرستاد  
 ہماں ولایت کجیر و ست ملک تبا  
 عجب تر آنکہ گشتند دیگر اں استاد  
 وفائی کنایں ست مہر با واما  
 کہ ہر کجا کہ سریت میر و بریاد  
 کہ دائم از پس مرگم کنے پیکلی یاد  
 ہر دو گوے سعادت کہ صرف کرد و بداد  
 کہ پنج اجر نماند و بنائے خیر نہاد  
 سپہر مجد و معانی جہاں نشد واد  
 بہا لہا چو توفیر نہ نیک بخت نزا  
 بین تو و اقبال بر جہاں بکشا  
 بس ست خلق جہاں کہ از تو نیک قلام

کیمی عاکمت بی رعوت از سر صد	خداست در نفس آفرین بیامرزاد
تو هم زیان کنی اگر بصدق دل گوئی	که آفرین خدا بر رواں سعدی باد

## شکرانه وصال ارباب کمال

سعدی اینک بقدمت سپهر باز آمد	منفی ملت اصحاب نظر باز آمد
تو پسندار که آشفگی از سر نهاد	باز پیوشی دستی بخیمه باز آمد
دل بخوشتن و خاطر شور انگیزش	بچنان باوگره و تن بخضر باز آمد
سالارفت مگر عقل و سکون آموزد	تا چه آموخت کز آن شیفته تر باز آمد
عقل پس کز بر سیلاب غمت چون بگردد	عالمی گشت و گرداب خطبه باز آمد
تا بدانی که بدل نقطه پابر جا بود	همچو پرکار برگردید و بسر باز آمد
و ده که چون تشنه دیدار عزیزان میوه	گوئی آب حیاتش بجگر باز آمد
خاک شیر از بهیسه گل سیراب شد	لاجرم میل خوشگویی و گریه باز آمد
حاش از شام بشیر از خجسته ماند	که باز پیشه شیرین و شکر باز آمد
بواجب بود که نفس بهم رادی برسد	فلک خمیره کش از جوهر باز آمد
و تکریم شیرین به تیمی پس ازین	جور بیگانه ندیسمند چو پیر باز آمد
این چراوز سه فرمهره که در سکه است	خاصه اکنون که بدریا غوغا باز آمد
چون مسلم نشدش ملک نه جای ندید	بگدائی بد اهل هند باز آمد که

مدح الفصاحب شمس الدین حسین

احمد الله تعالى که علی رغم حسود و  
 مطرب از شغل کوس بشارت چو نر  
 صبح امر در خدایا چه مبارک بدید  
 سجده بر تیر قلب الآمال  
 رحمت با خدای که لطیف است در کریم  
 گر کسی شک گذاری کند این نعمت را  
 خبر آوردمیشه که ز سلطان عراق  
 فارس انقته از غیب تبار خداست  
 شمس دین یار آفاق جمال اسلام  
 صاحب عالم و عادل حسن خلق حسین  
 بجای مردمی و درویش نوازی مشهور  
 ذکر کشف توان کرد از پیش فیض  
 بیخ خواهند نهاد از کف غیرش مردم  
 شرط عقلست که حاجت بر هر کس نبزر  
 سفله که روی گروان که اگر قارول است  
 نیک بختان بخورند و غم دنیا نخورند  
 هر که بر خود نشاند کرم بار خداست  
 نام نیکو طلب عاقبت نیک اندیش  
 دوست دارم که همه نصیحت گویم

خیل باز آمد و غیرش بواجی مقصود  
 زمره بایست امروز که بنواز و حسود  
 که همه از نفسش بوی عبیر آید و عود  
 صبح الطیر بر تبشیر حصول المقصود  
 کرم بنده نوازی که رحیم است و دود  
 نتواند که همه عمر بر آید ز سجود  
 دهن منصور می آید و زنده مر فود  
 پارسایان را غلبه آمد مدود  
 صدر دیوان و سرخیل و سپه دار جنود  
 آنکه در عرصه گیتی است نظیرش مفقود  
 بتو گزولی و نیک نوازی مشهور  
 نام حاتم توان برد از این باز بچود  
 پنج دسانه زلفت از در فضلش مردود  
 که نه از هرول و دوستی کرم آید بوجود  
 کس از چشم ندارد کرم ناسود  
 که نه بر عین عشق ماند و نه بر عاود شود  
 و دلش دیر نماید که کفورت و کسود  
 کای دو مینا و همی اند و دیگر مسود  
 یا ملاست کنم و نشنود الا مسود

<p>همه گویند سخن گفتن سعدی گزینست          بنهاست سخن من که تو نیکش گوئی          در حسود از سر میزنند خدایتی گوید          چاره نیست بخیر دین و حشرت خور          ایکه در وصف نیاید کرم و اخلاقت          حسرتا در گیتی همه وقت آن بودست          من چگویم که گزاف و حقیقت شنم          همه آن با که در بند رضای تو روند          صمد دیوان مالک بتواست بر باد          بر رواں پرور ما و روا سلاف تو باد</p>	<p>همه دانند که سیر نه همچون داوود          زر که ناقد پرپند و سمره باشد نتود          طهر مریم چه تفاوت کند از خبث یهود          چشم حاسد که نخواهد که بر میزد محسود          در بگویند و جوش اتوال گفت حدود          که بزیاید چو تو سر زنده مبارک مولود          خلق آفاق با ندر طرغی نامحسود          اهل اسلام و تو در بند رضای وجود          بر سنگالان ترا حاقبت نامحمود          مدو حجت ایزد عدد و ریل ز رود</p>
<p>فی مدح سلجوق شاه</p>	
<p>چه نیک بخت کسان که اهل شیرازند          بر روزگار هایلون خمد و عادل          مظفر الدین سلجوق شاه کردارش          خدایم با تو بخلق نفع است چنان          سترائی خصم تو گیتی دهد که ستاد خلاف          بلاغت یه جیغاسه سوسی عسل          دعای صلح و صادق فی حقان تو باد</p>	<p>که زیر بال هوائی بلبت پر دارند          که گرگ و میش بدوران او هم آوازند          روان تملک و بوبکر سعد مینا زنده          که و بشکر در نعمتش نپرازند          از آسمان بس خوشیستن بسیندازند          بکیه حسد چه ماند که ساحل سازند          که اهل فارس بصدق و صلاح ممتازند</p>

## ایضاً فی طرح انصاحب علماء الدین جوئی

کدام باغ بدیدار دوستان ماند	کسی بهشت نگوید بهستان ماند
دوخت قامت سین برت مگر طوبی است	که هیچ سرفزیدیم که این بدان ماند
گل و روی بیکر و با تو دعوی کرد	دگر خوش ز خجالت بر عفران ماند
کجاست آنکه با گشت می نمود لال	کز بردان تو گشت بردان ماند
هر آنکه روی تو بیند بر این خوشید	میاں رویت خوشید در گمان ماند
عجب مدار که تازه ام محب توام	که تا بیزیریم بهم بهستان ماند
شگفت نیست لم چون انار اگر کفد	که قطره قطره خوش بنادان ماند
غرق سحر محبت ما تش کنند	که دست پازند آنکو در آں میاں ماند
چنان کن که ماند جهان هر چه در اوست	و فاد صحبت یاران مهربان ماند
اگر تو روی بخود کنی چنانچه مشک	طرح مدار که بوی خوش نهان ماند
تو مرده زنده کنی گر بهب بازانی	که عود یار گرامی بهود حبان ماند
کسی که بوسه گرفتن بوقت خنده زو	بسی گرفتن مهر گلابان ماند
به تیر غمزه اگر صید دل کند چه عجب	که ابرو انش نجیبیدل کمان ماند
خط سلسل شیرین که می نیارم گفت	بخط صاحب دیوان الیخسان ماند
امیر شرق و مغرب علماء دولت دین	که بارگاه رفیعش آسمان ماند
خدای خوست که اسلام در حمایت او	ترتیب حادثه در باره آمان ماند
و گزین فتنه چنان کرده بود فدا تیغ	کزین و یان مرغ و نه اشیاں ماند



ضرورت کز نیکی کند کسی که شناخت  
 توان بخاود زمانی که از دو حام رخام  
 بر دنگار تو هر جا که صاحب ریت  
 ترا بجا تم طائی مثل نمند خطاست  
 من این غلط اندیشم ز رای دشمنش  
 جلال قدر فریبت کجا و دم کجاست  
 فنون و فضل ترا غایتی و حدی نیست  
 جهان نماند و اقبال روزگار تو باد  
 علی الخصوص که سعد کمال بیخ تو باد  
 تو نیز غایت اسکان از دود بیخ مدار  
 بر غم دشمن بدگو در ازمی بسیار

که نیکی و بدی از خلق و آستان ماند  
 درت بشرب شیرین کاروان ماند  
 ز هر چه قدر تو موقوف آستان ماند  
 گل شکفته که گوید بار غواں ماند  
 که برت طبع تو گویم بحسب مکان ماند  
 من آن نیم که درین موقوف زبان ماند  
 که نفس ناطقه را قدرت بیان ماند  
 که نام نیک تو باقیست تا جفا ماند  
 حقیقتی است که ذکرش مع الزمان ماند  
 که آن نماند و این ذکر جاوداں ماند  
 که دزد و دشت ار و دگر پاسبان ماند

## در معنای نیکانو

بس بگردید و گرد روزگار  
 ای که دست میرسد کار بکن  
 این که در شهنشاه آورده اند  
 تا بداند این خداوندان ملک  
 این همه فرستند و امای شوخ چشم  
 ای که دقتی تظیف بود و در شکم

دل بد نیار نه بسند و هوشیار  
 پیش از آن که تو نیاید تیج کار  
 رستم و اسکندر و اخند یار  
 که بیه خلق است دنیا یادگار  
 تیج گرفتیم از ایشان آسبار  
 وقت دیگر طفل بودی شیر خوار

رہتے بالا گرفتے تباہوں ۴  
 ہم چینیں تامل نام آور شدے ۴  
 انچہ دیدی بترار خود نمائند  
 ویرد زردایں ٹگل و شخص ناگزین  
 گل بخوا چید بیشک باغبان  
 ایں ہمہ بیچ ست چوں می بگذرد  
 تانہم کو گربساند ز آدے ۴  
 سال دیگر اکہ میدان حساب  
 خستگان چپارہ در خاک کھد  
 صورت زیبائے ظاہر ہیچ نیست  
 ہیچ میدانی خسرو بیارواں  
 آدمی رعقل باید در بدن ۴  
 پیش ازاں کز دست تو بیرون برد  
 گنج خواہی در طلب رنجی بسر  
 چون خداوندت بزرگی داد و حکم  
 چون زبردتیت بخشید آسماں  
 عذر خواہاں را خطا کاری بخش  
 شکرت را انکو میکن کہ حق ۴  
 لطف و لطفی بہت بیرون از حنا

سرو بالائی شدی سپیں عذار  
 فارس میدان و حر و کارزار  
 انچہ بیخی ہم نمائند بترار ۴  
 باد خواہد برو خاکش را غبار ۴  
 درخچیند خود فروریزد ز بار  
 تحت و بخت دامن و منی و گیر و دار  
 بہ کز دماند سراسے زر نگار ۴  
 تا کج رفت اک کہ بالابو دیار  
 خستہ اندر ککہ سر سوسار ۴  
 اے برادر سیرت زیبا بیار  
 من گویم گربداری استوار ۴  
 در نہ جاں در کالبد دار و حصار  
 گردش گیتی زام ختم بیار  
 مرز مے مے بایدت تنخے بکار  
 خورہ از خورداں سکیں در گزار  
 زیر و ستاں را ہمیشہ نیکدار  
 زینہارے را کجباں وہ زینہار  
 دوست دار و بندگاں حق گزار  
 فضل و فضیلت افزوں از شمار

مگر بر موئے زبانه باشد  
 نام نیک رفتگان ضلح مکن  
 ملکبان را نشاید روز و شب  
 کام سیکتان دور ویشاں برآر  
 باغربیاں لطف بی اندازه کن  
 زور بازو داری و شمشیر تیز  
 از درون خستگان پرسی کن  
 نهجستق آه مظلومان بصر  
 بابدال بد باش و بایکان نکو  
 دیو با مردم نیامیزد و ترس  
 اسر که دو یا مردم بد پرورد  
 بابدال چترانکه نیکوئی کنی  
 ایکه داری چشم و عقل و گوش و هوش  
 نشکند عبد من الا سنگدل  
 بادشاهان را شن گویند و وح  
 سعد یا چند انکه میدانی بگو  
 هر که اخوف و طمع و ربا نیست  
 دولت نوین اعظم شهریار

شکر یک نعمت نگوئی از هزار  
 تا بس اند نام نیکت برقرار  
 گاه اندر خسرو گاهت در خسار  
 تا همه کامت برآرد و کردگار  
 تا بر ندت نام نیکی در دیار  
 اگر جهاں شکر بگیرد غم مدار  
 و ز دلع مردم پر سپیدگار  
 سخت گیر و ظالم را در عصا  
 جائے گل گل باش جای خانها  
 بل تبس از مردمان دیوسار  
 دیر و زود از جهاں برآرندش و بار  
 قتل مار افسوں نباشد خیار  
 پند من در گوش کن چون گوشوار  
 نشنو و قول من الا بخت سیار  
 من دعائے منم درویشان  
 حق نشای گفتن الا آشکار  
 از ختا باش نباشد رزق رار  
 باد تا باشد بقائے روزگار

# انتخاب

از

نخستین الاحرار جامی

در اراوف تسمیه بتجید که فائحه کتاب مجید و قاتح ابواب مسندیت

انچه نگار ز پئے این قسم	بر سر هر نامه دبیر قلم
هم خدایت که از کلب کن	بر ورق باد نوید سخن نام
چون قسم او بود این تازه حرف	جسته شنایش نتوان کرد حرف
لیکست شنایش زیباں بر برت	هر چه زبان گوید از آن بر برت
نطق و شنایش چه تمناست این	عقل و شنایش چه سودت این
نیت سخن جز گره چند نیت	طبع سخنور زو بر یاد چست نام
هیچ کس دے نبود در گره غلام	گر نه بود کار بآں بند به
صد گره از رشته پر تاب پیچ	گر بکشاید در نیت پیچ
عقل درین عقده ز خود گشته گم	کرده درین فکر سر رشته گم
رشته فکرش که بود پر گهر	پر بود ایغبار گره سر بر
میدهد این رشته ز سبزه نشان	صد گره افتاده در و مهر نال
حرفی اگر زیر بود یا ز بر	نیت گره پیش خرد جز گهر
عقل گرفت بر بکش سپرد	عاجه می خویش کن زان شمار

انگزنہ دم میرنہ از عجز کیست ؟	غایت این کار حجبہ عجز کیست ؟
عجز باز هر دل دانا کہ هست ؟	بر در آن حی توانا کہ هست ؟
مسد بند گیسو کان وجود	مسد پیوند نظام وجود
غمر فہرہ و زحمر خاکیاں	مشعلہ سوز شب افلاکیاں
خوان کرامت نہ آئند گان ؟	گنج سلامت وہ پائند گان ؟
چشم کن قلم فاف قدم	نارہ پردہ از شکاف قلم ؟
روز بر آرنده شبہائے تار ؟	کار گذارندہ مردان کار ؟
وامب ہر مایہ کہ سودش بہت	قبضہ ہر سہ کہ بچودش بہت
دارہ سادہ سپر آفتاب	تیر گر باد و زرہ باف آب
عجب نناں دار ہنر پر وراں ؟	عذر پذیرندہ عذر آوراں ؟
آب زن آتش سودائے عقل	آب وہ دست تنائے عقل ؟
صیقے صاف ضمیر ان پاک	صیرنی گنج پذیران خاک
سہ شکن خامہ تبریر ؟	خامہ کش نامہ تقصیر ؟
اینے وقت ہر اسند گان	روشنی دیدہ ہینند گان
تازہ کن جان ز نسیم حیات	کار گر کار گر کہ کائنات
ساخت چو صنم قلم از کاف فنون	شد ہزاراں نقش ز ہنوں
سطرخت از ورق این سواد ؟	قدم تراواں تجرہ و نہاد
بایہ ایشاں زہر سیوئے بری	پایہ ایشاں ز صور ہر ترے ؟
زیب بقاشاں ز فاسودہ فی	داسن شاں ز آب و گل آلودہ فی

جنبش ایشان برهنه بای خاص  
 نباشد تسلیم و ادب نبات  
 طرد دوم ز فلک لاجورد  
 کوشش ایشان بر پیام سرودش  
 برده بچوگان اداوت همه  
 بلکه برقص آمده صوفی و شنند  
 داده بهر دور زرد و ارشاش  
 طرد سوم نیت بجز چار حرف  
 هر چه بود در خم طاق سپهر  
 قدرش آن را بهسم آینهخته  
 نقش خنثی چو بود زان جماد  
 کوه نشسته به مقام وقار  
 کان که بود خازن گنجینه اش  
 هر گسری دیده روان و دگر  
 نوبت زین پس به نبات آمده  
 بر زده از روزنه خاک سه  
 چتر از خشت از برگ و شاخ  
 گاه فشانده ز مشک و گفردم  
 جنبش حیوان شده بعد از نبات

ارشش چنگ طبیعت خلاص  
 انگ برایشان زحد و وجبات  
 گرد یک نقطه همه تیریز گرد  
 گردش ایشان در سر عقل و هوش  
 گوئی زمینان سعادت همه  
 دائم ازین رقص چو صوفی خوشند  
 نور و گداز اهب انوارشان  
 و بجز بهر چار و موز شگرف  
 جمله ازین چار نمودست پهر  
 هر دم از ان نقش نو نگینخته  
 کر حرکت بر در ادایستاده  
 یافته در قعه طاعت قرار  
 ساخته بر پس و گهر سینه اش  
 گشته فرد زنده تاج و گره  
 چاک و شیرین حرکات آمده  
 برده بر یک چرخ با فلک سه  
 ساخته بر پایش جافه رخ  
 گاه ز میوه شده خوان کرم  
 گشته روان در گلشن آب حیات

از ره حس برده مقصود بلوی  
 بادل خواهند ز جا خواسته  
 خاتم این همه است آدمی  
 اول منکر خسته کار آید  
 بر نفس از عقل نهاده چراغ  
 کار کنان داده نقل از حواس  
 همه را داده زینش نوید  
 سامعه را کرده پیغمبر دو دور  
 ذوق را داده بروی زبان  
 لامه را نقد نهاده برشت  
 شامه را از گل و ریحاں باغ  
 بر تنش این پنج حس ظاهر اند  
 کار کنان خسته و اندام این همه  
 تا بدو کاره ایشان خسته  
 چست بپزند و بکوبند گی  
 زندگه دست آن لایزال  
 جامی اگر زنده ولی بنده باش  
 بندگیش زندگه آدم تمام

پوی کنان کرده مقصود و رسته  
 رفته بهر جا که دوش خواسته  
 یافت زو کا جہاں محکم  
 فکر کن و کار گزار آید  
 داده ز هر شمع و چراغش فراغ  
 گشته بهر مقصد از انوشناس  
 راه نموده بسپاه و سپید  
 تا ز چپ و راست نیوشد خبر  
 کام ز شیرینی و شور جہاں  
 گنج شناسائی نرم و درشت  
 سخت از لطف معطر بلبل  
 پنج دگر کار گر اندر سر اند  
 بهر خبر و نامزد اندام این همه  
 پی بشتناسائی بسدع برد  
 بندگی مایه صد زندگی  
 در کف عاطفت و در بجلال  
 بنده آن زنده پاینده باش  
 زندگی این باشد و بس السلام

# مناجات اول متضمن اشارت بشوهد وجود و دلائل وجود حق سبحان و تعالی ما اعلی شانہ و ما اجل برمانہ \*

بسته بتوسلہ کائنات	ای صفت خاص تو واجب بذات
فیض تو بر ہم زندایں سلسلہ	گزر سہ قافلہ بر قافلہ
حجت اثبات وجود تواند	کون و مکان شاہد وجود تواند
مرحلہ خاک قرار از تو یافت	دائرہ چرخ مدار از تو یافت
قدرت تو بر کمر کوہ بست	کیہ پر یعل دوزگان کہ بست
در صد فسیحہ تو پدید رود	در سخن را کہ گرہ کرن
تربیت لطف تو اش باغبان	عرصہ گیتہ کہ بود باغ ساں
گوئی فلک غنچہ نیلوفرش	چشمہ مہرست گل صفہش
جسلوہ کہ نشترش صبح گاہ	طاہرہ بزرگس او دور ماہ
سرخ شفق لاله سرادرد	شاخ شگوفہ ہست ثریا درد
سبزہ بیزرقدم افتادگان	سوسن آزاد و سہ آزادگان
کامدہ از دست تہی بہرہ مند	سرو و سہ آل سایہ سرو بند
جامہ کہ بود آمدہ و کوزہ پشت	آنت بغمشہ کہ ز چرخ درشت
غنچہ آں خوں شدہ دہلہامی تنگ	شلیخ گلش قامت شوخان تنگ
در چمن نطق زباں آوراں	بلبل آں طبع سخن پردراں
بر صفت ہستی قادر گواست	ایں ہرہ آثار کہ نا در نماست



<p>             نظر کن ملک نوادر توئے              باغ شود بر دل نظاره دلغ              هر درستی باشد از آن فوتری              و منبر خویش سبک پیش              کار گر صنعت صباغ ما              رنگ زریه ای ترا شرح گوئے              تیغ شناسای تو یسز نم              باشی میدان شب و روزی              سنگ لب از ایک اناب           </p>	<p>             رو تو آریم گرفتار توئے              باغ نشان گزند هزیب باغ              در دهنش جلوه بهر زیوسه              بخت در وقاعد استیش              رنگ ز باغ توئے باغ ما              بچو کلیم از تو شده سد خردی              تیغ زباں ختم چوں سو ستم              بوئے دای باغ دل افروزی              بحر بقای تو و عالم بر آب           </p>
--	---

## مناجات متضمن اشارات بآنکه حقیقتی وجودیست و هستی مطلق

<p>             نیت بخود هست تو هر چه هست              هست کن عالم نو و کن              هست که هستی بود الحق توئی              باشدش ابستد بهستی نیاز              بر همه کس انت زبردستیش              میگذری بر همه نام نشان              با تو یک نسبت پست و بلند              پاک ز آلائش ناپاک و پاک           </p>	<p>             اے عالم هستی با تو پست ما              ذات تو هم هستی و هم هست کن              هست توئی هستی مطلق توئی              هر چه نه هستی بر اے مجاز              آنچه نه محتاج بکس پیش              نام و نشانت نه و امن نشان              پست و بلند از کست بهره مند              با همه چوں جان تن آینه ناک           </p>
---	---

چشم شب ز جمال تو کور  
 آفت تیزی چو تنافت  
 حادث تشبیه چو محس براند  
 اسے ز تو سمورہ و صحرا ہم  
 ورتویند این وصفت خبر ہم  
 بہت ز تیزی تو تشبیه تو  
 نور بیط و غباریت نے  
 نیت کناریت نے صد ہزار  
 سونج تو بود آنکہ شدی جلوہ گر  
 ورتیق ذات تو ہر سر کہ بود  
 صورت شان عکس نا شد بذات  
 انجن جمع ہر عالم است  
 باتو غوا آدم کہ عالم کد ام  
 گرچہ نمایند بے غیر تو  
 کیت پریدانی تو درجاں  
 تو ہمہ جا حاضر و من جا بجا  
 چون فسم از پائے مرا دستگیر

عقل منہ ز کمال تو دور  
 پایے ز سمورہ و صحرا ندا  
 رفت بہ سمورہ و در گل بسا نہ  
 بود تو محس بے ہم و با ہم  
 چون بنایند تجا و ز جسم  
 نیت جز این غایت تفریق تو  
 بحر محیط و کناریت نے  
 گوہرت از موج فتد بر کنا  
 از خود و بر خود بسزاراں صو  
 روے در آئی نہ علت نمود  
 ذات ز تکرار صور شد ذوات  
 رونق آن نجس از آدم ات  
 نیت بغیر تو نشان غیر نام  
 نیت دریں عرصہ کسی غیر تو  
 ماندہ ز پیدائے خود و نہاں  
 میزدنم اند طلبت دست و پا  
 ات نصیری و ایک لہیر

سناجات متضمن اشارت بانکہ موجب آدمی نوشہ و او و دوام فی

# و اما رجودا و اگر بالفرض ان فیض منقطع شد به کنان مطلع گشتی \*

<p>             اسے زو جو تو نمود ہمسہ              ہمدرد نو و کن ماتوئے              کارگرانہ دریں کارگاہ              نیست زلا مخلصہ الا تراہ              فیض نوات چو پاپے رسد              درخشم اس دائرہ ہزل و جد              از عدم انوار قدم بازگیر              سچو کش از کف و حانیان              از نہ کسی بفسگن عرش را              پایہ کستہ بریں برفہ و              زلزلہ در گنبد خضر فگن              منطقہ بختا زمینان فلک              باز کشا عقد ثریا زحم              گا دچہرہ اخوارہ این مرغزار              قطع کن از دوس اجل خوشہ اش              باغ عناصر کریمینش خوش است              ہست گل رستہ درو آتشیں           </p>	<p>             جو و تو سر مایہ بود ہمسہ              ہست کن و نیست کن ماتوئے              ز آتش لا سوختہ در لا اکہ              حکم تبارک و تعالی ترا              کس بشناسائی آن کے رسد              ضہ بین نشو جب نہ ضد              در رسم لوح قلم بازگیر              رخ فگن در صف ظلماتیاں              خوان پے کر نی بیش فرش را              گردن ذلت بنشین گو بروہ              یک دوسہ قارورہ ہم در ٹکن              تیرہ یگن ز کمان فلک              ساز جد اپیکر جو زازحم              شیر جہاں خوار فنا را سپار              ساز پے راہ فاتو شہ اش              آب گوارندہ ہوا دلکش است              غنچہ آں گلشن مرغیں           </p>
---	--

بار برین باغ ز نجسم تلرگ  
خاص ترین میوه او کاوی است  
پخته و خامش همه بر خاک ریز  
تا همه دانند که صانع تویی  
استی و پایدگی از دست و پس  
جز تو کس نیست بلکه قدم  
جامی اگر نیت ز بخت نزنند  
از علم فتنه بندیش ده

در هم و بر هم شکمش شاخ و برگ  
لذتش از چاشنی محرمی است  
برش از باد اهل خاک پسند  
بسودع این جمله بدائع تویی  
مردگی و زندگی از دست پس  
کز لمن الملک فر از عزم  
چون مسلم خسرویش سر بلند  
زیر علم سایه پندیش ده

مناجات چهارم در التماس اعتصام بذاجلال والاكرام و طلب توفیق  
و بحر تحقیق این مقصد مرام

اسے ز کرم چاره گر کار را  
روشنی دیده بینندگان  
عقده کشانده هر شکله  
توشه دگر نشینان پاک  
باز دمانید همه پیشگان  
شانه زن زلف عروس بهار  
از نرم لطفت که هوا ریخته  
در دل محرم ز جالت چراغ

مرسم راحت نه آزار را  
پرو گے پروه نشینندگان  
قبله نمایند همه مقبل  
خوشه ده وانه نشانان خاک  
قبله توحید یک ادبگان  
مرد بند گلو ش خار را  
عقده دراز گوش گل او ریخته  
سینه محروم ز تو داغ و داغ

طاعت تو فخر تر پس پیشه	فکرت تو مغنہ ہر اندیشہ
پاے طلب راہ گذار از تو یافت	دست توان قوت کار از تو یافت
بلکہ توئے کارگر راستیں	دست ہست دست ترا آستیں
تا نہ کنے تو نتوانیم ما	گر نہ ہے تو چه ستانیم ما
نیت دریں کار گر گیسو وار	جستہ تو کسے کا یہ از ویچکار
روئے عبادت تو آریم و بس	چشم عنایت ز تو داریم و بس
در کف با مثل تو فنیق نہ	رو بہ نہاں خانہ تحقیق وہ
اہل دل از نظم چو محفل نہند	بادہ راز از قدح دل دہند
رشتہ از اں بادہ بجای می رساں	رونق نظمش بہ نظامی رساں
پست چو خاکت بریز از نوش	جرعہ از بزرگہ خسرو شس
تانیہ آنجا کہ نظامی نواست	برگزد رقائے جامی نہ است
بر سر خسرو کہ لب را فسر است	از کف درویش گلی در غور است
ایں نفس از بہت دل نہ است	وین ہو س از طبع زبون نہ است
در نہ از آنجا کہ کر مہای تست	کے بودم رشتہ امید نہ است
صد چو نظامی و چو خسرو نہ دار	بایدم از جام سخن جرعه خوار
بہرہ و رشہ بہنیم بخش	مرتبہ بہرہ پندیم بخش
پای نظم ہمہ بگذراں	خامہ بہ نعت سر پیغیراں

نعت اول مبنی از تقدیم حقیقت بر بہرہ حقائق امکانی بحسب مرتبہ

# مقاله دوازدهم در شرح حال علمای از علم دور و نفایس و جمل مفسر و

اے علم علم برافراختہ  
 نوشتن از علم علم ساختہ  
 لاف درستی علم سائیت  
 دعوے دانش کنے از جا بلے  
 خواجہ زندہ بانگ کہ صنعت درم  
 لیکن اگر دست بچیش نی  
 کیہ چو خالی بود از زرد سیم  
 جج کتب از سرہ و ناسرہ  
 آن سرہ کن رخنہ کہ از چار صد  
 ہر دستے زان کتب آمد حجاب  
 تا بیری از ہر بردہ سبق  
 علم کہ خواندی برہ ناصواب  
 نور دل از سینہ سینا بجو  
 جانب کفرست اشارت او  
 فکر شفافیش ہر پاریت  
 قاعدہ لب کہ بقانون نہاد

چون علم از علم سرافراختہ  
 چون علم آمد علم انداختی  
 حجت سستی علم اندازیت  
 حاصل تحصیل تو بے حاصلی  
 مس شود از جودت صنعت نرم  
 چون کف مغلش شود از زرتلی  
 دعوے کسیر چہ سود از حکم  
 کردہ چو خشت ست گردت خرہ  
 بست میان تو و مقصود  
 زان حجب تو بتوی رخ بتاب  
 زان کتب امر و زگرداں ورق  
 باشد از ان علم سپر و کتاب  
 روشنی از چشم نابینا بجو  
 باعث خوف است بشارت او  
 میل بخائش نہر گرفتاریت  
 پاس نہ از قاعدہ بیدوں نہاد

ایک نہاں ساخت بر اہل طلب  
 خاصیت علم سبب سوزی است  
 طب زہنی جوئے کہ طب الہنی  
 از مرض جہل شفا بخشد  
 تاہ از اسباب علل وی تو  
 عمر تو شد صرف اصول مفرد  
 ہیچ وقوف نہ مقاصد چو نیست  
 بر تو چونکش از مفتاح راہ  
 نور ہدایت زہدایہ مجوئے  
 گرز موانع دل تو صاف نیست  
 ترک نفاق و کم تبیس گیر  
 ہر چہ نہ قال اللہ و قال الرسول  
 فضل خدا میں و فضولے مکن  
 علم چو دادت نہ عمل سہ پہنچ  
 چون بہ بساط علمت سود پاسی  
 بایت اول ادب اندوختن  
 چون و گراں راشوی آموزگار  
 علم بود جوہر و باقی سفال  
 بیج جو احصا نہ بسفاسے کہ چہ

روی سبب بجا ب سبب  
 شیوہ جاہل سبب آسوزی است  
 سازد از جسد علل جنبی  
 و زکد نفس شفا بخشد  
 واکن از ہر چہ نہ حق غوی تو  
 ایچ نیفا و باصلت رجوع  
 از طلب او بموافقت مایست  
 دولت فتح از در فتح خواہ  
 راہ نہایت بہ نہایہ پیوئے  
 کشف موانع حد کشف نیست  
 علم سہ چشمہ تقدیس گیر  
 ہست بر اہل فضیلت فضول  
 جہل ز حد رفت جوئے مکن  
 دانش بیکار نیست زود بہ ہیچ  
 بے علان را بہ عمل رہنمای  
 پس و گراں را ادب آموختن  
 کم طلب آئنا عوض از روزگار  
 آن چو تحقیقت و گراں چون خیال  
 ہزل حقایق بخیا لے کہ چہ

## حکایت عالمی کہ در چاه افتاده بود و دوستش را بر خود ندانست آخرت از دست بد

عالمی از چاه جهالت بردن ۴	در رستبہ افتاد بچاسپہ ۴
بیچ بد دوست ندانمش برآہ ۴	ماند در آن راہ چو یوسف بچاہ ۴
سایہ صفت و رنگ چاہ آرید ۴	سایہ شخضہ بسر چاہ دید ۴
نفس بر آورد کہ اسے رہ نور د ۴	از رہ احسان و مردست گرد ۴
پاسے مردست بسر چاہ نہ ۴	دست ہفت اوہ از رہ دہ ۴
راہ روا آمد بسر چاہ و گفت ۴	دست بدہ اسے بغم و آہ چفت ۴
گفت نخت از کرم عام خویش ۴	گوئبرے از لقب و نام خویش ۴
گفت کہ شاگرد کسین تو ام ۴	در رہ وین خاک کشین تو ام ۴
گفت کہ حاشا کہ ازین چاہ پست ۴	در زخم امر و بدست تو دست ۴
من کہ بتعلیم میاں بستہ ام ۴	از غرض سود و زیباں رستہ ام ۴
گو شتم از رہ خداوندیت ۴	خاص پئے بفضل خداوندیت ۴
کے بجنہ اسی دگر آلایش ۴	وز غرض آلودگی افزایش ۴
و رنگ این چاہ شینم سیر ۴	تا شود مہرے غرضے دستگیر ۴
پایہ سلم چو بلند او فتاد ۴	ہر چہ بجنہ آنم نہ پسند او فتاد ۴
ہست جامی کہ بندی گرفت ۴	از شرف علم پسندی گرفت ۴
علم پسندیز طبع بند ۴	ہر چہ پسندید ہائش پسند ۴



مقاله سیم و پنجم در مخاطبه سلاطین که اگر بر دیگران تابند آسمان عدل چشمه  
آفتاب اند و اگر همه برگردند و میگردند طوفان ظلم را اگر داب اند

افسرت از گوشه احسان تویی	ای بستر افسر فرماندهی
خاله ازین مایه درو سراسر است	ز یور هر افسر از آن گوهر است
مهره و مار آمده بایک دیگر	گرد میان تو مرصع کبر
نفع رساند توجز آئین مار	یک نه آن مهره که روز شمار
هست درخشنده چو افکند درو	تخت زرت آتش و گوهر درو
لیک ز لب بخودی آنت خوش است	شعله بچای ز روزه آن آتش است
آورد آن سونختگی بر تو زور	چون بخو آئی ز شراب غرور
از بن هر سوئی ترا و بروی	هر دم ترا ز در و دود قطره خون
شبه آن گشت معارض مهر	سودس ایوان ترا بر سپهر
حادثه را قاصد از آنجا کند	فقر تو چون کاخ فلک سر بلند
بسته پی حفظ تو راه خیال	حارس و بواب ترا بدنگال
بستن آن رخسار که آرد اجل	لیک نیارند بس که در حیل
شیشه عمر تو ز بند بر زمین	زود بود کاید حیل در کیس
خشم ترا بخت بشارت برد	لقه حیات تو بشارت برد
طاق بلندت بنگار فکند	کنگر کاخ تو بنگار فکند
پایه تخت تو بلغند و ز جاعی	افسرت از فرق قند ز بر پای

روزے ازیں واقعہ اندیشہ کن  
 ظلم ترا بیچ چو حکم بود ۲  
 خواجہ بخاڑ چو پودف سراے  
 شہر ز آشوب تو غارت شود  
 کاشش کنی ترک عمارت گری  
 بلغ ز سبیب تو گرد و تلف  
 بر کہ ازاں سبب شکایت بود  
 سیوہ و مرغ سر خوانت مقیم  
 مطہریت ہمیشہ ز خوی و درشت  
 باز ترا سہ شکاراں بہ فن ۲  
 بارگے خاص ترا ہر پس ۲  
 گوش کنسیران ترا دادہ ہر  
 چند کنی ظلم بھمہ بوم و مرز  
 ہیں کہ ازیں ہر دو کلام ہست یہ  
 ظلم نہ دام سراپ غور  
 ہاں کہ جب گسوختہ دل کباب  
 شہرودہ آباد بعد است و بس  
 تو چو شبانی در عیت ہر  
 داسے شبانی کہ کند کار گرگ

قاعدہ داد گرسے پیشہ کن ۲  
 ظلم تو ظلم ہر عالم بود ۲  
 اہل سناش ہمہ کو بند پاسی  
 مات یکے خسانہ عمارت شود  
 تانکشد کار بہ غارت گری  
 مات در آید بہ وسیعہ کف  
 ورنہ بہر سبب حسیبت بود ۲  
 از جسم بیوہ و بلغ یتیم  
 میکشد از پشتہ ہر کوزہ پشت  
 طعنے دہ از چوڑہ ہر پیرہ زن  
 کاہ چو از توبرہ خوشہ چین ۲  
 از زرد و ریزہ گدایان شہر  
 چند کئے ظلم و ستم عدل و رز  
 ہر چہ نہ بہر رخ اودت بہ  
 عدل و صد جام شراب سرور  
 باز نہائے سراپ از شراب  
 طبع جہاں شاد و بعد است و بس  
 در کف رحمت تو چوں رہ  
 بچو سگ زرد شود پار گرگ

برہ کنہ باز پستان میش	تا دروش گرگ بدندان خیش
عدل تو کز فیض سائے کند	بر رہا گرگ شبانی کند
نچ کنہ شانہ بدشت و درہ	شانہ زند کردن میش برہ
آہو با گرگ شود و خسر ام	ہم سنگ و صیاد برو باہ رام

حکایت عمر عبد العزیز کہ در ہمہ عمر عزیز از افسرین عدالت سر ملید و از  
حلقہ یم مروت کمر بند بود

چون شرد و جد عبد العزیز	دولت دین شد شرف ملک نیز
قاعہ عدل عمر تازہ کرد	ملک و خلافت بیک اندازہ کرد
کوہ نشینان کہ ز ظلم سپاہ	خاستہ بودند ز سر ہائے راہ
پوپیکان بر سر راہ آمدند	بہر خبر پرسی شاہ آمدند
کان شہ پیشینہ شکر چہ شد	حال دے اندر گوش اختر شد
دین شہ عادل ول و فیروزہ روز	کیت کہ شہ زیبہ عالم فردر
رہ سپری گفت چہاں یافتہ	این خبر خیر کہ بتافتید
مژدہ رسانند کہ بودے دیہ	بر رہہ زین پیش بہے گرگ دیر
بر رہہ ادگرگ دیرے نہ اند	شیر بخوار سی شیرے نہ اند
برہ و گرگ اند ہم و خسر ام	آہو و شیر اند ہم گشتہ رام
این ہمہ از دولت این خسروست	کز قدش ہم عدالت لوہست
آن ز خاست صفت گرگ وشت	بر رہہ گرگ و گرمی گشت

<p>دیں زکرم چون بسب زگی رسید  ہست دریں مرحلہ خسرو بزرگ  گرچہ بود خوش لب خندان نشان</p>	<p>گرگ ز سہ کوت گے کیشد  بادہن یوسف و دندان گرگ  جامی و صد زخم ز دندان نشان</p>
<p>مقالہ چہار و ہم در اشارات بحال و زیریاں و دبیراں کہ رقم عدل و ظلم بر  صفحات ایام از رشحات اقلام ایشان است</p>	
<p>ای چو قلم صورت خود کردہ رہست  تا قلم آسا بسر خود روے  ہر کہ یک حرف قلم کج نہاد  چند بدفتہ رقم ناصواب  تو بسر گشت شدہ خامہ زن  آنکہ تو خویش صریق سلم  خط کہ ورق ترک ہزار دست تو  جبش کلک تو زنا رستی  وز قلمت قاف جہاں تا بقاف  نو کہ قلم از سر کز کلک مخار  عاقبت آن مار ز راہ ستیز  بلکہ زودہ زخم تو ز افسردگی  مکہ زند بر سر کلکت گرہ</p>	<p>سپیل رقمائے کجی از تو خوست  گرچہ ہمہ نیک روی بد روی  حرف دے از لوح بقا محو باد  یا و کن از دفتر یوم الحساب  خلق وہ گشت ز تو دور و حسن  از رقت بہت نفیس قلم  خاک بسر بر کند از دست تو  برودہ ز بالاسے الف رستی  پر شکن و تاب شدہ بچو کاف  نہ کن بیدہ و دندان مار  بر تو زند زخم ز دندان تیز  نیستی آگاہ ز آزر و گے  از رہ معنیست ترا پند وہ</p>

کای بجز گذشته ستر تا بچند  
چند مد و گاری ظالم کنه  
تا بسری اذول ظالم غبار  
خس من و هتال که چون جگر  
نخت آتش بیادوت  
وانه کنه نفس با بنار شاه  
حصه و هتال که شوی خور رس  
باید تاجه که ز آوار گه  
شد ز برات همه صرف زکات  
کاسب بچاره که در شهر و کوی  
در کف از آئین ستمگارش  
خاکش پیسه که چون خار پست  
چون شود از خارتی پست او  
گادک شیر آور هر پیر زال  
گر سینه دشمنه شده گوشه گیر  
مال تیریاں بر بهت پانال  
زیور طفلانت ز طبع نسیم  
نقل شب عیش تو نقل سخن  
مطرب تو آنکه بیانک بلبل

همد بکاره که بموئیت بند  
وز مد و شس کسب مظالم کنی  
گرون مظلوم کنه زیر بار  
کشته و سیه آمده در ده بید  
وانه کاهش همه بر بادوت  
گاه بری بهر ستور سپاه  
وانه اشک و که روی ست و بس  
جمع نشد جز بجز بجز خوار گه  
در کف قبض است هنوز ابرات  
ز آنکه دست کند آبر و س  
پنج بجز ز آنکه نگذاریش  
خس بودش پست ز بار دشت  
قیمت آن را کشته از پشت او  
خس شد از بهر فراجات سال  
خون جگر بخورد آنکون پوشیر  
حاصل سائل ز تو ذل سوال  
است ز سائل در تیسیم  
نوبت از تیسیم و دلال کن  
مال فلان گوید چونت و چند

<p>وز کفش آن مال ربودن توان شهرم نداری توانی کار بار کز تو قلم و چو قلم شنگون ملک ز غوغای تو در اضطراب تا نشوے تجربه دیگران به که بعبرت نگری بردخت تجربه جز حرص و زیریت نیست</p>	<p>جیلد بصد گون نمودن توان کار تو شد بار دل صد هزار بیش کن دست تطاول برودن شهر ز تو بدنام رعیت خراب کن نظره تجربه در همسراں تجربه چو به به پهلوت سخت لیک سر تجربه گیریت نیست</p>
<p>حکایت رازدستی که دست وی بریدند و از قلم وزارت کوتاه شد</p>	
<p>عهد وزیری چو رسیدی بسال چون قلم از بند برانداخته پایه اقبال شدی پست او جان خود از حدش کاستی ساخت جدا دست وزیری ز بند بهاش بگیرند صلا در فلک دست دگر کرده دراز آن وزیر بهر وزارت ره مسند گرفت دست خود از دست دگر نیزشت دست تو کوتاه کن از ازل</p>	<p>بود یک شاه که در ملک مال دست قلم سانش جدا ساختی هر که گرفته ز نهادت او دست وزارت بوی آراستی روزی ازین قاعده ناپسند دست بریده به بود در فلک چشم خود کرد فراز آن وزیر دست خود از بخودی خود گرفت تجربه گرفت ز دست سخت جامی ازین پیش که دست اصل</p>

دست اهل از هر سه کوته کن

در صف کوته اطال راه کن

مقاله پانزدهم در نسبیه آنکه صبح شیب از شب نشانی و سبیده است و در  
صبحگاه نسیم آگاه بشام ایشان رسیده

استنت از شمع گدازنده تر ۲۲  
داوه سر بر تو آتش نشان  
چرخ که بفرق تو کافور بخت  
تا که کند سدی کافور سو  
کرد شب موسی تو تصویر صبح  
گردش و دلابی چرخ برین  
کابلد جو آژادگان ۲۳  
آرد و گمان بس که بفرمود و کاست  
پشت تو مانند کمان گشت کوز  
رشته اشک تو بران بسته زه  
جز پیه آن نیت که کاری کنی  
تد تو لام و الف آمد عصا  
یعنی از آیه سه لوح وجود  
یک نشانی زد و وقت شمار  
پا بدم مار ز نادیدنت ۲۴

شد ز نال آتش شیب ز سر  
از جبهه اخضر و نارشن نشان  
بر تو هم از شمع تو کافور بخت  
بر دل گرفت هوس خواب خود  
روز اجل راست تباشیر صبح  
بر سر و آرام گرفت زمین  
در تیر سنگ تم افتادگان  
موی تو پر کرده از ان آیات  
خشک شده پوست بران بچو تو ز  
ناوک آه تو بران تیر نه ۲۵  
در ره مقصود و شکار کنی  
هر دو پیه نفس وجود تو لا  
نفس شود صورت بود تو زود  
ناله که شیشه و چشم تو چار  
خلق بر سر یاد ز نشیندت

<p> رنگ و لذات شدی بخت بخت  با ہمسرخنہ کہ ہند ان تست  نایدت از دست کہ جینی زجاے  از شش دست تو بہ ہنگام کار  چوں گرہ سیم شدہ بخت تو  قوت اساک نماذت بدست  قاعدہ حرص جز اساک نیست  پیش کہ در خاک روی خاک شو  پیر شدی شیبہ پیرانہ گیسر  دست زفتہ را کہ جواناں بدار  چوں تو ازیں پیری خویشی بول  پیر شدی رو بکنار از میاں </p>	<p> موم کنوں پیش تو چوں سنگ بخت  نآمدہ یک حرف برون زان دست  تا نشود دست بدو گار پاسے  برودہ ز دست تو بدوں خستیار  رقبہ چو سیلاب ز آفت تو  گرچہ کہ اساک سزا دست بست  چارہ اساک بجز خاک نیست  پیش کہ ناپاک روے پاک شو  شیوہ پیرانہ خوش آید ز پیر  عشق و جوانی بجاناں گذار  کے کندت طبع جواناں قبول  خوش بود بخت پیر و جوان </p>
<p> حکایت سرودن سرفید موی از نفس آن خورشید گرم خوی کہ با  زلفش تبرنگ دم از صبح سفید موی ازو </p>	
<p> فصل خزان کز دم باد زان  باغ جوان صورت بی گرفت  برگ درختاں ز سہ شاخار  سوسے سفیدی بقتل خیم زوہ </p>	<p> کار گھر رنگ زان شد زان  سبزہ تر رنگ زریری گرفت  مختلف الوان چو گل اندر بار  سینہ اش آتشکہ غم شدہ </p>



پانی نشت از تروان کشید  
 از ره فکرت قدمی نهاد  
 دید که با گیسو چوں پر زار غ  
 معجزه کافوری او مشک پوش  
 رنگ خمار از کفش خون جگر  
 پنجه مر جاں زده نگشت او  
 گشته زهر ناخن او در خضاب  
 پیر چو آن دید دل از دست داد  
 گفت باین صورت زیبا که  
 ناز جوانی ز سر خود بند  
 نیدم بدم این بنده باش  
 غنچه نوشین به تنم کشود  
 ردی بره کن بزاز من امید  
 بلکه تو گوئی بس این معجز  
 پیر چو از موس شنید این خبر  
 تازه گل از پیر چو آن شیوه دید  
 موس خود آورد ز معجز برون  
 پیر بنالید که اے در فروغ  
 گفت پی آنکه کنم آگست

رخت تماشای بگستا کشید  
 و از سر عجب ت نظر می کشاد  
 بک خراماں شده طاووس باغ  
 گوهر و زر ز آملش در خروش  
 هر سه نشت چو عناب تر  
 گوهر خود یافت مرثت او  
 بدرد ملائے ز شفق رنگ یاب  
 گشت و تاروی بپایش نهاد  
 آدمی دیار پی ویا چه نه  
 داد دل پی سپر خود بد  
 جمع کن سپر پرانگده باش  
 گفت که دیر آمده خیز زود  
 زانکه سرم هست چو معجزه  
 شعبه سفیدت ز موسی سرم  
 خات چو مو حالی پر عجب سر  
 پرده کافور ز سنبل کشید  
 چو شبر شبر رنگ چو شب قیر گو  
 سه ز تو کم جبر چه بود این فروغ  
 کاخچه زند از طلب مار هست

زراں سبب افتاده زراہیم ما پیرشدی جامی و عترت نصرت یاد جو آنے و جواناں مکن	ہرچہ نخواہی تو نخواہیم ما رشتہ پیوند بنفا و بست قبضہ جان حبزہ جاناں مکن
---	---

مقالہ شمار دوم در شرح حال نورسیدگان غرہ بہ عہد جوانی کہ غرہ  
ماہ عیش و کامرانی است

اے شدہ باموسی سیر از غرہ رخ ز سفیدی بسیا ہی منہ طفلی و چوں شیر شدہ موی پر ز غنہ سیاہی تو دریں بوم بیم تکیہ بر سباب جو آنے مکن باز تو گزیشل آہن است دست اجل موم کند آہنت خم نہ کنے بہر خدا پشت خویش قوت بسیار تو چوں کم شود پیش کہ سازد فلک عشوہ دہ باش کماں در پی طاعت تراں برتن خود راہ ریاضت کشای ساک خمشک بدن بہ بود	از نفر موسی سپیدان نفور نور آتے بلا ہے مدہ ہست عجب نفرت طفلان ز شیر کے ہلدا یں باز سفیدت سلیم ہرچہ تو اں تا تو آنے مکن پوست اگر برتن تو جو شن است تیغ قضا چاک کند جو شنست سخت کمانی مکن ای سست کیش گر ہر تیر بہت قدرت خم شود پشت ترا پھو کماں تن چوزہ گوشہ گر نیں ازہ تخمیں گراں از تن خود کم شود از جان افزای تنگ ز تہذیب کہ فسر بہ بود
---	--

آتشده پشت تو ز پیری و دواہ  
 بر صف ویند چو پیراں امیر  
 تازہ ازیشاں با سیری سی  
 برد و سیر کمر بندیت  
 پایہ آں تاج بودیں بلند  
 کوہ کہ صد کان گرفت است  
 سر کشی کاف بروں کن ہر  
 و ر قدم پیر سبک پایہ تو  
 چون تو بخت دست دروش میکنی  
 آب چو زری بکفش در وضو  
 سنگ ز راہش چو نی بر گراں  
 کفش نمی چوں نیش زیر پاسے  
 رکوہ کہ در ہر ہی او ہرے  
 خاک رہش را بفرہ روب پاک  
 غاشیہ دولت او کش بدوش  
 آتشوی پیر چو پیران کار  
 پایہ پیری بچوانے مجھے  
 تریمت آں پایہ نگر و دباز

راہ ہمیر و پے پیران راہ  
 ہش بقترک امیراں اسیر  
 کے بود اسکاں کہ پیری ہی  
 ہر کہ بستہ تاج خد و ندیت  
 کن گراں را کہ آہ کند ہا  
 تاج بندی نہ گرفت است  
 ہم صفت بند گرہ در سر  
 وز گرش گنج گراں مایہ شو  
 آں مدد از ہر خودش میکنی  
 چہرہ اقبال وہی شست و شو  
 پڑ طاعات کنے زان گراں ہا  
 بر سر افلاک شوی کفش مای  
 آب ز سر شہمہ جواں خورے  
 آتش و بربیدہ جاں سر مرنگ  
 آتش و دستر کرم عیب پوش  
 دست خود از دامن خد دست ہر  
 راہ ادا دت بہ انانی پورے  
 ملتی از آداب جوانیت باز

# حکایت رانگی که رفتار بکسے آموخت مرنار خود فراموش کرد

ز اس غم از آنجا که نفس رانگی گزید	رخت خود از بلوغ برانگی کشید
زنگ زده و آئینه باغ را	خال سیه گشت رخ رانغ را
دید یک عرصه بر امان کوه	عوض ده خشن بنیان کوه
سبزه دلال چو شب موشان	داد و زفیروزه و معاش نشان
نادره بکجه بحال تمام	نشا دآں رود خفیه و زره فام
آنته گون صدره پر کرنگ	دوخته بر صدره بچاف و زنگ
نیو و دراج برو عشق ساز	بر همه از گردن و سر سرفراز
پایچسپا بزده تا ساق پای	کرده چستی بر تیغ جای
بر سر سنگ زده تپه	پس سپرش بمره و هم بجای
تیز و تیز زده و تیز نگام	خوش و خوش و خوش و خوش خرام
هم سر کاشق تناب بهم	هم خط و اشق تناب بهم
زلخ چو دید آں ره رفتار او	داں روش جنیش هموار او
باوسے از دور گرفتار او	رفت بنا گردے رفتار او
باز کشید از روش خویش پای	ورپے او کرد تعلیل جای
بر قدم او قدمی کشید	وا از قلم پارتے می کشید
در پیش قصه دران مرغزار	رفت بران قاعده روزی سه چار
عاقبت از خانه خود سوخته	ر هر دے بکسے نیا موخته

کرده فراموش ره رفتار خویش	مانده غرامت زده در کار خویش
هر کس ازین دایره تیر زود	هست درین دیر بوار ی گرو
جامه و از دایره سادگی	تا جو برسد آزادگی

# انتخاب

از

## قصائد سلمان ساوجی

شاهد ماه رخ عید بپا نداشت نقاب در مخانه می زد و کشت باز که کرد	ساقیا جلوه خورشید طرب ز حجاب دل پیمان پر از خون جگر جام شراب
جامه عیدم از جام می گلگون بخش ساغی هست هنوز از می نوشین باقی	که می نوش گرو کرده ام ثواب تو لب خیر ساقی سحر و دولت باقی در یاب
پیش از اندم که پیدای کند روی افق جام عدلی می لعل بین ده که مرا	بایدت کرد بگلگونه میگلونه خضاب جود و قبح سبز فلک ساخت خراب
خوش بر آنچه حجاب از می گلگون نه بخت از روز شب است بهما از شب عید	بچ نیاید بر این گنبد گرد و چو جاب رخ ز خورشید هلال قبح و باوه متاب
کام لایم پر از خنده جاست و قبح بعد ازین از گره زلف منان کن تسبیح	پرده چرخ پر از نغمه چنگ است رباب پس ازین از رخم ابروی تباں کن مخرا

فلک پیر سر عیش و جوانی دارد  
 ذوق لایم شباب فلک پیر پرس  
 عین عید آیم اندیشه چون حاجی  
 فقره خاک فلک آید بر کاف ریس  
 ماه نو دشت معین صفت ماهی سم  
 ران یکران فلک ز آتش خورشید فلک  
 بانی ملک کرم ثانی جم شیخ ادیس  
 آن بهار اصف فقر خلق شک فضا  
 بوسه داده لب خنجر او بر لوح  
 ای روح نفس خلق تو آسوده قلنو  
 عقل اروح متیس تو بود استهاد  
 ملک جاه تو جانی که ندارد سرحد  
 از نیس برده گردنگر حلت بهشت  
 آج بر فرق تو چون ماه فردان فلک  
 موکب عزم ترا شعله داریت قمر  
 باز با قاز و لایم تو خوشی دارد  
 تازی زوز و بر خاک نیفتد خورشید  
 زهره تابیده شب شسته کتان چرخ  
 از نیب غضبت نطفه که در اصل آب است

که نداشت بخت بر تقدی از زیناب  
 که ندانند یخ از پیر کس قدر شباب  
 یعنی شمشیر سوی جاست نظر عین صفا  
 تا در آرد رمضان پای غریت بر کاف  
 دامن سبیلیدند جهانیش در آب  
 دلخ کردند بنام شه خورشید جناب  
 که عجم داد و دیں عربش کرد خطاب  
 دامن بهشت ارضه و طبعش یکبار  
 مهر با سفته نرسیده او را اصلا ب  
 چرخ را رای رفیع تو بود مطرب لای  
 دی ز طوق فن جود تو فرسوده رقاب  
 جود دست تو خطی که ندارد پایاب  
 بر فلک حبه سبق مرکب عزت شهاب  
 تیغ در دست تو چون تیغ رخشان سجا  
 لشکر قمر ترا نیزه گذاریت شهاب  
 خون خجیشاں عجب باز نخواهد عقاب  
 باد او ان ندیدیش تو را پیش بواب  
 تا بهمه تو تعصب با فقه نوری مهتاب  
 همچو آتش جبه اعدای ترا از اصلا ب

<p>اب خوبی فکند برشش آتش دیم تو  سرنگشت تو گریه و چو نی کلک  تیغ در عهد تو قطعاً نتواند دم زد  وزند دم بخلاف تو زبان شیر  بسنه سینه و دهنم ترا چرخ طعام  خسرو اعظم هایون تو عزیمت دست  عزم درگاه شهنشاه مبارک عزیمت  شاه غورشید سلاطین توئی داه ملک  اجتماع همه دخور گریه در عالم  لعل ماه عیان فرس جیشدی  آبمین نظرایس دو هایون کوکب  تا گزیند همه وقت خصوصاً رمضان  با هر روز ترا عیدی و هر شب عیدی  خرگ عیش ترا زهره زهر اکوکب</p>	<p>چون زند شیه برافت که چو برتست بنای  ابر نیلای بچکان زهوا در خوشاب  زانکه عدل بزبان قلش داد جواب  پنجه تهر تو بیرون کشد از کام تراب  از ب تیغ دهد صند ترا در آن آب  سرور ارای جهانگیر تو نیست صواب  و ندران عالیاں است بسی فتح آلبا  ماه انیت حجت از حضرت غورشید تاب  برنگیزد خلائی ز شب در و حساب  زود تر بر طرف حضرت غورشیدی بنای  بر بد عالمی از ورطه طوفان عذاب  عابدان صوب اب از جبهه ثوب ثواب  خلعت دولتی از حضرت اب الارباب  نیمه مسرت از دست ایام طباب</p>
<p>آباد خزان نگ زندنگ بر زنت  بر برگ زار یک بزر زنت نوشته  رفت آنکه بزنگار و بقم سبزه ولاله  امروز چشم اسد و شلخ غزالست</p>	<p>گوی که چمن کار گر رنگ زند زنت  کافکس که چنین نگ کند رنگ زنت  گوی که هم گوردوب رنگ ز آنت  گر شلخ و دخت و گر برگ زنت</p>

### در مدح شاه حسن

بر برگ رزان قطره باران شده ریزان  
 در آب شمرا این همه باهی زرانندود  
 آتار سر خوان چنین نید پاز برگ  
 یاران سبک روح معطل نشینید  
 ماه رمضان است دگر عذر میارید  
 در غره شوال و محرم نموده  
 عمر از پیر دنیا گذارید بر سخته  
 نایست فرد رفته دم او از دهمیش  
 در دست مغنا چنان که نه  
 دارای جان شیخ حسن آنکه تحقیق  
 بحریت که در وقت سکون که وفات  
 آن نیست قضا که بجن او بدر آید  
 ای شیر نکاری که دل شیرزیت  
 چو تو محیطیت که بغیر و کنار است  
 قدر تو در خیت که طاموس فلک است  
 حد تو چو رسم ستم اسباب جل را  
 ناداده بعد تو که آب حاتم  
 در نه چه سبب میل کمانت بگوشه  
 الا که سنان همچو حاتم از گهر بداد

شکست که بهر هوشاق رونست  
 پیدا ز پی آن ریخت که پیرایه قانت  
 از ذوق فرو آمد و آتش نه  
 امروز که روز طرب در طل گرنت  
 خیزید و می آرید که عید است مخزنست  
 آن وقت که گویند رجب یا رمضانست  
 خوش میگذرانید که دنیا گذرانست  
 کوه گوشن به دارد و چشم نگرنت  
 در بارگاه شاه برآمده فغانست  
 دارای زمین است خداوند زانست  
 ابریت که گاه حرکت برق عنایت  
 هر چیز که او گفت چنین است چنانست  
 همچون دل آهوی فلک خفایانست  
 جاه تو جهانیت که بید و کرانست  
 پیوسته با غصان جلالت طیرانست  
 برداشته یکبارگی از روی جهانست  
 انصاف تو مایه بسی گوش گمانست  
 خود را ز چه روتی کشید زمینانست  
 در ملکوت طعنه زدن کس نتوانست



<p>امروز از ایشان که بجمع مذاهب  هر چیز تنه دارد و جانی در دانه  بخت از هوس صحبت تو خواب نداده  گر بخت شود عاشق روی تو غنیمت  شا با چو دعا گوشت بسی اندود عاگو  در راه هوا جسمه و شمع و دم گرم  جاس که در آید بزبان لبیل طبعم  من ختم سخن میکنم اکنون بدعایت  تا هست چنان در کف امن لال با باد</p>	<p>مستوجب حد و حاصت ممانعت  تو جان تن ملکی و حکم تو روانست  ز آن دزد و دیش خاکی جنایه رسالت  تو وجه من داری و بخت تو جوانست  تا ظن ببری کو قریبیل و گر آنست  دارند ولی این بل و آن بزبانست  آنجا شکرین نکته طوطی بدیانت  کاسین ملایک میان دل و جانست  ذات تو که او و طوطی امن و امانست</p>
--	--

### در مدح خواجه شمس الدین

<p>سر دباقت تو خواهد که کن خود را هست  چشم سرت ترا عین بلا می بینم  سر میخواست که باقت تو هم سایه بود  تو هم ملک جالی و دهن انگشتریت  بخت برگشته من فقه چشمت در خوا  شاه ماه رخ من همه صحنه دارد  روی نباشن ای آئینه من جمال  هست شاطی باغ از رخ و قد تو خجل  گلشن من ترا بطرف چشمه مهر</p>	<p>راستی نیستش این شیوه که بالای توست  لیکن ابروی تو چیز نیست که بالای ست  سایه قد تو دیدم ز کجا تا کجاست  شکل نیست که انگشتریت ناپید است  کار آشفته ام افتاده چو زلفت در پست  بجز از زیور یک من که آن من و وفا  که جمال تو آئینه دل زنگنه هست  که چمن انگل لاله و شمشاد است  چیت آن سبزه نورسته مگر مهر گیت</p>
---	--

شب ز سودای تو بر بیدارم صبح  
 من گفتم که یو پولا دولی آئینه  
 زیب و در قمر آمد چو خط آصف عهد  
 روی زیبای تو چو لای جهانگیر  
 خواجش الحق والدین که اگر تابد رو  
 پاوشاه و وزیر میسر ز کربا که ز قدر  
 آنکه در کار مالک قلم دوستش را  
 سجده در که او نور حبیب می بخند  
 قلمش ز رو وزیر است و بی در دوا  
 شاید از آنکه غلایش مکر بسته بود  
 همت عالی در دست مقامی که فلک  
 اسی سر پرده رفت زده با لافلک  
 نظرای تو از منظره امر و زمر  
 ذات پیش تو عقلی است مصور شده  
 شده از عشق عبارات خط دیوان  
 عدلت از روی جهان تیغ تبر سپید  
 در هم آئینه اعضای عدوی تو کبیر  
 فتنه در دور تو بیار و ضعیف افتاد  
 با کفت ابریه وی شد و کرد عوق

هر بحر پرین شکر سیه کرده قباست  
 گرچه پولاد دل است آئینه هم روی است  
 سر زلف تو که بر برگ سمن غلایر است  
 عالم آرمسته از حسن ممالک است  
 رایش از شمس فتنه چو قمر دم و کاست  
 آستان ز راوند چاه و زر است  
 قوت دست کلیم الله و اعجاز عصمت  
 هم از ان سجده سمار اثری در سیمت  
 دین از نت که گد شدنش برودیت  
 آفتاب فلک آندم که مقاش جودیت  
 با وجود عظمت ز نظرش کم ز نسبت  
 زهره زاهره اش مطربه پرده سرت  
 کرد نظاره احوال جهان فردا  
 که سرای همه علم و حسن و علم و حیات  
 آب با سلسله بناده سراندر صحر است  
 آن منظم همه در گردن شوم اعد است  
 تیغ ایام ز یکد گیرشال کرده جد است  
 آنچنان نیست که تا خسر تو اند برخت  
 هیچ شک نیست که این سر دوز آنرا حیات

<p> نیز مصلحت اندیش هر اندیشه که عرض  زیر دست تو فلک می طلبد نصب خورشید  راے عالی نظرت مطلع انوار لقیس  گشت در شرح شنای تو قلم سرگرد  صاحبان غیر برهی بنده و بچسب  قبله حاجت امروز توانیک مارا  سیکیم شکر که در طبع دعا گوئی تو نیست  بدن جان مرا عارضه هست آن عرض  کارم از شومی نظم هست چنین منظوم  آب خاشاک چو بر خاطر خود دید چه گفت  با چنین عارضه ضعف تنای نجات  آن حقوقی که در آفاق برهی را به سخن  تا عماری فلک هست خلاف طلسم  انقبای ابدی باوقبای قد تو </p>	<p> نگذرد نظر راے صواب تو خطرات  خوشتین را بگی برده فلک بر بالک  ذات فرخ اثرت منظر الطاف خدا  روزگار است که تا در سر کلک این شود  نیست این بنده درگاه تو محروم چرا  پیج حاجت ز جناب تو رویت رسد  پیج ازاں چیز که در طبع خیس شربت  سیکیم بر تو که تدبیر تو قانون شغاف  خاک بر فرق هر کس سبب رخ و عشا  پیج شک نیست که هر چیز که بر است ترا  دارم اما همه موقوف اشارت شاست  هست در بار اگر سلطنت امروز در است  تا بقای بدن کوه گراں از خاست  که بقا خود بوج تو مزین چو بقاست </p>
<p> بختم از باویر در کعبه علیا آورد  منم آن قطره که از دانت سحاحم بر خاک  در حاق ابرچه مطالع من بود بقوس  جذب بصفت خورشید چو ششم مارا </p>	<p> بازم اقبال بدین حضرت اعلا آورد  باز بر دهم از خاک و بدیرا آورد  آفتابش نظرے کرد و سجود آورد  سوسه مصعد و گرازم بهبوطا آورد </p>

چوں سکندر طعم بود بود تباریکی دبان  
 لجا من در شاهست و لته احمد  
 رفته بودم ز سر شعر هوا در شاه  
 باد نوروز نسیم گل رعنا آورد  
 شلخ را با نوبتش دم طاووس گشت  
 لاله از دامن کوه آتش موسی نبود  
 بلبل کشته چو وامق ز هوا گشت مگر  
 از پی خسرو گل بلبل شیرین گفتار  
 بلبل پرده سر اصوت چکا و ک نبوخت  
 بودم افتاده ز پا شوق تو دم گرفت  
 سر زلفت که ز اسلام کناری دارو  
 سر دبالای بلند تو بدین شیوه نماز  
 طرب لعل تو می را برسانید بکام  
 عشق تو کیش من طاعت نامست  
 سر و ربابا و صبا منصب با انبشید  
 بود بر نخچیر گل و آں جبرون  
 دامن پیرین یوسف گل را بدید  
 ناخست صد زهره زهر شاخ و بهر شاخ مگر  
 نقش بن چین را لے طبیعت گوئی

بلبل آب حیاتم خضر آسا آورد  
 که مرا بخت بدین لجا و ما آورد  
 باز در خاطر من این مطلع غنچه آورد  
 گرد شک ختن از دامن صحر آورد  
 غنچه را با دیشکل سر بیجا آورد  
 شلخ بیرون ز گریای ید بیضا آورد  
 سخته از دهن غنچه غدا را آورد  
 نفسمه بارید و صوت نکیسا آورد  
 مطرب زهره نو انتم سر غنچه آورد  
 بر سر کوسه توام بے سرو بی آورد  
 در میان عادت زنا رو چلیپا آورد  
 هر کجا رفت دل بهوش بیجا آورد  
 جان شیرین بلبل ساغر صبا آورد  
 مومن نیست که اقرار بدینیا آورد  
 لاله را لطف هوا خلعت بالا آورد  
 بلبل از غنچه پر تشنیه و تقاضا آورد  
 باو گفته که بر عشق زلفین آورد  
 شلخ تو هست که بر زهره زهر آورد  
 نقش خضر احمد بر صفحہ غنچه آورد

کرد ساقی چمن طبل عاشق راست  
 گل رعنا چو سحر ز گیسو محو گراں  
 می شود باز دل از آرزو طلعت شام  
 پادشاهی که کمال شرف پادشیش  
 نخل حق شیخ اویس آنگه ز آفاق ملک  
 آنگه در دعوی لکش چو خرد بریاں شود  
 تیغ تو کیم در رعیت و لیکن در لب  
 ایکه خاک شہر نگ تو بردشت بچشم  
 دی که فعل ہم بہت ملک ز گوش ملک  
 دین پناہید ذات تو و ذات تو پناہ  
 ہر کجا سوکب منصور تو یک پی ہناہ  
 جاں نمی داد و داد پی تحصیل اصل  
 و ہر پرست دجہان ال تو کو خیر عہد  
 مشرب غیب بدیوان ضمیرت امرو  
 ہر شامے کہ بتوقع سعادت شبت  
 تیر تہ تر پے سخت عجائب دار و  
 بہترین صورتی اندیشہ اخلاص تو بود  
 نور خورشید ضمیرت تو در ابلع کویت  
 پادشاہ چو ہم شرح کہ بہار می و

زان می لعل کہ در ساغر مینا آورد  
 دید در ساغر زریں سے حمر آورد  
 غنچہ در دل مگر این فکر و تمنا آورد  
 نقص و سلطنت بہمن دارا آورد  
 ملک اور کلف چتر فلک سا آورد  
 آیت معدلت ملکات آرا آورد  
 آتے گشت زبان از بابا آورد  
 چرخ کھلی ز پی دیدہ مینا آورد  
 کردہ بیروں جہت یارہ جزا آورد  
 بخت داود تبارک و تعالیٰ آورد  
 دولت از چار طرف دی باریجا آورد  
 رفت و شیشتر برابر اعدا آورد  
 قوتے در تن پیراں کے بنا آورد  
 از دلایات عدم نخسہ زدا آورد  
 آسمان بر سرش از چتر تو طغرلا آورد  
 کہ بہر جاے کہ در رفت مفاجا آورد  
 زان تصور کہ خرد و دل وانا آورد  
 شاخ ز بار ہر عقد ثریا آورد  
 چہ بلا دور حضرت بسر ما آورد

<p>             پنج فوت ز سر صدق و ارادت بزرگ              شب هر روزه و سرای زمستان نگذشت              رفقه بودم ز جهان از سر کوی عدم              بعد سی ساله سفر باز بزم دوا مرا              در عراق انچه من از ظلم و تعدی ندیدم              گریه بیه زین و اشک تیغیان عراق              یارب نیم شب آه محرکه تیسیم              کیسی نظیر لطف بران خاک انداز              تا بر اطراف جهان مرده مردم خواهند              ملک کسری همه در قبضه فرمان تو باد           </p>	<p>             خواستم روی بدین کبیر علیا آورد              هر چه آورد بر دبر ویم تب و سرا آورد              دولتت باز بیازد و تو امان آورد              بصرای آرزو مولودش آورد              شرم دارم بزبان بعضی زانها آورد              اے بس آب که در دیده خارا آورد              اے بهار خن که در گند میا آورد              که خدایت بچان از پی احیا آورد              بزبان ذکر جان داری کسری آورد              که جهاں باز نخواهد چو تو کس آورد           </p>
--	---

### وله ایضا

<p>             باد حسرت گوی بهوای تو جان ده              در بوستان بیاد دمان تو خنجر را              ز انسان که عکس ماه دهن دی گل              گلگون از جمال تو خواهد بهاریت              بر دم گماں که نیست میانی مگر ترا              در رسته جمال تو هر دل که شگفت              از حلقه دوزلف تو عطار باد صبح              تا چند در هوای جلال آب چشم           </p>	<p>             آب حیات الب بعلت وای ده              هر دم هزار بوسه صبا بزدان ده              رویت بعکس حسن مره آسمان ده              باد صبا چو عرض گل و گلستان ده              اما کجا میان تو تن در گماں ده              جانی یک نظر ده و بس گراں ده              بوسے بعلی ده و در انکاس ده              بر چهره لاله کارم و بر زعفران ده           </p>
--	---

صفرا می چهره را چو علاجی کنم سوال  
 مانند پرسته تو دهن طفل غنچه را  
 دندان فرو مهر باید ایدل از ترا  
 دانی که خالی مرغ چین او چهرست  
 باید لیم در راه غمت پر خط بر کو  
 و آدم دل ضعیف بدست شکر می  
 خود دل کرا ده که دل به یو وفا  
 چرست بخت بجز خمره عالم خراب کرد  
 بهزاد که بلا که کشاید فلک ز چرخ  
 گرد و بینه لب من چشمه حیات  
 چون منبع حیات بگرد بجایست  
 سلطان معزینی و دیں کریم عدل  
 دریای جو شیخ اویس آنکه دلش  
 شاهی که دفتر جم و دارا بصیت او  
 کیول یک دقیقه فکرش بجا رسد  
 بر قامت بزرگی او اطللس فلک  
 در ملک دستار قلم گشت عدل او  
 یک وزه صرف و خراج دل دوست او  
 پر روی ران آهوا اگر داغ او نهند

از دیده در جواب مهر نارواں دهد  
 گردانیه صبا شکوفش لبان دهد  
 روز لب نگار بکامی نبان دهد  
 کاس سیم اگر دهد بهوش بر میاں دهد  
 بازلف پر دلت که دل بیدلاں دهد  
 کس چون چنین لی بچیان نشان دهد  
 باری چو دل دهد به مهر باں دهد  
 کس بخت کشیده بهستان چنان دهد  
 چشم تو ریش بدل من نشان دهد  
 هر که که شرح آں لب شکر نشان دهد  
 آں لب که بوسه بر در شاه جهان دهد  
 نوشین وان بقالب نوشیر دان دهد  
 آب نهال عدل ز تیغ میاں دهد  
 گاهی بیاد و نگاه بر آب روان دهد  
 چرخش گرازم از درج زرد باں دهد  
 میزیدار بزرگی او تن دران دهد  
 آتاب مگو شال کند و کماں دهد  
 هر در که بحر بخشد و هر ز که کماں دهد  
 بس بوسه که شیر حرمت بران دهد

پرواز سر طایر چرخ انچه دقت  
 ای سردری که رایت و ضبط ملک  
 چون چرخ پیر طلعت بخت ترا بدید  
 هست آستان حضرت اقبال احرم  
 صد بار گرد باش خورشید سر نهاد  
 از بهمت تو شرم ندارد سپردوں  
 گشت پای باز شرف بهت تو  
 حیرت مظلومیت که کان خاک را  
 شکل رسد خاک درت چشمه حیات  
 خصمت گشت تشنه بخون خود آرد  
 روزی که گردشگر مرغ زرم شاه  
 بهر بند راں که هیچ از عینها  
 پای مبارکت چو کند زور بر رکاب  
 رحمت میاں بدینند بهر دام و دو  
 خصم زمانه باد خدا اگر ازین سپس  
 شایا اگر چه گفت ظلم از سر طبع  
 شاید که بعد خدمت سی ساله عراق  
 داری تو جای آنکه کیس حق خوان تو  
 روح ظمیر اگر شنود این قصید را

زین آستان به حضرت بخت آشیان  
 هر دم خجالت خرد خروده دان  
 گفت اردو به مراد و آن نوجوان  
 بمقبل کس که بوسه بر آن آستان  
 تا شاه زیر دست خود او را بکشان  
 که صبح تا بشام جهان آذونان  
 بر پای خویش بوسه پیایی از آن  
 از تاب آفتاب حوادث امان  
 در خود بدین امید همه عمر جاں دهد  
 آتش هر زمانه بنوک سنان دهد  
 بر جیس از شعر سیه طیلان  
 عارض چو عرض جوشن بگستوان  
 دست مخالفت همه تا غشای  
 یک خواں که شرح رزگم بفتخوان  
 حضم تر از ماند زمانه ز ضحای  
 ایس بیت که حرص و طمع بر بهوان  
 نام بنود خسر و ماژند راں  
 صد سالان حدی قزل ارسلان  
 صابر بوسه بیش مراد بر دایان



<p>ہر روز چلوہ اترتی خاواں دہ ہر ساعت بروی خاصہ جہاں</p>	<p>ما تصبح نعوذ من مرد حجاب باداعز و من نخت ترا زنتی کہ چرخ</p>
<p>ولہ ایضاً</p>	
<p>جسے عزیز یافت بجای نہاں نہاں خالت نہ بجز آمد و مہری براں نہاں ناگاہ در دل آمد و نامش میاں نہاں رویت نمود لعل تو اسمش نہاں نہاں دور کسوت لطیف دل آزار و ان نہاں گو با تو در میاں سر و جان انگاں نہاں بست یا دایں معاملہ ابریاں نہاں در جان من نہاں کہ در خاک جاناں نہاں دل پیش تیر غمزدہ برسم نشان نہاں آورد جمیع و بر طرف ارغواں نہاں گر شستہ زلف را بگی بر کراں نہاں بر خاک پای پادشہ کامراں نہاں در سلطنت تو اعدا نوشیرواں نہاں ہر گوہر نفس کہ کاں بر و کاں نہاں چوں پر گشت در کف لیں نوجواں نہاں ایام بیکہ بود کہ بارگراں نہاں</p>	<p>در درج و عقیق لب نقد جہاں نہاں تقدیر لعل بردار آن مرج ز دولت باریک تر ز مو کمر تہ اوقیتہ شیریں تر از شکر سخن در لطیفہ از قاست خیال مثالی نمود با تا کہ چو شمع سوختہ را کشتی ہم ای دل مجوی سود زمناںی او کہ عشق ایزد ہوا ی ناک در دست پیش از ان جانم حیاتے از نظر دست ام کرد ہر کہ کہ کرد سنبل خود شانہ موبو خط را بروی کار بر آورد عاقبت رویش نشان عالیہ دار و مگر کہ روی سلطان اویں اور وین کمال حد از کیہ فوہل انعام عام دوست عمری عنان تو سن ایام چرخ دشت در عہد او بغیر تر از وی بارکش</p>

آتو اماں دوات درش گشت آفتاب  
 آدیده کمکشان بطریق برش فلک  
 نصرت کن مرغ بقیع فولا تیغ اوست  
 چون سد آهین حشاش کشید و دید  
 چون دست نشان جواش کشا و پیا  
 اسی داریت گین سلیماں کو عتقاو  
 بشد یز خرمی زمره نور کباب یافت  
 قدر تو با سماک سنان در سنان فلکند  
 بنای روزگار کرا این خشت زرنگار  
 چون اوج بارگاه جلال ترا بدید  
 در کام طفل خصم تو چون ایشیر کرد  
 از پشت دشمن تو نیامد بدرون یکی  
 ذات تو گشت واسطه عقد گوهری  
 در قبضه تصرف تیغ تو آسمان بود  
 ایندودار نه فلک و آسمانی چرخ  
 هر تیره را که گرگ بدور تو باز یافت  
 از حرف لک دین خرد گشت برگزفت  
 در دور بهمت تو ز افلاس محضری  
 در خاک درگرتو که باشک بهدم است

بس طر فها که بر طرف تو اماں نهاد  
 بس چشمها که بر جوسف کمکشان نهاد  
 بر شاخسار رایت آتشیاں نهاد  
 چرخش لقب سکندر گیتی ستان نهاد  
 هاش زمانه موسی دریا بنان نهاد  
 سر بر خط متابعت انس در جان نهاد  
 تا شسوارت تو پادرمیاں نهاد  
 خنک تو با شمال عیان در عیان نهاد  
 بر طاق چارمین بلند آسمان نهاد  
 بر کند مهر از دوبرین آستان نهاد  
 گردون لعاب عقریش در لبان نهاد  
 غیر از سنان که گوهرش میتوان نهاد  
 کاشا رضع در صدف کن فکان نهاد  
 تنها کار و بار زمین و زمان نهاد  
 بر آب این ببارک آتش نشان نهاد  
 در دم گرفت و بر و پیش شبان نهاد  
 در روزگار امن تو بر دیدگان نهاد  
 بنوشت چرخ مفسله در دست کان نهاد  
 طبع زمانه خاصیت زعفران نهاد

صد ساله بهر قوت همای آفتخاں نهاد	هر حربا که مرکب تو یکدیگر پی سپرد
بس کاسه های سکر در آن منتخاں نهاد	بنمود خنجر تو در آن عرصه آفتخاں نهاد
دست جلال و مرتبه بر لامکاں نهاد	قدرت کمان چو پاینده چو تیاس کرد
اد ضلع تخت و بخت تو دستی بر آن نهاد	بی دست و دست تو منزلزل نماده بود
جزایرت این خراج که برخاورد آن نهاد	از خادورت همیشه بگردون زر آورند
شیر صف فصاحت میریاں نهاد	شاه من آن کم که خرد و در سخن مرا
در آستین دامن آخر زمان نهاد	بس در آیدار که طبعم به تبت
در جمع مجالس گزریاں نهاد	بس شمع تابدار که فکر من از بیاں نهاد
هر نکته در مقابل یک جهان نهاد	آن نظمها بهیچ تو کردم که عقل از آن
هر وضع را گفت چنین چنان نهاد	در و در و دولت تو که باد و آسمان نهاد
جز وضع من که بهتر ازین میتوان نهاد	اد ضلع ملکیت همه نیکو نماده است
رسیت بس قدیم گوئی فلاں نهاد	ایطاردین قصیده فداست و ایطربین
کش سوزگار پیل پشیده دماں نهاد	تایکشد سیر در آفتاب صبح
سر در سوادش که هندوستان نهاد	بادا مطیع هندوی تو پیل صبح کو
ایزد اساس سلطنت جادواں نهاد	جادو یحسراں که بنام تو در ازل

## وله ایضاً

گل فرد کرده بیاں مجمره و اماں باشد	صبحگاه بی که صبا مجمره گرداں باشد
تا بران خاں بنوا بیل خوشخاں باشد	گل هندگن صبدگ نند خوشخاںی
قامت سرو در ایا پهر دستاں باشد	دین غنچه بابل لبش که خنده شود

انسر شوکت گل را چو به میند ز کس  
 غنچه را باد چو آید بقاضا اگر شش  
 جامه سرور را ستبرق مندس بافتند  
 آب در رود و نوا می ترود تازه زند  
 طفل سوس که بشیرت ز زبان نکشاند  
 میکند باد صبا طفل چمن را در خواب  
 فرخ لاله طفل و سس نورسته  
 فرخ نیست که لالای شهنشاه بود  
 با دطر آورد و مرغ غمیت خواند  
 ساقی بزم پرے جام پرپی را ربود  
 از پیے جام پرپی واریا در ساقی  
 گاه پروانه گل نقطه زلف افتد  
 زلف بندست مگر غنچه و گرنیت چرا  
 سایه ابرو در گریس بیتان افتاد  
 بنده خیمه ایران ملک ملک فلک  
 از جل طالع خورشید شود روز افزون  
 خم چو گان تو تا زلف پریشان باشد  
 بهر بیم من از آن غمزه غمت از بود  
 حائل نیست که در کوئی تو مجنون گردد

از کله واری خود کور و پشیمان باشد  
 در میان رنبد دست و گریبان باشد  
 کمر کوه پیسر وزه و مر جان باشد  
 مرغ برعود سحر خسته الحان باشد  
 هم نفس با پیسر و خسته عریان باشد  
 در نه همه سحر شش بهر چه چنایان باشد  
 که بلالانیشاں خواسته ریچان باشد  
 متقبل نیست که او هند و سلطان باشد  
 لاله دیان چمن را چو پرچان باشد  
 چو پرپی واه کف آورده لبان باشد  
 شیشه را که در آن شیشه همه جاں باشد  
 گاه از آن نقطه نقطه خطر ریچان باشد  
 در مرقع زر خود ساخته پنهان باشد  
 سایه اش موجب سر سبزی بتان باشد  
 در سر ابرو نه سرمانده توران باشد  
 وین هم از طالع شاهنشاه موران باشد  
 گوی خورشید ترا در خم چو گان باشد  
 همه شویشم از آن زلف پریشان باشد  
 زنده نیست که در کیش تو قربان باشد

نیست جز وصل تو در نامم اگر در نامم  
 از دمان و لب آید به دندان گنگ  
 در مقامی که دمان تو در آید سخن  
 در محلی که جمال تو در آید نظر  
 جان من ز پی تو سایه و خورشید بود  
 میکنم ذکر تو زان از نفسم مشک بود  
 شب هجران تو از در قیامت نسیم است  
 نیست پدید هست بخت و از دولت شاه  
 نامش عدل عمر شج او دین آنکه بصدق  
 پادشاهی که مصیف کرش شب و روز  
 ظل حق است اگر از آنچه بتابد به و خور  
 یم خوان غیر نیش که یم نیست یقین  
 آیه که عقل قیاس از سر تحقیق کند  
 آن کریمه که در دیده انسانیت  
 بانی ملک تو سودای شبیه دارد  
 بی حیانت که آب رخ خود میریزد  
 خاک پای تو متاعیت که هر زخمه و  
 با بزرگی تو شمس فلک طاق چهر  
 که در سر دگر صبح تو باندیش از آن

چکنم صبر کنم صبر چه در ما باشد  
 خاتمی را که گنجل بعل بزخاں باشد  
 سخن اندر دهن پسته خنداں باشد  
 نظر اندر رخ خورشید در خشاں باشد  
 عشق تو در دل من یوسفی نداں باشد  
 می برم نام تو زان برب من جاں باشد  
 غایب از قیامت شب هجران باشد  
 فتنه آن به همه روی که نهان باشد  
 داعی مایح او بود و سلمان باشد  
 تر و خشک یم و کان حاضر خواں باشد  
 در نه نامند و درین سایه چه قصاں باشد  
 کاش کفش دامن تحقیق بدان باشد  
 نظر از ملکست ملک سلیمان باشد  
 صورت ذات تو باشد اگر انسان باشد  
 ابرویان ز پی آن گهر افشاں باشد  
 برق برابر بدین واسطه خداں باشد  
 بجاں خرد از زان بود از زان باشد  
 این یکی طاقچه دامن شمس یواں باشد  
 صبح بر جان بلندیش تو زان باشد

روز مجلس چو شود ساغر جودت  
از غلامان کمر بسته بود جواریت  
بجز از طاعت حق طاعت طاعت  
هر کجا تیغ تو بازاردل تیر کند  
در جهان کو کبر حادثه منزل نکند  
نوع و سبب سخن من همه حنی دارد  
ریشیت اینک تو خورشیدی حاجت بود  
تا که باشد کوه آتش و آب و گل و باد  
آن چنان باد که دانه گردون را  
شجرت انبیا الله بنا آهنا  
باد سر سبز برود منجد یکم ز قدر  
باد روز تو مبارک همه نادر شب عید

ابر چو طفل مرم رنجیه گریان باشد  
دین بصباح و صاحب یوان باشد  
دین بود معتقد هر که مسلمان باشد  
جان خصمت که گزشت چارزان باشد  
تا دین مرحله تیغ تو جهاں باں باشد  
لیکن اخین طلب عطل معربان باشد  
کز خورشید کس طالب احسان باشد  
تا بگرد که این آینه گردان باشد  
بر مراد تو بگرد که دوران باشد  
آنکه صفتش هنر و میوه اش احسان باشد  
شرق و غربش همه رسایه اغصان باشد  
ماه نو ما چپه رایت ایمان باشد

### ایں قصیده به تهنیت تولد فرزند بشکوی شاه ادیس گفته

فرخ خیزد از تری دری و در شاہوار  
آسمان در حلقه خود گوهری میدشت گوش  
سالامی جت چشم آفتاب نور بخشش  
مادر ایام را آید بغیر عون بخت  
آرزوی کرد گردون کس گل اقبال را  
چو چون گل پیر صبح پاره کرد از شک گفت

شد ز بیخ خضری در برج شاهی آنگار  
ساخت مردوش برای آفرینش کوشوار  
تا بماه خود منور کردش اکنون زرگار  
قره العین ز رود نیل گردون در کنار  
پیدا اندر طلسم زنگاری خود غنچه دار  
حاش نهکان لباس عیسان ساز و شمار

مشتری اشکال بعد اختران ایک بیک  
 باش تا این بال نصرت رایا لد بال و به  
 باش تا بر فرق فرقه شمش ساید قدم  
 خسرواں اخاتم هست این خسرو فیروز بخت  
 ملک ابو دآرز و از بحر شاهی گوهری  
 ماه ملک آراسی برج سلطنت سلطان ایں  
 آنکه برست مضایش میکند ختم سیر  
 رای ملک آراسی اور از لب آسمان  
 خلق اورا کے توان گفتن جیباوتے مگر  
 چوں قدح گیر و بختا برست ستراسر حیا  
 دست جو داد درم رے شمار و خاک راه  
 بیج میدانی چید اپوسته باشد سر نیز  
 نقد رایش در ترازو چوں مرست آفتاب  
 اسے بد آفرینش ذات پاک آمد  
 هست الامی تو چوں سرو ازان بلاتر هست  
 گر شود باز دے عدلت و ستیاز ناسیه  
 صورت خصم تو بند و دار با خود روز و شب  
 نعل هست کرد گردوں چوں هلال اندر من  
 مشتری رایت ایں بکنت ملی چوں آفتاب

در نظر آورد شکل طالعش کرد ختمیار  
 باش تا این شاخ دولت را بر آید برگ و بار  
 باش تا بر خنگ گردوں و نقش گرد و سوار  
 خاتمے کو در جهانداریت از جم یادگار  
 یافت ملک ایں آرزو را در کن از شهر یار  
 آفتاب عدل پرور سایه پروردگار  
 و آنکه بر قطب مرادش میکند گردوں مدار  
 میتوان گفتن بشرطی کاساں گیر و قرار  
 کرد صبا نشسته باشد بر دے هر گرغبار  
 چوں کمر بند و کین کوی ست ستر پا و قار  
 نے کدست او نمی آرد درم را در شمار  
 آب ازیرا که هست از لطف خسرو شمسار  
 بار با شکست مجز بهر رات در دیار  
 به چو گل با بخت شاهی همچو گرس تا جدار  
 گو چو گرس سر فرو آرد ز شاخ زر نگار  
 کے تواند بردا و هم گان مست از چنار  
 کرد خواہ عاقبت سرور سر خصم تو دار  
 می خریدش مشتری از بهر تاج افتخار  
 میکند بازار گرم و سفیر و شد اعتبار

خسرواں بندہ بر خود گوهر از بہر شرف شد بعد عدل تو محفوظ خون و مال خلق از پیے رد و نظام کرده از گردن بڑوں روی اگر ز آتش تباہ برائے ملک افروز تو تسلم جو ترانہ قسبہ نیلی جباب گرد خلیت خاست از اہمی و بر شد تباہ تا بخوابانند چمن بر مہ طفل غنچہ را دولت پیرت کہ ہست ادحامی گردون پیر	گوہر ت صلیبت ہچوں گوہر کان و جبار مال ایام بجا رو خون سکین تترار اسی بعد عدل تو گردن کشان مرہر دیار کندہ ساز و ہماں دم ہمیرہ را بر پامی نار شعل اے ترا ہفت اختر در سی شزار ایک از قلب فلک بگر غبارش بر عذار ہر سراسے دور جہانہ ششاد بہار ہر سریر سردری پوستہ بادا پاند ارکو
---	--

### والہ ایضاً

کجائی اے ز نسبت دماغ باغ معطر سماز عکس شقائق صحیفہ بہت ملون شکوہ چوں گل رویت کشادہ روی مطرا صنوبر بار بدل رست نیست بندہ قدت اگر چو چشم تو عبسہ تعبیدہ ننماید درخت شد دم طاؤس غنچہ شد سر طوطی صباح کردہ صبو سے بلا از ارگہ رکن بریں کہ بر سر راہست نسیم باد بہائی پیاؤرست مرا جاں بیا آب زانم بیا از ان ہی گلگون کہ گر شعل دیافت	بیاک باغ بشع و شکوفہ گشت منور زیں شکل حدائق کتاب بہت مصور نبشہ چوں سر زلفت معبر بہت سراسر چہرہ است ایں ہمہ دل ر ہوا سی قد صنوبر زمانہ چشم چہ البرندارد از رخ عبسہ رخ خلق بلبلہ بایکشا و خون کبوتر کہ لالہ داغ صبو حی کشیدہ بہت رخ بر چہا نفاہے تتاری نہادہ بہت بر آؤر کہ شوق آب زانم بسوخت جان آؤر بریں حلقہ گل زردہ اشود گل احمر
--	--



ز سرشته سرزگس اگر بخواب فروشد  
 بیاد رفت سر لاله از هوا و هنوزشش  
 تنگ عیشی از آن و بیاخت غنچه که در آن  
 نمود صورت یادم در نقاب شگوفه  
 بیس نماند که گرد و دامن غنچه خندان  
 بروی کشید جهان از تفا زبان بنفشه  
 سپهر مرتبه و نشا و شاه جم گهر آن کو  
 هزار بار بر دزد شکسته از سر تکلیف  
 سعادت از لی و در لای جا به تود غم  
 ز به زباده آینه کار بان اسل را  
 ز خاک پای شرفیت عیون خور کحل  
 فروغ نعل همدت حلال غره دود  
 ترا بود ز صبح و روح رایت و پرچم  
 و عصمت کشیده شمال گوشه برق  
 تویی که دور فلک است ظل حیرت و مرکز  
 فناء بیت ز بزم تو ذکر و ضمه جنت  
 بدور عدل تو آهوس تا توان رسید  
 اگر زمانه کشایش نه از ضمیر تو یابد  
 ز کسب سینه بعد تو بر نیامده دودی

عجب مدار که دار و پیاله دوسه در سر  
 بروی نمی رود و از سر هوای باده و ساغر  
 ز ریت اندک صد جانا گشت بران زر  
 چنانکه دیده خوابان ز طرف شقه چادر  
 چه طوطی از ره لقین عنایب بخور  
 اگر نکرده چون بسج شاه زبان تر  
 ز خنده دامن بگر بر سر آمدت چراغ سر  
 شکوه متغنه او کلاه گوشه شجر  
 شقاوت ابدی در خلاف رای تو مضمهر  
 امان تو بس حد آرزو شده رهبر  
 ز بوی خلق لطیف و مرغ روح معطر  
 شال سایه چهرت سوادین کشور  
 ترا رسد سپهر ستاره خمیه و شکر  
 ز غنفت گرفته خیال دامن مجمر  
 تویی که کلک تضارست خط حکم تو سطر  
 نشان بهیت برای تو اوج طارم اخضر  
 چشم مست بتا است شیر گیر و لادار  
 کلید صبح شود قفل بر در یخ غار  
 که دامن تو گیر و دگر ز سینه مجمر

زربگداز تو کے بروئے نشتر غباری بحسن طلیعه کشور کشای صبح بعدت زمانہ مقنن زان بر سر خطیب فکندست شب یہ صفت آتشید کلک سیاہست حقیقت کہ آموخت از بیان ثمر لیت چو نقش آئینہ در قید آهن است همیشه منم کہ ملک سخن را بعون مدح تو کردم چو قطره ام بھوایت دریں دیار فناؤ زلال خاطر م آہست در ہوا ی تو صافی تو آفتابے من کم نیم ز زہہ خاکی زبان کلک بروی کتاب غیر شایست زبان خامہ بزم بزم آب مرکب ہمیشہ تاکہ دم صبح رنگ شب نہایم غبار نعل سمن تو با دور ہمہ وقتے فروغ رائے منیرت گلین خاتم دولت	مگر غبار بہت کاں نشتر بردل اختر زمانہ را بہ شبے خوں کسے نیامدہ بر سہر کہ در زمان تو با تیغ رفتہ بر سر منبر از ان بیک شکم آرد ہزار دانہ گوہر طبیعت از قلم نے پدید کردن شکر لہ معارضے کہ شکر روی عکس با تو برابر بزخم تیغ زبان سخن تراشش سخن تو سحر اعظمے این قطرہ را بلطف بر پرور روادار کہ گرد زہر غبار رکدر کہ از یک نظر آفتاب گشت مشہر گرازد بان دوات آورد حکایت دیگر لب دوات بسندم سیہ کنم رخ دفتر جمال صورت عالم نماید آئینہ خواہ سوا چشم جہاں را چو نور آمدہ در خور بقایے مدت عمرت طراز دان منی عشر
---	--

### واللہ الصفا

منم امرو زو بلائے شب بچراں بربر روئے آنم نہ کہ بر خاک درت مالم روی دست آنم کہ نہ درد دہشت آویزم دست	کرده در کار تو چوں شمع سہراں بربر تا کنم ہر دشن از چہرہ زرافشان سر تا کہ گستر دم لطف تو داماں بر سر
---	---

اولم زلف تو آور و بدستان در پای  
غمنده چشم تو شوخند ولی آمده اند  
زلف مشکین تو باشان بر آمیخت بسم  
کرد رویت همه دلهای پریشان راجع  
زلف هندوی گره روی تو نا هموار است  
تا دل من بستاند غم عشق تو مرا  
گفت بودی که بقصد سرت یکم روزی  
نیت ممکن که من از خط تو سرورام  
از به برفق سرم نه به تشدد که مرا  
سرور پای تو می میرد و مرغان چین  
مهر تابان تو مانند شب مشکین بر دوش  
سر و بستان اگر این شیوه و دستان دید  
کرد و بر رخ زلف تو مسله سرگردان  
آفتاب رخت سایه ز من باز گرفت  
ز بده انجم دار کاں که بطف آمده است  
خسرو شاه نشان شاه الباق که او  
بحسب ذخرا کرم آن که که موج عطا  
حکم دیوان فلک را بنود هیچ مفاد  
ذات او خط کمال ورق استی داں

تا مرا خود چه رسد از تو بیایاں بر سر  
ابرواں تو به پیشانی از پیشاں بر سر  
عاقبت آمد از و شان بدستان بر سر  
هست شان هند و زلف تو نگهباں بر سر  
که ز عاشق همه جاں خواهد و ایماں بر سر  
چون ره آورد شب تیره بهراں بر سر  
کو بیایاں که رسد این وعده جانان بر سر  
گر نندم چو قلم خنجر بران بر سر  
هست چون حرف مشد و شرفی زان بر سر  
می کنندش همه شب ناله و افغان بر سر  
سرور عنایت تو دارد گل خنداں بر سر  
کردی از دست تو خاک همه بستان سر  
تا چه آید و گرم گردش دوراں بر سر  
باد پاینده مرا سایه سلطان بر سر  
گوهر ذات وے از انجم دار کاں بر سر  
هچو تاج آمده است از همه شاماں بر سر  
کف او آمده از قلم و عمارت بر سر  
راے تو تا نه نوی خط فرماں بر سر  
فلک نقطه مثالش نقطی داں بر سر

اگر یک حرف سدا ز دایره فرمائش  
 روز میدان که ز آمدن پیرانش  
 همت عالی او کف فلک ماصد بار  
 که ز موج دل او سجد ز کف برود  
 احمقین قلعه گردون بسیا ہی بخش  
 باش تا کن گره قصر تو در پایہ قدر  
 باش تا خسرو اقبال تو بر صدر جلال  
 برسد عدل تو بجای که ازین پس مرا  
 در هوا حرم و رافت عدلت بنیند  
 دشمن سر سبکت بود لول از دست  
 آہنیں روئے تراز تیغ تو سر بازی نیست  
 تیغ آبت و عدو آتش نہ نشیند تا  
 ہم شود کشتہ از آتش پس از آتش کہ بنگ  
 آب شمشیر چو در سجد گفت موج زند  
 ہر صبح از پی آرائش بہمت رضواں  
 آں چناں کہ نظر مرد سپہر آمدہ اند  
 می کشند اہل بصر خاک سپاہاں در چشم  
 شرم از تربیت لطف تو جای برسد  
 تا ز خسر و گل تحت زمرہ در باغ

کشد این نقطہ کشندش خط بطلان بر سر  
 خاک میسکہ و چو گو گنبد گرداں بر سر  
 خنک چو گانی خود را ز چو گان بر سر  
 کہ ز دست کف او خاک کند گان بر سر  
 اگر نخواہد کہ بود دالے کیواں بر سر  
 آید از طرام این بر شدہ ایواں بر سر  
 تخت قیصر نند و افسر خاقان بر سر  
 در رعایت بنود منت چوپاں بر سر  
 کبک را سایہ زوہ شہپر عقباں بر سر  
 تا گناں آمدش آں گزرگاں جاں بر سر  
 کا مد اعداے ترا مفرد و عریاں بر سر  
 زن نے آتش ازاں ابر در فشاں بر سر  
 زوہ با شند و خورد چو بہ فراواں بر سر  
 موجش آرد ہلکی گوہر مرجاں بر سر  
 کشد از روضہ جنت گل دریاں بر سر  
 بجھ خاک بزخاں و سپاہاں بر سر  
 می نند اہل شرف رنگ بزخاں بر سر  
 کہ ہندش ہمہ اشرف خراساں بر سر  
 تاج یا قوت نند لالہ نساں بر سر

تیر باران کند از روی هوا قوس قزح	سوم آرد سپر لعل گلستان بر سر
تجربہ روضہ بخت تو چنان شہر باد	کہ فلک را فکند سایہ احسان بر سر

### ولہ ایضاً

وقت صحبت و لب و جگر و الفاس ہمار	اے سپر کشتی تا شط لب دعا و بیار
و جگر عمر بیت ترو تازہ کہ خوش می گذرد	ساقی اے گذر و عمر بخت مگذارد
چند چیم چو زلفین تو در دور قمر	چند با شیم چو چشمان تو در عین خمار
کاراں است ترا کار اگر صد کار است	بر لب و جگر شو دوست بشو از ہمہ کار
کت از خار نہ دامن گلبرگے گیر	اکثر از سرو نہ تازہ نگارے بجف آرد
جام خورشیدے ازاں پیش کہ بر وار صبح	جام حبشیدے صہبا بصبحے بر وار بڑ
جام بر کف نہ و در بادہ نگر تا ز صفا	مصر در پردہ روح نہ نماید دیدار
مے گلگون کہ کند پر تو عکس بصبح	صبح را اچو شفق گو نہ بگلگونہ نگار
بخت یا رست و فلک تابع و ایام بکام	قتنہ در خواب و جہاں امین دولت بیدار
دورستی است دریں دور نزدیک بود	بجز از بخت خداوند جہاں کس ہشیار
نقطہ دائرہ بادشے شیخ حسن	شاہ خورشید محل خس و حبشید آثار
آنکہ بر شاہسوار فلک اربابک زند	کہ مدار اے فلک او را نبود باز مدار
کف او قسم از راق و ضیعت شیرین	دراو کعبہ آمال صغار است و کبار
بار با بگسرافشانے دستش نہیا	ابرا ب دہن انداختہ روی سجا
قرص خورشید اگر در خورشانش بودی	عیسی ماندہ ار اش بدے خواں سالار
ایچہ از نہایت ایوان تو بایستہ بخت	دی کہ باروضہ اخلاق تو فصلی ست بہار

شرح رائے تو دہش فلک در اصباح  
 زجل از قدر تو آموخت بزرگی و شرف  
 فلک آثار سم اسپ تو در روز مصاف  
 پلکت چوں بہد چشم بابر وی کاں  
 روز و زن تو درم با ہمہ زن از یکی  
 گر ز نامیبہ و در امن انصاف تو دست  
 باز اگر پاسہ بدست تو مشرف نہ کند  
 ہر کہ بیروں نہ اندازد ارہ حکم تو پائے  
 خسروا لشکر منصورت اگر رجعت کرو  
 عقل و اندکہ در ادوار فلک در رجعت  
 ایں یقین است کہ در عرصہ ملک شطرنج  
 دیدہ باشی کہ چو رخ بر طرف شاہ نہد  
 وقت باشد کہ نظر بر سبب مصلحت  
 نہ از ان عزم بود پایہ بیدق را قدر  
 آخر دست بر آردا شد دولت شاہ  
 پادشا ہا منم آن مدح سرائی کہ نیافت  
 بلبل نیست کہ در عصر ضم آید سرور  
 تا جہاں را بود از گردش ایام نظام  
 مدت دولت عمرت ببقائے ابدی

دم ز خلق تو ز باد عیب و در سحر  
 ایں چنین ہا کند آری اثر قرب جوار  
 ہمہ بردیدہ خورشید نو یسید بختیار  
 زہ بگویش نطفہ آید بزباں سوفا  
 در نیار و بجوے ہیچ کس اورا بشمار  
 بر کند لطف تو از پائے گل و نسیریں خیار  
 پاسے خود را نہد بوسہ بروزی صد بار  
 بس کہ سر گشتہ دودگر دجھاں چوں پیکار  
 نیست در دامن جاہ تو ازین ہیچ غبار  
 استقامت پذیرند نجوم و سیار  
 برتر از شاہ یکے نیست بر تنگین و وفار  
 بیدق بے ہنر بے خسہ دم مقدر  
 نزد شاہش دیک سو شود از راہ گذار  
 نہ ازین حزم بود منصب شاہی را عار  
 از نہادش بسم اسپ و پی پیل و مار  
 مثل من باغ سخن طوطے شکر گفتار  
 من تہا و زمرغاں خوش آواز ہنر  
 تا ز من را بود از جنبش افلاک مدار  
 باد بامت دوران فلک دادہ قرار

باد رسایه اقبال تو شهرزاده اولیں

دایم از عمر و جوانی و جهان بر خور دار

### ولہ ایضاً

خوراگر دیدہ بریں روضہ کند روزی باز  
اسے سال چمن جاہ دریں روضہ بال  
بوستانیت کہ طاؤس ملایک ہر دم  
خم طاقش ہمہ باسقف فلک کہ دجنت  
جائے ماہست چہ جائی نہ مہرست کہ  
زہرہ رازہ نہ رہا باشد کہ بباش گذرد  
مشک خاک در خواست کہ گرد و قبال  
خشت اپانش بر صدرہ الیوان خشک  
اں بزرگی و صفایافت ازین خانہ عرق  
جہاں سلطان جہاں ست مقام محمود  
خوش بہاریت بسا زایست چس برگ ببا  
تاجکے چرخ مخالف رہ عشاق زند  
ساقیا بزم طرب ساز کہ از بلبل گل  
نرگس از مستی سر نہا دست خواب  
غنچہ شاہد رہنا ہمہ غنبت و دلال  
بوستان سفرہ پر برگ گل از ہم کب شود  
باغ را سبزہ طہ از نہ غذا لیت مگر

کند از شرم در روضہ فردوس فراز  
وے حریم حرم ملک بدیں کعبہ نیاز  
ز سر سدرہ نماید ہوا لیش پرواز نہ  
لب بامش ہمہ در گوش وصل گوید راز  
مہ فروزاں و بصیر پایہ ز مہرست فراز  
تانیہ بندہ و کیلان در شش خط جواز  
گفت در خانہ ماراہ نیاید عناز  
طہ ز نیادش بردامن آفاق طراز  
کہ زار کان حرم کعبہ دار کعبہ جواز  
شدہ بردر گش اقبال ملازم چو ایاز  
خوش مقامیت نو آراست کن ای مایہ نیاز  
پردہ راست کن اسے مطرب عشاق نو  
کار و بار چمن امر و نہ برگ بہت و ساز  
سر و بردامن چو پائے کشید بہت دراز  
بلبل عاشق شیدا ہمہ شوقست دنیا  
بلبل را بہر سفرہ خود داد آواز  
خطے آمد بے از عارض خوبان طراز

افسرالہ بسیں برصفت تاج خرویں  
 بلغ چون مجلس سلطان جہانت امر و  
 شاہ وندی جوان سجت جہاں بخش کہ او  
 آں کریمے کہ درین گنبد فیروزہ صدا  
 ادب آنت کہ با حرمت عدلش پس نیں  
 ای تر شرم اثرای تو خورد تب و تاب  
 مہر بنعل سم شبیدیز تو ہرگز نہ  
 چتر انصاف تو چون غل ہمای اندازد  
 در کمال شرف جاہ و جلالت و ہنوز  
 ہر کجا چتر ہمایوں ترا باز کنند  
 میل آتش بکشدش ز شہاب اربکند  
 پادشاہ چو دل از غیہ تو پر دست ام  
 آنکہ جز پرودہ مدحت ننواز و شب و روز  
 فطرت انداز بریں گفتہ کہ ضائع نشود  
 تا دہر ہر سرسای ز پس پرودہ غیب  
 قبلہ خلق جہاں باد سر پرودہ تو

چشم نرگس بگر بنط دیدہ باز  
 از لطافت شدہ بر جنت اعلیٰ طناز  
 در کمال کرمست از ہمہ شاہاں ممتاز  
 بجنہ از شکر ایادیش نمیگوید باز  
 پر سر جمع نبندند سر شمع بکاز  
 وی ز ہر سم شبیدیز تو مہ درنگ و تناز  
 گنبد شد ازین پس تن خود را گدازو با  
 کبک در سایہ اخندہ زندہ بر شہباز  
 ہست دورا بد انجہام ترا این آغاز  
 ادب آنت کہ خورشید کند دیدہ قرار  
 آسمان دیدہ انجہم بشتاں تو باز  
 لطف کن لطف و می بامن میل پرور  
 بلبل خاطر اورا بتواست بنواز  
 گفتہ اندانیکہ نکونی کن و در آب انداز  
 عرض خوبان ریاحین فلک لعبت باز  
 وز شرف پرودہ سرسای فاکش برودہ نما

### ولہ ایضاً

دارم آہنگ حجازی بت عشاق نواز  
 راز جہاں گوش کن از خود کہ رہ یافتہ اند

راست کن ساز نوای ز پے راہ حجاز  
 محراباں حرم اندر حرم پرودہ راز



مے دہ جیلوہ حسن از شوق عرت و نماز  
خینہ روئے خور کہ نکر دند در تو بہ ناز  
رفتہ و آمدہ ایم از سفہ صورت باز  
راہ دل پاک کن و خانہ جانرا در باز  
بختے از سر در انشود والا آواز لو  
بختیاں میں ہمہ از صوت حدی در گنگ  
مطہر با این غزل از پردہ عشاق نواز

پردہ سازدہ امرور کہ خاتون عرب  
آفتاب طرب از مشرق خم مے تاب  
باتوجہ بہ در کعبہ سے کر دہ  
یار خواہے کہ بشادے زورت باز آید  
محبامی شنود بختی این رہ زوراء  
پتھگال میں شدہ از سر در اپیدل ہوش  
عاشقان حرم از جام ندا سر مستند

اے بگرد صرمت طوف کناں اہل نیاز  
عاشق تے بھفار ابرو انی سہ باز

آب چاہ زخمت پر چہ ز عزم طراز  
پیش روئے تو بر قبہ ہمہ روزہ نماز  
خاصہ اندم کہ بود چشم خوشست تیر انداز  
بر در کعبہ کوئے تو نیم روئے نیاز  
کاں طرقت خم اندر خم دگر دراز  
راہ سودای تو کاں پر ز نشیب و فراز  
مید ہم جان تو لبان بدہ انجا بچواز  
کہ صابوے او یں از قرن آرد بچاز  
بحریم حرم مرحمت شاہ انداز  
شاہ دیں پر در دشمن شکن دوست نواز

چشمہ نوش لب لب کوثر خداں  
گرد کوئے تو کعبہ ہمہ عمر طواف  
بادقرباں کماں خانہ ابروئے تو دل  
دست و حلقہ موئے تو اگر نتواں زد  
نیت سودائے سر زلف تو کار ہمہ کس  
میکشد راست چو زلفین کج تو سر نشیب  
بروائے قافلہ باد و بیاور بوش  
باد صمد جان مقدس بھدائے نفسے  
اے دل از بادوئے نخت پیران جاں را  
دارت مملکت ملک کیاں شاہ او یں

آنکه از جرعه جام کرم مجلس است  
 لے ہمایاں شدہ در عرصہ ملکیت چو گیس  
 رائے فیروز تو بر افسر خورشید نگین  
 بیچ کس یک سر مفت نہ دار و بربر  
 بودہ آغاز زمان تو ستم را انجام  
 چتر انصاف تو چون ظل ہمای اندازد  
 شد بہ سخت تو سر سخت مقام محمود  
 خصم را تیغ تو در دم بزباں عاجز کرد  
 اگر ثبات ہے دگرے مثل تو داند خود را  
 در زمان تو بجز نہ دشمن جاہت نکماں  
 کہ گچو خورشید عنان بہر جہت مشرق تاب  
 بہر بناں در گنجش رخ جہاں افروز  
 باز طبل تو بہر انجب کہ بہ پرواز آید  
 خسروا دور فلک میچ نہ پروازد  
 اسماعیل خواہم از خاک درت دور  
 در ثبات قدم حلیب ترا ز کوہ دے  
 بجز از غصہ مرثیت حریفہ دلدار  
 ہر کسے ہر دور تو را ہے در سے دارند  
 دوش پیر خرواز روی نصیحت گفت

زامتلہ ہچو صراحی بفواق آمدہ باز  
 وے پلنگاں شدہ در عرصہ عدل حراز  
 عہد میوں تو بردامن ایام طراز  
 در زمان تو مگر طرہ خوبان طراز  
 گشتہ انجام عدوے تو ماں را آغاز  
 کبک در سایہ او خندہ زند بر شہباز  
 شد یقینیم کہ تو محمودی و قبال یاز  
 در زبان و دم شمشیر تو ہست این اعجاز  
 عقل و اندبہ ہمہ حال حقیقت مجاز  
 آنکشد بہت کسے ز حقے از دست انداز  
 گاہ از شرق برو بر طرف مغرب تاز  
 بسناں در صف کوشش سر نہ خواہ فرا  
 نسر طائر کند از قلعہ گردوں پرواز  
 بن خستہ تو یک محطہ بحالم پرواز  
 آفت بانطری بر بن خاک کے انداز  
 غم دوران زمانت غم کوہ گداز  
 بجز از نالہ مرثیت ندیے و مساز  
 من بہ پیرا سیم از جلد اقران ممتاز  
 در دوسیم سخن خوش بطریق اعجاز

<p>شد در آمد شدنت عمر پیاں سملان  تا بکے دست درازی کنی اکنون وقت  کامرانیت چنساں باد که بر دور فلک</p>	<p>بیشتر زین بسر خوان طمع دست میاز  که بخی نشین و کنے پاسے دراز ناز  یہج باقیت نماز سجده از عمر و راز</p>
--	---

# انتخاب

از

سکندر نامہ بری

## پیروزی یافتن سکندر بر دوارا و کشته شدن دوارا

جہاں گرچہ آرا مگاہی خوش ہست  
دو در دوارا دایں بلغ آراستہ  
در آاز در بلغ و بنگر تمام  
اگر زیر کے با گلے خو گیسہ  
دریں دم کہ داری بنادی پیچ  
نایم آمدہ از پے دل خوشی  
خراں را کسے در عروسے نخواہد  
گزاردہ نظم ایں دستاں  
کہ چون آتش روز روشن گذشت  
شب از ماہ بر بست پیرایہ  
طلایہ ز رشکر کہ ہر دو شاہ  
تیاقہ بر آمد شدن چون خراس

شائبہ رانعل در آتش ہست  
درو بند ازین ہر دو برخاستہ  
ز دیگر در بلغ پیروں خرام  
کہ باشد بجا ماندنش ناگزیر  
کہ آیندہ رفیعہ پیچ ستاویچ  
مگر کر پے رنج و محنت کنشی  
مگر وقت آں کاب و ہمیزم نمائند  
سخن را ند برست راساں  
پراز و دوشد گنبد تیز گشت  
شگفتہ بود نور در سایہ  
شدہ پاس دازندہ تاجو گاہ  
نیا سود و راج از بانگ پاس

بساخته که هیبت پیل مست  
 غنوده تن مردم از رنج و تاب  
 نیایش کنان هر دو لشکر باز  
 لگراں درازی نمودی درنگ  
 سگالش چنان شد دو کوشنده را  
 چو خورشید روشن بر آرد کلا  
 دو خسرو عیان درین آوردند  
 بارزم و خوشنود از یکدگر  
 چو دارا دران داورای حبت  
 سوئے آشتی کس نشد رهنوی  
 که ایرانی از روی نیش خورد  
 چو فردا شماریم در جنگ پای  
 بدین عشوه دادند شرا و شکلیپ  
 همان قاصداں تیز کردند جبه  
 سکنه رز دیگر طرف چاره ساز  
 خیال دوسر هنگ رایش دشت  
 چنین گفت با پهلوانان روم  
 بکشیم کوشیدنی مردوار  
 اگر دست بردیم مار هست ملک

سر اسیم هر ساعت از خواب  
 نظر هر زمانه در آمد خواب  
 که ای کاشک بودی مشب دراز  
 بدیری پدید آمدی روز جنگ  
 که ریزند صفرائے جوشنده را  
 پدیدار گردد سپید از سیاه  
 ره دوستی در میان آوردند  
 بتا بند زان بر نتا بند سر  
 دل راسی زن بود در ای حبت  
 نمودند رایش بشمشیر خوں  
 بقا تم کعب ریزد اندر نبرد  
 زرد می غانیم یک تن بجای  
 یک بر دلیری یک در فریب  
 که به خون او بسته بودند عهد  
 که چون پای دارد دران ترکناز  
 جز آن خود که سترگی خویش دشت  
 که نسر دادین مرکز تخت بوم  
 رگ جان بکوشش کنیم استوار  
 و گر ما شدیم آن دار هست ملک

قیامت کہ پوشیدہ از راکمی ماست  
 زانندیشہاے چنیں ہولناک  
 چو گیتی در روشنی باز کرد  
 بانش بدل گشت مشت شرار  
 و راند بجنش دولش کر چوکہ  
 فریدوں نسب شاہ بہمن نژاد  
 ہمہ سازشکر تیر تیب جنگ  
 ز پولاد و صد کدہ برپائے کرد  
 چو برہمنہ سازد گشت کار  
 جنح از ہوا بر زمیں برو میخ  
 جہاندار و قلیگہ کرد جاے  
 سکندر کہ تیغ جہان سوز داشت  
 بر گنجت رزمے چو بارندہ میخ  
 جنح سپہ را بگردوں کشید  
 گراں مایگان را بدهانساں کہ جوت  
 گروہی کہ پرتایاں ساخت شاں  
 ہماں استواراں در گاہ را  
 بقلب ندروں داشت باخوشیتن  
 براند قلب دولش کر خوشش

بود روزے آں روز فردای ماست  
 دولش کر غنودند با ترس و ہاک  
 جہاں بازی دیگر آغا ز کرد  
 کلیچہ شد آں سیم گاور منار  
 کراں جنیش آمد جہاںے ستوہ  
 چو بر خاست از اول با مداد  
 بر آرہست از جعبہ تیر خدنگ  
 پائین او گنج را جاے کرد  
 ہماں میسرہ شد چو روین حصار  
 پس آہنگشتہ وزیں چا میخ  
 فرش کیا نیش بر سر پائے  
 چناں تیغ از بہر ایں روز داشت  
 تگر گشتن پیکان و باران ز تیغ  
 سیم بارگی بر سر چوں کشید  
 بفرمود فتن سوے دست راست  
 چپ اندازہ بر چپ انداخت شاں  
 کرایشاں بود ایسے شاہ را  
 چو پولاد کوہے شد آں پلیدن  
 رسید سماں را قیامت بگوش

بشیرہ بغیر دیوچوں تندریشیر	درآمد برقص اثر و پاسے دلیر
زشتوریدن ناله کرناے	براقداوتپ لرزه بردست پاپے
نفریاد رویں خم از پشت پیل	نفسیہ ننگاں درآمد ز نیل
زبس بانگ شیپور زہرہ شنگان	ہرید زہرہ بیہ سچید ناف
زغیریدن کوس خالی دماغ	زمیں لرزه اقداد رکود و رانغ
درآمد زجہراں سر سید برگ	کشادہ بدور وزن درع و ترنگ
زبس تیر باران کہ آمد بچوش	فکند ابر بارانی خود ز دوش
گر آں تیر باران کنوں آمدی	بجائے خم از ابرخوں آمدی
خروشیدن کوس روئینہ طاس	نیوشندہ را داد برجاں ہراس
جلجل زنان از نوا پاسے زنگ	بر آورد خوں از دل خارہ سنگ
بجنبش درآمد و دریای خوں	شد از بوج آتش زمیں لالہ گوں
زمیں کو بساطے بد آراستہ	غباری شد از جلے برخواستہ
بابر و درآمد کساں را شکنج	شتاباں شدہ تیر چوں مار گنج
ستیزندہ از تیغ سیاب زینر	چو سیاب کردہ گریزاں گرینر
زپولاد پیکاں پیکر شکن	تن کوہ لرزیدہ برغوشتن
زمیں زخم پولا و خار استیر	زمیں راشدہ استخوان نیزیز
ز نوک سناں چرخ دولا بنگ	ز پرکار گردش فروماندہ لنگ
زمیں بردہ سن ناچ انداختن	نفس رانہ راہ بروں تاختن
سناں و سناں رستہ چوں نوک خار	سپر بر سپرستہ چوں لالہ زار

گریزند گال را در آن رستخیز  
 سواران همه تیر پر دخت  
 در آن سنج آدمی زادگان  
 بجان بر خود هر کس گشت شاد  
 نذارو کسے سوگ در حرب گاه  
 سخن گو سخن سخت پاکیزه راند  
 چو مرگ از یکے تن بر آرد هلاک  
 هرگ همه شهر زین شهر دور  
 ز بس کشته برشته مردان مرد  
 بر آن دجله خون بسند آفتاب  
 سنان سکنه در آن داوری  
 شکاری که شمشیر دار افکند  
 پوشکر به شکر در آیمختند  
 پراگندگی در سپاه اوفتاد  
 سپه چون پراگنده شد سوی جنگ  
 کس از خاصگان پیشین دار نبود  
 دو سر هنگ غدار چون تل بست  
 در افتاد و اربابان ز خصم تیز  
 درخت کیانے و آمد بخاک

نه روستے رہائی نہ راہ گریز  
 گہے تیر و گہے ترش اندخت  
 زمین گشته کوه از بس افتاده گال  
 کس از کشتن کس نیاورد یاد  
 نہ کس جہنم قرار کند پوشد سیاه  
 کہ مرگے بانہوہ را جشن خواند  
 شود شہرے از گریہ اندوہناک  
 نگرید کسے گو بود نا صبور  
 شدہ راہ بر بستہ بر رہ نورد  
 چونیلو فراگند ز ورق بر آب  
 سبق برودہ جہشتہ خاوری  
 تپش در دل سنگ خار افکند  
 قیامت ز گیتے برا گنجتند  
 پرویش در آرم شاه اوقاد  
 فراخی در آمد بیلان تنگ  
 کزو در دل کس مدارا نبود  
 بر آن پیلین بر کشادند دست  
 ز گیتے بر آمد یکے رستخیز  
 بغلطیدہ در خون تن زخناک



بنجد تن نازک از درد و داغ  
 کشنده دوسر سنگ شوریده ای  
 که آتش ز دشمن بر خیم  
 بیک رزم کردیم کارش تباہ  
 بیایا بسینی و باور کنی  
 چو آمد ز ما انچه کردیم رای  
 با بخش گنجی که پذیرفتی  
 سکندر چو دشت کای ابلهان  
 پشیمان شد از کرده پیمان خویش  
 فرو میر و امید داری مرد  
 نشان جست کای کشور آرای کی  
 دو بید او پیشه براه اندرون  
 چو در موب قلب دار رسید  
 تن مرزبان دید در خاک و خون  
 سیامانی افتاده در پاسه مو  
 بیازو کس بهمن بر آسود مار  
 بهار فریدون گلزار جسم  
 نسب نامه دولت کی قباد  
 سکندر فرو داد از پشت بور

چو خویشت بود باد را با چرخ  
 یزد سکندر گرفتند جای  
 باقبال شه خون او خیم  
 سپردیم جانش بقدر اک شاه  
 بخونش سم بارگی تر کنی  
 تو نیز انچه گفتی بیا در بجای  
 وفا کن بچیزی که خود گفتی  
 دلیرند بر خون شاهنشاهان  
 که بر خاستش عصمت از جانیش  
 که همسال را سردر آید بگرد  
 کجا خوابگاه دارد از خون و خوی  
 به بید او خود شاه را رهنمون  
 ز موب روان پنج کس را ندید  
 کلاه کیانی شده سرنگون  
 بهماں پشته کرده بر پیل زور  
 روئیس و زرافت و اسفندیار  
 بیا خندان گشته تاراج غم  
 ورق بر ورق هر سو به پیر و باد  
 در آمد ببالین آن پیل زور

بغرمود تا آن دوسرے ہنگام  
 ہدارید بر جاسے خویش استوار  
 بہالیں گہ خستہ آمد سر از  
 سر خستہ را بر سر راں نہاد  
 فرو بستہ چشم از تن خوابناک  
 چو دارا برویش نظر کردہ دید  
 چنین داود را بخسرو جواب  
 رہا کن کہ در من رہا نے نماند  
 سپہم بدانگو نہ پہلو دید  
 تو لے پہلواں کا مدی سوی من  
 کہ با اینکہ پہلو دیدیم چو میخ  
 سرسرو راں را رہا کن ز دوست  
 چہ دستے کہ با ما درازی کنی  
 نگہ دار دستت کہ دارا است  
 چو گشت آفتاب مرا روی زرد  
 مسبین سرو را در سر افکندگی  
 دریں بندم از رحمت آزاد کن  
 زمیں را منم تلج تارک نشیں  
 رہا کن کہ خواب خوشم میرد

دو کثر زخمہ خایج آہنگ  
 خود از جاسے جنبید شوریدہ وار  
 ز درج کیا نے گرہ کرد باز  
 شب تیرہ بر روز رخشاں نہاد  
 بدو گفت برخیز ازین خون خاک  
 بسوز جگر کہ از دل کشید  
 کہ بگذارتاں نہم من خواب  
 چہ راغ مرا در شتانی نماند  
 کہ شد در جگر پہلو م ناپید  
 نگہ دار پہلو ز پہلو من  
 ہی آید از پہلو م بوے تیغ  
 تو مشکن کہ مارا جہاں خود شکست  
 بتلج کیاں دست بازی کنی  
 نہ پنهان چو روز آشکار ہست این  
 نقابے من در کش از لا جو رو  
 چناں شاہ را در چناں بندگی  
 با مرزش ایندو سے یاد کن  
 طرزاں مرا تا نکر زوز میں  
 زمیں آب چرخ آتشم میبرد

لکرواں سرفختہ راز سپر  
 زمان من اینک رسپیگماں  
 اگر تاج خواہے رבוד از سرم  
 چو من زیر ولایت کشاد مکر  
 سکندر بنالید کائے تاجدار  
 سخا ہم کہ برخاک بودے سرت  
 ولیکن چہ سو دست کایں کار بود  
 اگر تاجو رسر برافراختے  
 درغیا بد ریائوں آسدم  
 چہ اکر ہم رانیفت اوسم  
 مگر نالہ شاہ نہ شنیدے  
 بدارائے گیتی ودانائے راز  
 ولیکن چو بر شیشہ اوقاد رنگ  
 دریغا کہ از نسل اسفندیار  
 چہ بودے کہ مرگ آشکارا شدی  
 چہ سو دست مردن نشاید بزور  
 تیردیک من یک سر موی شاہ  
 گرایں زخم را چارہ دانستے  
 مبادا کہ اورنگ شایستہ

کہ گردون گرداں بر آرد و فقیر  
 رہا کن بکام خود یکے ماں  
 یکے خط بگزار تا بگذرم  
 تو خواہ افسر از من ستانخا ہر  
 سکندر منم چہ کر شہر یار  
 نہ آلودہ خون شود سپکرت  
 تاسف نذر دریں کار سود  
 مکر بند ادچہ اکر می ساختے  
 کہ تاسینہ در معجخوں آسدم  
 چہ اے مکر دم دریں آہ گم  
 نہ روئے چنین روز را دیدے  
 کہ دارم بہیچ بود دارا نیاز  
 کلید در چارہ ناید چنگ  
 ہمیں بود بس مکے آبادگار  
 سکندر ہم آغوش دارا شدی  
 کہ پیش از اجل رفت نتوان بگور  
 گرامی تراز صد ہزاراں کلاہ  
 طلب کردے تا تو انستے  
 زوار اسے دولت بماند تہ

چراخوں نگریم بریں تلخ و سخت  
 مسبا و آن گلستان کہ سالار او  
 نقیر از جہاں نے کہ دارا گدشت  
 بچارہ گری چوں ندارم توان  
 چہ تدبیر داری و راے توصیت  
 بگوہر چو خواہی کہ فرمان کنم  
 چو دارا شنید آن دم دلنواز  
 بدو گفت کای بہترین بخت من  
 چہ ہری زبان بجا آمد  
 جہاں شربت ہر یک اینج شربت  
 زبے آبیم سینہ سوزد دروں  
 چو بریت کہ درابر دارو شتاب  
 سبویکہ سوراخ باشد سخت  
 جہاں غارت از ہر درے میبرد  
 نہ زو این ایماں کہ ہستند نیز  
 بیں روز من راستی پیشہ کن  
 چو ہستی بہند من آموزگار  
 ز من بہ زہمن شدم کاژو ما  
 نہ اسفندیار جہاں گیر گرد

کہ دارندہ را بردار گند رخت  
 بدیں خستگے باشد از خاراو  
 نہ پنہاں چو روز آشکارا گدشت  
 کنم نوحہ بر یاد سر و جواں  
 امید از کہ داری و میت رکیست  
 بچارہ گری با تو پیماں کنم  
 بخوہشگری دیدہ را کرد باز  
 سزاوار پیرایہ تخت من  
 گلے در سہوم خزان آمد  
 بخوشتر بت ما کہ بریخ نبشت  
 قدم تا سرم غرق در یابی من  
 لب از آب خالی و تن غرق آب  
 بموم و سیر شتم نگر و درست  
 یکے آورد و دیگرے میبرد  
 نہ آنا تکہ فستند و رستند نیز  
 تو نیز از چہنیں روز اندیش کن  
 بدیں روز نشاندت روزگار  
 بجا ریدن سر بکوش ہا  
 کہ از چشم زخم جہاں جان برد

چو در نسل ماکشتن آمد نخست  
 تو سر سبز باد ایشا سینه  
 چو دینخواستی کار ز روی تو چسبست  
 سه چپیز از زودارم اندر نهان  
 یکجای آنکه بر شستن بے گناه  
 دوم آنکه بر خنجر متنج کیان  
 دل خود پیردازی از تخم کس  
 سوم آنکه بر زیر دستان من  
 همان روشنی که خنجر نیست  
 بهم خواب بے خود کنی سر بلند  
 دل روشن از روشنی که نیست  
 سکندر پذیرفت زوهر گچفت  
 کبودی و کوری در آمد چرخ  
 دخت کیان را فرو رخت بار  
 چو مهر انجمنال مهربانی برید  
 سکندر بر آن شاه فرخ نژاد  
 دروید بر خویشن تو خسته کرد  
 چو روز و گرج صبح ابلق سوار  
 سکندر دفرمود کار بند ساز

کشنده نسب کرد برین دست  
 که من کردم از سبزه بالین تپی  
 بوقتیکه برین بیاید گریست  
 بر آید باقبال شاه چها  
 تو باشی درین داور و داد خواه  
 چو حاکم تو باشی نیاری زیاں  
 نپردازی از تخم ما زمین  
 حرم نشکنی در شهبستان من  
 بدان نازکی دست بخت نیست  
 که فرسخ بود گوهر اجنب  
 که باروشنی به بود آفتاب  
 پذیرنده برخاست گوینده خفت  
 که بغداد را کرد بے کلخ و کرخ  
 کفن و دخت بر درع اسفندیار  
 شبه ماند و یاقوت شد ناپید  
 شبانگاه بگریست تا با مادر  
 که او را همان زهر بایست خورد  
 طویل بر دل زد برین مرغزار  
 بر بندش بجایست تخت تینم باز

زہد ز گوشت و سنگ بہت  
 چو خلوت گیش آن چنان ساختند  
 نمودند را قدر چہند آن بود  
 چو بیرون رود جوہر جہاں ز تن  
 چہرے کہ بادی درود رمی  
 اگر بر سپہرے و گرد و رخاک  
 بسا ماسیاں کو شود خورد و مور  
 چنین است رسم این گذر گاہ را  
 یکے را در آ رہے سنگا تم تیز  
 مکن زیراں لا جو رمی بساط  
 کہ رویت کنند کہہ با و از زرد  
 گوزنے کہ در شہر شیراں بود  
 چو مرغ از پے کوچ بکش جناح  
 بزین برق وار آتش در جہاں  
 سمندر چو پروانہ آتش در دست  
 خرمے چونے خورد و بر جاے جو  
 اگر شاہ ملک بہت و گر ملک شاہ  
 کہ دانند کہ ایں خاک دیرینہ دور  
 ز راز کیے تو بر آرد خسرو ش

ہیا ش کردند جای نشست  
 از و رحمت خویش پر داخستند  
 کہ در خانہ کالبد جہاں بود  
 گر نزد زہم خواب و خویشتن  
 چہ بر طاق ایوان چہ روی زمی  
 چو خاکے شوی عاقبت زیر خاک  
 چو در خاک شود افتد از آب شور  
 کہ دار و بامد شد ایں راہ را  
 یکے را بہ سنگا مہ گوید کہ خیر  
 بایں مہرہ کہہ با گون نشاط  
 کہودت کنند جامہ چوں لا جو رد  
 بزرگ خود شش خانہ ویران ہو  
 مشومست راج اندریں مستطاح  
 جہاں راز خود و ارباں ارباں  
 ولیک ایں کہن رنگ اں خوشترست  
 خزانہ و جانہ او و خربندہ رو  
 ہمہ راہ پنج است یا پنج راہ  
 بہر خانہ اندر چہ وار و ز غور  
 سبوی نواز بہری آمد بچوش

چو در نسل ماکشتن آمد نخست  
 تو سر سبز باد ایشا سبزه  
 چو در خواستی کار زوی تو صحبت  
 سه چینه آرزو دارم اندر نهان  
 یکجای آنکه بر شتن بے گناه  
 دوم آنکه بر تخت قتلج کیان  
 دل خود بهر دازی از چشم کس  
 سوم آنکه بر زیر دستان من  
 همان روشنی که دخت نیست  
 بهم خواب بے خود کنی سر بلند  
 دل روشن از روشنی که نیست  
 سکندر پذیرفت زو بهر چو گفت  
 کبودی و کوری در آمد بچرخ  
 دخت کیان را فرو ریخت بار  
 چو مهر از بهال مهر بانی برید  
 سکندر بر آن شاه فرخ نژاد  
 دروید بر خویشتن نو خسته کرد  
 چو روز و گرجی ابلق سوار  
 سکندر بفرمود کارند ساز

کشنده نسب کرد بر من درت  
 که من کردم از سبزه بالین تپی  
 بوقت یکم بر من بیاید گریست  
 بر آید با قبال شاه جهاں  
 تو باشی درین داوری داد خواه  
 چو حاکم تو باشی نیاری زیاں  
 نیر دازی از تنخمه ما زین  
 حرم نشکنی در شهبستان من  
 بدل نازکی دست پخت نیست  
 که فرسخ بود گوهر احبند  
 که باروشنی به بود آفتاب  
 پذیرنده برخاست گوینده خفت  
 که بغداد را کرد بے کاخ و کرخ  
 کفن دخت بر درع اسفندیار  
 شب به ماند و یا قوت شد ناپدید  
 شبانگاه بگریست تا با مراد  
 که او را بهال زهر با نیست خود  
 طویل بروں زد برین مرغزار  
 بر بندش بجای نخستین باز

ز مہد ز رو گنبد سنگ بست  
 چو خلوت گہش اُن چنان ساختند  
 تنومند را قدر چسبند اُن بود  
 چو بیرون رود جوہر جہاں ز تن  
 چرخے کہ بادی در و در می  
 اگر بر سپہرے دگر در مفاک  
 بسا ما سیال کو شود خورد مور  
 چنین است رسم ایں گزر گاہ را  
 یکے را در آرد ہنگام تین  
 مکن زیر اُن لا جور دی بساط  
 کہ رویت کند کہ با وار زرد  
 گوزنے کہ در شہر شیراں بود  
 چو مرغ از پے کوچ برکش جناح  
 بزن برق وار آتش در جہاں  
 سمندر چو پروانہ آتش در دست  
 خوسے چونند خورد بر جاے جو  
 اگر شاہ ملک بہت دگر ملک شاہ  
 کہ داند کہ ایں خاک دیرینہ دور  
 ز را ز کیے تو بر آرد خردش

مہیا ش کردند جامی شست  
 از و رحمت خویش پرداختند  
 کہ در خانہ کالبد جہاں بود  
 گر نبرد زہم خوابہ خویش تن  
 چہ بر طاق ایوان چہ روی زمی  
 چو خاکے شوی عاقبت زیر خاک  
 چو در خاک شور اقدار آب شور  
 کہ دار و بامد شد ایں راہ را  
 یکے را بہ ہنگامہ گوید کہ خیر  
 بایں مہر کہ بہر باگون نشاط  
 کہ بودت کند جامہ چوں لا جور  
 بمرگ خود شش خانہ ویران بود  
 مشومست راج اندر میں مستراح  
 جہاں راز خود وار ہاں ارہاں  
 ولیک ایں کہن لنگ اں خوشترست  
 خرقاء و جاندا و خربندہ رو  
 ہمہ راہ رنج است یا رنج راہ  
 بہر غارے اندر چہ دار و ز غور  
 سبوی نواز پری آمد بچوش



کهن کیسه شد خاک پنهان شگنج  
 که داند که این خمه دادم و دد  
 چنین رنگ بانجس دامن ساختست  
 فلک نیست یکسان هم نخوش تو  
 گبت چون فرشته بلندی دهد  
 شبانگه بنایت نار و بباد  
 چه باید درین هفت چشمه خراس  
 چو خضر ز چین روزی روزه گیر  
 ازین دیو مردم که دادم و دد  
 پے گور کرد مشتبانان گم است  
 گوزن گریزنده در مرغزار  
 همان شیر کو جانے پیشه کرد  
 مگر گوهر مردمی گشت خرد  
 اگر نقش مردم بخوانی شگوف  
 بچشم اندروں مردمک را کلاه  
 نظامی بخاموش کاری سپنج  
 چو هم رشته نخلنگانی خموش  
 بیاموز ازین مہرہ لا جورد  
 شبانگه که صدر رنگ بند و نگار

کہ ہرگز برون نارد آواز گنج  
 چہ تار پنهان دارد از نیک و بد  
 چہ گردن کشاں را سر انداختست  
 طرارش روزگست بردوش تو  
 گبت باد و انست بندی دهد  
 کلیچہ بگردوں دھد بباد  
 زہر جوے چند برون سپاس  
 چو بہت آب حیوں چہ نرا چشیر  
 نہاں شو کہ ہم صحبت تانت بند  
 ز نامرد میہائے ایں مردم است  
 ز مردم گریز سو کوہ و غار  
 ز بہر ہمدی مردم اندیشہ کرد  
 کہ در مردماں مرد میہا ہمد  
 بگوئی کہ مردم چنین است حرف  
 ہم از مردن مردے شد سیاہ  
 یکفستار ناگفتے ہر سپنج  
 فرو خست یا پندہ در نہ بگوش  
 کہ با سنج سرخ است باز و زرد  
 بر آید بصد دست چوں نو بہار

سحر که یک چشمه باید کلیب	بائین یک چشمه آید پدید
بیاساقی آن خون رنگین رز	در افکن معنم چو آتش بجذ
مے کو خودم پائے الغندی دهم	چو حجم دماغ دو مغزی دهم

# انتخاب

از

## شاهنامه فردوسی

### جنگ رستم با اسفندیار

چو شد روز رستم پویشید گهر	نگهبان تن کرد بر گیسو
کنده بفرزاک زین در بخت	بران باره پیل پیکر نشست
بفرمود تا شد زواره برش	فراوان سخن مانند از لشکرش
بدو گفت روشکر آرای باش	بر کو بنه ریگ بر پائے باش
زواره بیامد سپه گرد کرد	بیدان کار و بدشت نبرد
تستن همی رفت نیزه بدست	چو بیرون شد از جایگاه نشست
سپاهش بر خواندند آفرین	که بی تو مباد سپ و گویا لی و زین
همی رفت رستم زواره پیش	که او بود در پادشاهی کش
سیاه چپینس تالاب هیرمند	همی لب بر زباد و جانش نرند
سپه بابرادر هم اینجا بماند	سوزن لشکر شاه ایران بلند

چنین گفت پس باز دواہ ہراز  
ہم اکنون ازیں رزم کو تہ کنم  
بترسم کہ باو بساید زدن  
تو اید رہاں و سپہ را بدار و طوط  
اگر تندیابش ہم زان نشان  
بہتہا تن خویش جو ہم بند  
وگر با سپہ پیشم آید بچنگ  
کسے باشد از بخت پیروز شاو  
بگفت این و مرکب بر انداز شتاب  
گذشت از ہر رود و بالا گرفت  
خروشید و گفت ای یل اسفندیار  
چو بشنید اسفندیار این سخن  
بخندید و گفت اینک آراستم  
بفرمود تا جویشن و خود او سے  
بر دند و پوشید روشن برش  
بفرمود تا زین بر اسپ سیاہ  
چو اسپ سیہ دید پر خاش جوی  
ہنا دوا دین نیسزہ را بر زمین  
سان پلنگے کہ بر شپت گور

کہ سن دست آں بدرگ دیو ساز  
رواں را سوئے روشنی کنم  
نہا نم گزین پس چہ شاید بدن  
شوم تا چہ پیش آورد و روزگار  
نخواہم ز زلمستاں سرکشاں  
دلشکر نخواہم کسے رنجہ کرد  
بخواہم ترا پس میاورد رنگ  
کہ باشد ہمیشہ دلش پر زواو  
خروشاں و جوشاں بنزد یک آب  
ہے ماند از گاریستی شکفت  
ہم آوردت کہد بر آرا سے کار  
ازاں شیر پر خاش جوی کہن  
بدانگہ کہ از خواب برخاستم  
ہماں نیسزہ و گرزہ گا و روی  
ہنا دواں کلاہ کیاں بر سرش  
ہناوند و بردند نزدیک شاہ  
ز زور و زمر دی کہ بودند رو سے  
ز رو سے زمیں اندر آمد بنہیں  
نشید ہر گیسو و از گور شور

سپاه از شکفته فرومانند  
 همی شد چون نزد تهمتن رسید  
 پس از بارگه بایشون گفت  
 چو تنه است مانیر تنه شویم  
 بشون ز پس باز شد با سپاه  
 گمان بدورستم کش از دور دید  
 بدان گونه ز فستند هر دو بر زم  
 چو گشتند نزدیک پیر و جوان  
 خروش آمد از باره هر دو مرد  
 چنین گفت رستم باد او سخت  
 بدین گونه مستیز و تندی مکوش  
 اگر جنگ خواهی و خوں ریختن  
 بگو تا سوار آورم ز اسبے  
 تو ایرانیاں را بفرمای نیز  
 بدین رزم که شان بجنگ آوریم  
 بیانشد بکام تو خوں ریختن  
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار  
 از ایوان بشکیر برخاسته  
 چو راستی برین اکنون فریب

بر آن نامور فریب خوانند  
 مرا و را بدان باره تنه سایدید  
 که ما را نباید دیار و جفت  
 ز پستی بر آن تنه بالا رویم  
 میل نامور گردش کر سپناه  
 که گوید ابر باره ز می او سپید  
 که گفتی که اند چنان نیست نیم  
 دوشیر سراز از دو چو پهلوان  
 تو گفتی بد زید دشت نبرد  
 که لے شاه شادان آن بخت  
 بدانند که کشائے یکباره گوش  
 بدیناں نگا پوسے و آن بخت  
 که باشند با جوشن کابلے  
 که تا گوهر کید پدید از پیشینر  
 خود اید ز مانے درنگ آوریم  
 برین گونه سختی بر او ریختن  
 که چندین چه گوئی ہے نا بکار  
 از آن تنه بالا مرا خواسته  
 بهمانندیدی بتنگی نشیب

چه باید مرا جنگ زابلستان  
 سبا و چمنی هرگز آئین من  
 که ایرانیان را بکشتن دسیم  
 منم پیش هر که که جنگ آیدم  
 تر اگر هم یار باید بسیار  
 مرا یار و جنگ یزداں بود  
 توئی جنگ جوی و منم جنگ خواه  
 بیس نیم تا سپاسفندیار  
 و یاباره رستم جنگ جوی  
 نهاده پیمان و جنگی که کس  
 از اں پس همی جنگ خواستند  
 فراواں بنیسه براد یختند  
 چنین تا ستانها بهم بر شکست  
 با و روگردن برافراختند  
 ز نیروی گردان و زخم سداں  
 برافراختند اں زمان یال را  
 همه رنجیتند از او و دیگران  
 چو شیر ژیاں هر دو آشوفتند  
 هم از دست بشکست گرز گراں

بهماں جنگ ایران و کابلستان  
 سزانیست این کار و دین من  
 خود اندر جهان تاج بر سپهریم  
 اگر پیش جنگ پلنگ آیدم  
 مرا یار هرگز نیاید بکار  
 سرو کار با بخت خنداں بود  
 بگردیم یک باد گربے سپاه  
 سوسه آید همه بی سوار  
 بایواں نه بدی خداوند روی  
 نباشد ذراں جنگ فرادین  
 نبرد یلائے میار استند  
 همی خوں ز جوشن فرد یختند  
 بشمشیر بر دندنا چار دست  
 چپ و راست هر سو همی یافتند  
 شکسته شد اں تیغ های گراں  
 ز زین بر کشیدند گویال را  
 چو سنگ اندر آید ز بالای برز  
 از اں زخم اندامها کوفتند  
 فردماند از کار دست سداں

گرفتند از آن پس دوال کمر بر نیز و کشیدند ز سبزه خوشین همی ز دور کرد این بر آن آں برین پراگنده گشتند از آوردگاه + کف اندر دهاں شاشه خون خاک	دو اسب تنگ و بر آورد و بر دو گرد مسافر از دو و سپلتن نخسید یک شیر از پشت نیست غش گشته گردان و اسپان تابه همه گب بر گستاو چاک چاک
--	--

## بایم آوختن شکر رستم و اسفندیار و کشته شدن نوش آذر و مهر نوش پسران اسفندیار

بدانکه که جنگ پلاں شد دراز ز داوره بسیار و داناں سو سپاه بایرانیاں گفت رستم بجاست شما سوسه رستم بجگ آمدید همی دست رستم بخوابید بست ز داوره بدشنام لب بر کشاد بر آشفست از آن پور اسفندیار جولے که نوش آذرش بود نام بر آشفست با سگزی آن نامدار چنین گفت کای سگزی بنجید بمردے بیند از دوزخ و نوش	هے دیر شد رستم زال باز یکے شکر دل غول کینه خواه بدین روز خاموش بودن چرست خراماں بکام نهنگ آمدید برین رزم که بر نشاید نشست همی کرد گفت ز نا خوب یاد سوائے بد اسب افکن نامدار مسافر از آن شکر و شاد کام زبان را بدشنام بکشتا و خوار ندانی که هر کس که دیں پرورد بقرمان شاهان کند پرورش
---	--

نفسہ موہا دایل سفید یار  
 کہ پچھ سر سزای و فرمان اوی  
 کنوں ارشمانا ورستے کنسید  
 بیسیند یک با جنگ آوران  
 زوارہ ہفسہ موہ کا نہر نہیں  
 زوارہ بیاد ز پشت سپاہ  
 بکشتند او ایرانیساں بی شمار  
 سند سرافرازاں پر شست  
 وزاں سوئی کے گرد شکر سپاہ  
 کہ آں نامور بود الواسے نام  
 چواڑو نور نوش آذر اور ابید  
 بسیار دیک غم زد بر شش  
 زوارہ بر گنجت اسپنبرد  
 کہ اور انگندی کنوں پاندار  
 زوارہ کیے نیسہ زد بر سرش  
 بکشت آں چنساں شاہ آزاورا  
 چونوش آذر نامور کشتہ شد  
 برادرش گریاں دل پر خروش  
 غمے شد دل مرد شمشیر زن

چنیں با سگاں ساختن کارزار  
 کہ یاد گذشتن ز پیمان اوی  
 بجنگ اندرون پیش دستی کنید  
 ہ تیغ و سنان و گرز گراں  
 سراں رازخون تلج بر سر نہیں  
 دما دہ پر آمد ز اور دو گاہ  
 چونوش آذر آں دید بر ساخت کار  
 بیامدیکے تیغ ہندی بدست  
 بیامد کہ بر سر فرانسپاہ  
 سرافرازو سپ افکن و شاد کام  
 بزودست و تیغ از میاں بر کشید  
 ز بارہ بجاک اندر آمد بر شش  
 بشد نزد نوش آذر آواز کرد  
 کہ الواسے رامن خواہم سوار  
 بجاک اندر آمد ہاں گہ بر شش  
 بنا کہ یک زخم بمید اورا  
 سپہ را ہمدوز بر گشتہ شد  
 جوانے کہ بنام او مہر نوش  
 بر گنجت آں بارہ سپہ ملتن

برفت از میان سپید پیش صف  
 و ز آل سو فرامرز چوں پیل مست  
 بر آویخت بر نامور مهر نوش  
 گرامی و در پر خاش جوی جوان  
 چو شیران جنگی بر آشوفت مند  
 باور دگر تین نه مند مهر نوش  
 یکے تیغ بازید کور از دغ  
 بزویت بر گردن سپ غویش  
 فرامرز کردش پیاده تباہ  
 چو بہمن برادرش را کشته دید  
 بیابن نزدیک اسفندیار  
 بدو گفت کای باب و شن و اداں  
 و دو پور تو نوش آذر و مهر نوش  
 تو اندر ببردی و با پر زور و  
 بریں تخت بننگ تا جاوداں  
 دل مردیدار شد پر خشم  
 بستم جنس گفت کای یوزاد  
 ننگیست که شکر نیارم بچنگ  
 نداری ز من شرم و ذکر دگار

زور و جب گرب آرد وہ کف  
 بیاد یکے تیغ ہندی بہت  
 دور وید ز شکر بر آید خودش  
 یکے شہزادہ یکے پہلواں  
 ہے تیغ بریک دگر کو فتند  
 بنو دش ہے با فرامرز نوش  
 سر نامدارش بچاک انگند  
 سر باد پائے اندر آمد بہ پیش  
 زخوں مسل شد خاک آور و گاہ  
 زمیں زیر او چوں گل آخستہ دید  
 بجائے کہ بود آتش کا زار  
 سپاہی بچنگ آمد از سگرنایں  
 بزاری بگری سپردن ہوش  
 جوانان کے زاد گاہ زیر گرو  
 بماند ذکر دار نا بختہ داں  
 پر از باد بہا پر از آب چشم  
 چہ اگستہ از راہ آئین داد  
 ترانیت آرایش نام و ننگ  
 نترسی کہ پرسد بر و ز شمار



نه داسے که مردان پیاں شکن  
 دوسگر نمی دوپور مرا کشته اند  
 چو بشنید رستم غم گشت سخت  
 بجان و سر شاه سوگند خورد  
 کرای جنگ هرگز نفرموده ام  
 بسندم و دوست برادر کنوں  
 فرامز رانید بسته دوست  
 بکین گراں مایگان شاکش  
 چنیں گفت بارستم سفند یار  
 بریزم ناخوب و ناخوش بود  
 تو ای بد نشان چاره خویش ساز  
 تن خوش با هر دو رانت به تیر  
 بدال تا همه بندگان زین پس  
 اگر زنده باشی به بندت چنگ  
 و گر کشته آئی ز پیکان تیغ  
 بهر گفت رستم کزین گفت گوی  
 بیسندال پناه و پیرداں گرای  
 بگفت این دبر که خوشنده خوش  
 کماں برگزید و تیر و خدنگ

ستوده نباشند و رانجن  
 و زان خیسرگی هم نه برگشته اند  
 بلزید برسان شایخ و رخت  
 بخورشید و شمیر و دشت نبسو  
 کسی را که ایں کرد ستوده ام  
 که او بوده اندر بدی رهنوں  
 بسیارم پر شاه پیرداں پست  
 مشو زان بریں کار بیووه پیش  
 که بر خون طایوس اگر خون ما  
 نه آئین شایان کسرش بود  
 که آند زانت به تنگی فرزند  
 بر آمیزم کنوں چو آب و شیر  
 نریزند خون خداوند کس  
 بنزدیک شاهت برم بید رنگ  
 بخون دوپور گراں مایگیر  
 چه آید گر گم شود آب روی  
 که اولیت بر نیکی روی رهناس  
 بغیر از کینیل تان بخش  
 همه گم شد از روی خورشید رنگ

زپکیاں ہے آتش افز خستند دل سفید یار اندراں تنگ کرد چو او دست بروی بہ تیر و کماں پتیری کہ پیکانش الماس بود چو او از کماں تیر بکشا و خست ای تاخت برگز خوش اسفندیار چو تیر از کف شاه رسته شدی بدو تیر رستم نیامد بکار بگفت انگے رستم نامدار	بن زره اسبے دوختند بر دماغے چش پراژنگ کرد نرستے کس از شت او بکیاں زره پیش او چو تیر طاس بود تن رستم و خوش جنگی نجبت نیامد بدو تیر رستم بکار تن رستم و خوش رسته شدی فسر نامد رستم ازاں کارزار کہ روین تن ہتائیں مل اسفندیار
--	--

### گر خن رستم از اسفندیار بیالای کوه

تن خوش ازاں تیر باگشت چو مانده شد از کار خوش و سوار فرد و آمد از خوش رخشاں چو باد ہماں رخس خستہ سوی خانہ شد زا نام رستم ہی رفت خوں بخندید چون دیدش اسفندیار چرا کم شد آن نیروی پلست کجا رفت آن مردے و گرز تو	بند بارہ و مرد جنگے درست کیے چارہ سازید بچارہ وار سر نامور سوے بالانہاد چہاں باخداوند بگمانہ شد تہہ ہست و از اں کہ لبی شوں بدو گفت کاے رستم نامدار زپکیاں چہ کہوہ آہن نجبت بر زم اندر وں فسرہ و بر ز تو نہ
---	---

گریاں ببالا چہاں بر شدی  
 نہ آئی کہ دیو از تو گریاں شدی  
 چہاں جگہ چور و باگشت  
 دزاں روی چوں خوش خستہ برفت  
 زوارہ پے خوش رخشاں بدید  
 سید شد جہاں پیش چشم برہنگ  
 تن پہلتن را چنان خستہ دید  
 بدو گفت خیز بہ من بر نشین  
 بدو گفت رو پیش دستان بگویی  
 نگار کن کہ با چارہ کار چیست  
 گراز زخم پیکان ہنہ دیا  
 چنان؟ انہم اے زال کامرتن  
 چو رفتی ہمہ چارہ خوش ساو  
 زوارہ بر پیش براور برفت  
 زمانے ہے بود ہنہ دیا  
 ببالا چہاں چہاں ہنہ دیا  
 لکان ہنگن از دست و ہر بیاں  
 پشیاں شود دست راوہ بہ بند  
 بدیں خستہ پیش شاہت بر م

چو آواز شیر نریاں بشندی  
 دوازلف تیغ تو بریاں شدی  
 جنگش جنیں دست کوتاہ گشت  
 سوی پا نگہ سے خستہ امید تفت  
 کہ از دور با خستہ در رسید  
 خروشاں ہمہ رفت تا جامی جنگ  
 ہمہ خستہ گیشاں ناستہ دید  
 کہ پو شتم ز بہر تو خفتان کیں  
 کہ از دووہ سام شد رنگ بوی  
 بریں خستہ گیا پر آزار کیت  
 شبی را سہر آرم بدیں و ز کار  
 زماور ہزادوم دریں آہ بسن  
 من آیم ز پس گر مانم دراز  
 دو دیدہ سوی خوش بہاؤ تفت  
 خروشاں کاسہ رستم نادر  
 کہ خواہد بدن متر از ہنہ دیا  
 بر آہیخ و کیشاں بند از بیاں  
 کہیں بس نیابہ تو از من اگر نہ  
 ز کردار ما بیگناہت بر م

<p>اگر جنگ سازی تواند زر کن          انگشتر که کردی زیندواں بخواه          اگر دگر باشدت رہنماے</p>	<p>کیے را انگشتر این مرز کن          بپوشش سز و گریه بخت گناه          چو بیرون روی زین سپنجی سرای</p>
---	--

## بازگشتن ستم از جنگ سفید یار بہ بیان جنگ سردا

<p>چنین گفت ستم کہ بگاہ گشت          تو اکنون سوے شرکت باز گرد          من اکنون ہجے سوی ایوان شوم          چہ دم بہ خستگی سای خویش          ز دار فہر امزد و دستان سام          بس از دم کنوں ہر چہ فرمانست          بدو گفت روئین تن سفید یار          تو مردے بزرگے و زور آزمای          بدیدم سر اسر فریب ترا بگو          بجای استی و دوست زینہار          سخن ہر چہ پذیرفتی از من بکن          بدو گفت ستم کہ اید و کنسم          چو گشت از پیش سفید یار          گذر کرد بہ خستگی بار آب</p>	<p>ز نیک و ز بد دست کوتاہ گشت          شب تیرہ کس می بخویند بد          بسیاریم دیک زباں بگویم          بخوانم کہے راز خویشاں بہ پیش          کہے راز خویشاں کہ داند نام          ہمسراستے زیر پان تست          کہ اس پیش سپید ناسازگار          بہ چارہ دانی و نیزنگ راسی          بخوانم کہ بیستم نشیب ترا          بالواں رسے کام کرشے خوار          وزیں پس سپیایا من سخن          کہ خستگی بار افنوں کنسم          نگہ کرد تا چوں شود نامدار          از اں زخم پکیاں شدہ پرستاب</p>
---	---

<p> چو گزشت رستم چو کشته زرد  همه گفت کای داور داد پاک  که خواهد ز گردن کشتاں کین من  چو هفت دیا را ز پیش بگردید  همه گفت کای را نخواهند مرد  شگفته فرمود اندیشه دیار  چنان آفریدی که خو خواستی  سپاس از خدای که جان آفرید  که بر من نداشت بدین رزم دست </p>	<p> نیز دایاں همه داد تن را و رود  گراختگیها شوم من هلاک  که گیر دل و راس و آئین من  بر آن سوی و دوش خشکی پدید  یکه زنده پیل است با داور و بود  همی گفت کای داور کرد کار  زمان وزین را بسیار استی  زمین و زمان و مکان فاسدید  بر دآمد از من بدیناں شگفت </p>
--	--

## زاری کردن اسفندیار بر پیران خود و فرستادن تابوتشان نزد گشتاب

<p> چو گفست این سخن شاه شد باز جا  ز لوش آذر گرد و زهر نوش  سرد پرده شاه پرخاک بود  فرمود آمد از باره هفت دیار  همه گفت زاری دو گرد جوان  چنین گفت پس بابو تن که نیز  که سودی نیستیم ز خون بختن </p>	<p> خروشیدن آمد ز پرده سرا  بشوتن بیاید برش با خروش  همه جامه هتد اچاک بود  نهاد آن سر کشتگان در کنار  کجا شد ازین کالبدتای دایاں  برین کشتگان آب دیده مرز  نشاید بجا اندر او بختن </p>
--	---

همه مرگ را ایم بر نام پیس  
 بتابوت زرین و درمسد سلج  
 پیالے فرستاد نزد پدر  
 تو کشته در آب اندر انداخته  
 چو تابوت نوش آذر و مهر نوش  
 بحسرم اندرست گاه اسفندیار  
 نشست از بخت با سوگم درد  
 چنین گفت پس با بشوتن که شیر  
 به رستم نگه کردم امروز من  
 ستایش کردم بیست و دان پاک  
 که پروردگارش چنان آفرید  
 چنین کار یافت بردست او  
 همه بر کشیدی زور یا ننگ  
 بدان سال بحسرم تنش را تیر  
 پیاده ز ناموں بیلا برفت  
 بر آچنان خسته از آب گیر  
 بر آرم که او چوں با یواں شود

بر فتن خسرو باد ماں دستگیر  
 فرستادش از نری خداوند تاج  
 که آن شلخ راے تو آمد بیر  
 در رستم ہے چاکری خواسته  
 به بنی به آزار چندین کوش  
 ندانم چه پیش آور و روزگار  
 سخنها رستم همه یاد کرد  
 بر چپ ز چنگال مرد دلیر  
 بدان بر زو بالائے آن پلین  
 کز دیت امید و ز دیت پاک  
 براں آفرین کوجهاں آفرید  
 بیدہ بدریای چیشست اوی  
 بدم در کشیدی بهاموں پلنگ  
 که از خون او خاک گشت آبگیر  
 سوی رود و با کبر و شیر و قفت  
 سرستنش بر ز پیکان تیر  
 زایواں روانش کیواں شود

رسیدن رستم با یواں چاره بستن زال از بیم رخ

وزاں روے رستم با یواں رسد  
 چو رستم با یواں شد اندر زماں  
 ز دوا رہند از گریاں شدند  
 ز سر بر ہیں کند رو دابہ موے  
 بسیار ز دوا رہ کثا دہ میاں  
 ہر آن کس کہ دانا پند از کثورش  
 بفسر مو تا رخسار پیش او می  
 جہاں دیدہ دستاں ہی کند مو می  
 ہے گفت من زندہ با پیر  
 بدو گفت رستم کہ نالش چو سود  
 پیش است کاری کہ دشوار تر  
 کہ من سپجور وین من ہندیار  
 رسیدم بہر سو بگرد جہاں  
 گرفتہم مگر گاہ دیو فیض  
 خدنگم ز سنداں گذریافتے  
 ز دم چند بر کہ اسفندیار  
 ہماں تیغ من گر بدیدی نانگ  
 نذر دہی جوشن اندر برش  
 و گر چہ من نہیں پوزش کنم

مراد را بیاں گوئد دستاں بدید  
 برو گرد شد بہر دو دواں  
 وزاں خستگیاںش بریاں شدند  
 بر آواز ایشان ہی خست روے  
 از کوبہر کشتا دہ بربریاں  
 نشستند کہ میر بہر درش  
 بیرونہر کس کہ پند چارہ جوے  
 براں خستگیاں با یواں روے  
 بدینیاں بدیدہ گراے پیر  
 کہ از آسماں بودینا بود  
 و ز وجہاں من پر ز تیار تر  
 ندیدم ہر دوے کہ کارزار  
 خبر یافتہم ز آشکار و نہاں  
 ز دم بر زمین بچو یک شاخ بید  
 دہوں دہشتی گر سپریافتی  
 چہاں بد کہ بر سنگ ریزہ خاز  
 نہاں دہتی خویش نیر سنگ  
 نیک پارہ پریاں بر رخس  
 کہ ایں سنگدل افروزش کنم

بخاید ز من جزمی ناخوشی  
 پاسم ز یزوال که شب تیره شد  
 برستم من از چنگ این از دوا  
 چون اندیشم اکنون جزین نیست اسی  
 بجای روم کونیانداش  
 سرانجام ازین کار سیر آید اوی  
 بدو گفت زال اسی سپهر گوش دار  
 همه کارهای جهان ادرست  
 کی که چاره دامن من این اگرین  
 که ادا باشد من زین پس همنامی  
 و گرنه شود بوم ما پر گزند  
 چو گشتند هر دو بران اسی تند  
 از ایوان سه مجمر آتش سیرد  
 فسون گر چو بر تیغ بالا رسید  
 بر مجسمه کی آتش بر فروخت  
 چو یکپاس از تیره شب در گذشت  
 نگردد زال انگه از فدا  
 هم آنکه چو مرغ از هوا بگرید  
 نشسته برش زال باد راغ و درو

گفتار و کردار یاسر کشتی  
 در او دیده از تیرگی خیره شد  
 ندانم که چون جت خواهم ترا  
 که فردا اگر دامن از خشن بپای  
 بزا بستان گویند نشان  
 اگر چه ز بد سیر دیر آید اوست  
 سخن چون بپای آوری هوش دار  
 مگر مرگ را کان در دیگر است  
 که سیرغ را باز دامن برین  
 باز بدمرزد و کشور بجای  
 از فندیار آن یل بد پسند  
 گزین زال آید یالا تنه  
 بر تنه باد سه مجسمه شیار گرو  
 زویا کی که پر بر بد کشید  
 بر آتش ادا پرش نختی بسخت  
 تو گفته کردی هوا تیره گشت  
 ز سیرغ دیش هوا پر طراز  
 درخشیدن آتش تیره دید  
 ز نهر از مرغ اندر آمد بگرد



چو سیر مرغ را دید زلال از فراز  
 بر پیش سر مجر پر از بوی کرد  
 بدو گفت سیر مرغ شا چه بود  
 بدو گفت کایں بد بدشمن رسا و  
 تن رستم شیر دل خسته شد  
 از آن خسته گیم جان ستابس  
 ہاں خوش گوی کہ بیاں شد است  
 بسیار بریں کشور سفند یار  
 نخواہد ہر کشور و مانج و تخت  
 بدو گفت سیر مرغ کای ہلا و  
 سزو گر تالی بن خوش را  
 کہے سوے رستم فرما دزال  
 بفراہی آرخش اہچاں  
 خبر چون بنزدیک رستم رسید  
 چو رستم براں نند بالا رسید  
 بدو گفت کای زندہ پیل طبع  
 چہ از دم جتے ز اسفندیار  
 بدو گفت زلال ای خداوند مہر  
 گر اید وں کہ رستم نگر دو دست

ستودش فراوان و بدوش نماز  
 ز خون جگر بر رخ جوے کرد  
 کہ آمد بدیناں نیازت بدو  
 کہ بر من رسید از بد بدشمن رسا و  
 ز تیار او پای من بستہ شد  
 بر آن گوہ خستہ ندیدت کس  
 ز پیکان چنان زار و پیاں شد است  
 لگو بدہے جہزہ کا زرار  
 بن و بار خواہد ہے اود زخت  
 مہاش اندرین کا خستہ رواں  
 ہاں سہ فراز جان بخش را  
 کہ بختے پچارہ برانہ از بال  
 بسیار بد پیش ہم اندر زماں  
 خود در خوش ہر دو بیلا کشید  
 ہاں مرغ روشن و ابدید  
 ز دست کہ گشتے پنین در منہ  
 ہے آتش افکندی اندر کنار  
 چو اکوں نمودی با پاک چہرہ  
 کجا خواہم اندر جہاں جای بست

به سیستان پاک میراں کند  
 شود کنده این تخمه مارین  
 نگه کرد مرغ اندراں خستگی  
 بمنقار ازاں خستگی خوب کشید  
 براں خستگیاںش مالیده پر  
 بدو گفت این خستگیاں بند  
 کیے پرمن تو برگرداں بشیر  
 براں ہم نشان بخش پیش خواست  
 بردن کرد پیکان شش از گردش  
 هم آنکه خسته دوشی بر آورد رخ  
 بدو گفت سیم رخ گاهی پلین  
 چه درازم جسته ز رهنم دیار  
 بدو گفت رستم که گراور بند  
 مرا کشتن آسان تر آید ز تنگ  
 چنین داد پاں رخ کز اسفندیار  
 که او هست شهرزاده و زرم زن  
 که اندر ز ما چه کس نجاست  
 گراید وں که با من تو پیاں کنی  
 بخوشه نمنونی ز اسفندیار

که نام لایگان و شیراں کند  
 کنوں بر چه را نیم با او سخن  
 بجست اندر و روی پوستی  
 دزد و هشت پیکان به پیرون کشید  
 هم اندر زمان گشت با هوش و فر  
 همی باش یک هفته دور از گزند  
 بال اندرون خستگیاں می تیر  
 بدو همچنان کرد منتظر راست  
 بند ایچ پیکان دگر در رخس  
 بخندید شاداں دل تلخ بخش  
 تو نے نامدارم اسخمن  
 که او هست و من تن و نامدار  
 گفتی گفتی دل من نرند  
 اگر باز نام منجست ز جنگ  
 اگر سر بجاک آوری نیست عا  
 فراز و سوار و آل پاک تن  
 بدو وادایاں همی پشت است  
 سه از جنگ جستن پیاں کنی  
 لکه کینه و کوشش کا زار

تو او را کنی لایق و امین  
 گراید دل که او را سزاید زماں  
 پس آنکه یکے چاره سازم ترا  
 چو بشنید رسم از و ثنا گوشت  
 بدو گفت کرد گفت تو نگذر  
 بدو گفت سیرغ که راه مهر  
 که هر کس که خون مل افندی  
 بهان نیست نمازنده باشد زرنج  
 بدین گیتی اش شور بختی بود  
 بدین گفته همه استاں گزندی  
 شگفته نسایم هم امشب ترا  
 بدو گفت رسم که همه استاں  
 جہاں یادگارست و مارفتے  
 بنام نکو گریسم و دست  
 بدو گفت روز خوش را بنشین  
 سپه خواں تو بر کردگار آفرین  
 یسندیش از راه دور و دراز  
 بیاں بشیء دور دستت است گز  
 نسایم ترا سن گرانمایر چوب

خدا و اسی اور اتن جان خویش  
 نماندیش از پوزشت بیگماں  
 بخورشید هر روزم ترا  
 و زانندیش جنگس آزاد گوشت  
 اگر تیغ بار و هوا بر سرم  
 بگویم همه با تو را ز سپهر  
 بریز دور باش کرد روزگار  
 رمانی نیابد نماندیش گنج  
 چو گزشت در رنج و سختی بود  
 بر دشمن بر کنوں دلاور شدی  
 بندم ز گفتار بد لب ترا  
 شدم من کنوں هر چه خواهی بر آں  
 ز دم نماند جبر از گفتی  
 مرا نام باید که تن مرگ راست  
 یکے خجسته آگوں برگزین  
 و زاید بر و سوسه میای چسین  
 که امشب سمانت آنجا فراز  
 سطره بہت پرورده از آب تر  
 پرواز و زان مغر دشمن بکوب

# گرفتن رستم چوب گز و ساختن تیغ از آن بهمنمونی سیمرخ

چو بشنید رستم میان ارباب  
بفسرود تا رفت رستم پیش  
برستم نمود آن زمان آه خشک  
همه را نذاشت پیش دریا رسید  
چو آمد نزد یک دریا فرسود  
گرنه دید بر خاک سرب هوا  
به گفت شاخی گزین است تر  
بدین گز بود خوش بخت دایر  
بآتش برین چوب را رست کن  
سپرد و دو پیکان بدو در شاخ  
چو برید رستم از آن شاخ گز  
بر آن ره که سیمرخ بر زمینها  
به گفت اکنون چو بخت دایر  
تو خواهش کن و جوی از درستی  
مگر باز گرد و به شیرین سخن  
که تو چنین گز بودی اندر جهان  
چو پوشش کنی چند و پنذیر دت

و از آن جا که خوش را بر داشت  
بمالید بر تارکش پر خویش  
همه آمد از باد و بوی مشک  
ز سیمرخ روی هوا تیره دید  
فرود آمد آن مرغ گردن فرساز  
نشت از پرش مرغ فرما و  
سروش بر تر و شش کاست تر  
تو ای چوب را خوار مایه مدار  
همه نغمه پیکان نگه کن کمن  
نمودم ترا از گزندش نشان  
بیا مدد دریا با یوان و دزدان  
همه بود بر تارکش پر پیای  
بیاید که جوید ز تو کارزار  
فرز هیچ گونه در کاست  
بیا و آیش روزگار کمن  
برینج و بهر بنج ز بهر مهاب  
همه از فرودمانیگان گیر دت

بزه کن کساں را و این تیر گز ما  
 ابر چشم او دست کن هر دو دست  
 زبانه بر دست آل را چشم  
 تن زال سیر غ پد رو کرد  
 و زان جا لگه شاد دل بر پرید  
 کی آتشی خوب مرغوبت کرد  
 همه تیر پیکان بر او برشانند

بدین گونه پرورده آب رز  
 چنان چو بود مردم گز پرست  
 شو و کور و بخت اندر آید چشم ما  
 از قمار و ز خویشتن بود کرد  
 چو اندر هوا رستم او را بدید  
 همان چوب گز را بران رست کرد  
 چو شد رست پر بار و برشانند

## باز رفتن رستم بجنگ و شته شدن اسفندیار

سپیده هم آنکه زک بر میسد  
 پوشید رستم سیلج نبرد  
 نشست از بر کوپه زنده پیل  
 چو آمد بر شکر نامه ار ما  
 سزافرا شد رستم چاره جوی  
 که اسیر دل چند خسی چنین  
 تو خربزه اکنون ازین خواب خوش  
 چو بشنید آوازش اسفندیار  
 چنین گفت پیش بشوئن که شیر  
 گمانی نبرد مردم که رستم در راه

سیان شتیره اند خسید  
 بیه از بهاں آفرین یاد کرد  
 همه شد چو کشتی بد ریای نیل  
 که کین جوید و زرم همنده یار  
 خرمی بر آورد و بنیاده جوی  
 که رستم نداشت بر رخسار  
 بر آویند بار رستم کی کش  
 سیلج جان پیش او گشت خوا  
 بر مرد جاود نباشد دلیر  
 با یواں کشد کبر و بیه و کلاه

ہاں بارگی رخسیر اندیش  
 شنیدم کہ دوستان جادو پست  
 چشمم کرد از جادو اداں بگذرد  
 بشو تن بدو گفت با آب چشم  
 چہ بودت کہ امروز پرزورده  
 میان جہاں این دویل را چہ بود  
 ندام کہ بخت کہ شد کنہ رو  
 پوشید جو شنیل اسفندیار  
 خروشید چوں روی رستم بدید  
 براں سال کہ از من بختی تو دوش  
 فراموش کردی تو سگری مگر  
 کنوں رفتے و جادوی ساختی  
 تو از جادوے زال گشتی درست  
 چنان بدوزم ہمہ تن تبیر  
 بگو بہت از اں گونه امروزیاں  
 چنین گفت رستم با سفندیار  
 من امروز نے بہر جنگ آدم  
 تہرس از جہانداریزدان پاک  
 تو با من بیداد کوشتے ہی

ز پکیاں نبود ایچ پیدایش  
 بہر کار یا زد بخورشید دست  
 برابر نگردو سہم با خسرو  
 کہ برو شمنت باد تیار و ششم  
 ہمانا کہ شب خواب نا کردہ  
 کہ چندیں ہی منج باید فرود  
 کہ کیں آورد حسرت زماں نو بنو  
 بید بر رستم نامدار کو  
 کہ نام تو باد از جہاں نا پدید نہ  
 نبودت دل و مغز نہ راسی و ہوش  
 کمان و بر مرد پر خاشخہ  
 بدینیاں سوے رزم من تا سختی  
 و گر نہ کنارت ہی و خمر جہت  
 کہ ناید بر چارہ زال پیہ  
 کہیں پس نہ بیند تر از نہ زال  
 کہ اے سیرناگشتہ از کا زار  
 سوی پوزش نام و ننگ آدم  
 خرو را مکن بر دل اندر میناک  
 دو چشم خسرو را پوشتے ہی

بداد از رز و دشت دین ہی  
 بخور شید و ماه و با ستا و زند  
 نگیسری بیاد آن سخنا که رفت  
 بیاتابینے کی خان بن  
 کشایم در گنج دینے باز  
 کم بار بار بار گیمای خوش  
 برابر ہے با تو آیم براہ  
 پس ارشاد بکش مر شایدم  
 نگہ کن کہ دانای پیشین گفت  
 ہماں چارہ جویم کہ تار و نگا  
 پراولت ازین گوینہ چون نگشت  
 بہیزواں گرایں جنگ میداد و کیس  
 چنین داد پارس کہ مرد فریب  
 از ایوان و خاں چند گوئی ہی  
 اگر زندہ خواہے کہ مانی بجای  
 دگر بارہ رستم دباں بر شاد  
 مکن نام من زشت و جان تو خوار  
 ہزار انت گو صمد و ہم شاہوار  
 ہزار انت کو دک دہم نوش لب

خوش آذرو آذرو فرہے  
 کہ دل را برانے ز راہ گزند  
 و گر پوست بر تن کسے بکفت  
 روم بہت کام تو بجان من  
 کجا گرد کردم برو ز دراز  
 بگجورده تا بر اندر پیش  
 روم گر تو فرمان ہی پیش شاہ  
 ہماں نینہ گربند فرما یدم  
 کہ کس امبا و اختر شوم جنت  
 ترا سیر گرداند از کارزار  
 ہمہ آرزوے دلت جنگش  
 بدور افگن نام گیسری ازیں  
 نیم روز پیکار و روز نینب  
 رخ آشتے چند شوی ہی  
 نخستیں تن بندار اباسی  
 مکن شھریار از بیداد و یاد  
 کہ جسے بد نیاید ازین کار دار  
 ہماں تلج بایارہ و گوشوار  
 بوندت پرستندہ در روز و شب

ہزارت کنسیرک دہم خلی  
 در گنج سام و نریان و زلال  
 ہر پاک پیش تو گرد آورم  
 ہر تر پاک منہاں بر بند  
 وزاں پس بہشت پرستاروش  
 زول دور کن شہر یار تو کیس  
 جز از بند دیگر ترا دست ہست  
 کہ از بند تو جاوداں نام بد  
 برستم چنیں گفت سفندیار  
 مرا گوئے از راہ یزدان بگرد  
 کہ ہر کو ز فداں شدہ بروں  
 جسہ از رزم یا بند چیری مجوی  
 چو نہت رستم کہ لایہ بکار ہو  
 خردشید گفتا بشوتن بخواں  
 کہ من چند گونہ پردہ شش نم  
 بدانکہ از من بند جنگ کیس  
 بخندید ازاں گفتن اسفندیار  
 چہ جوئے بہانہ کہ تاختن  
 بشوتن نہ دورست و دانہ ہی

کہ بیابے تاجے دہم فرسے  
 کشادہ کہم بہشت اسی بے ہال  
 ز کاہستان نیز مرد آورم  
 کہ رزم بدخواہ را بشکرند نہ  
 روم تاجہ پیش شدہ کیسہ کش  
 مدہ دیو را در تن خود کیس  
 بہن بر تو شاہی و یزدان پست  
 بسا مذ مرا بد تو کے سزد  
 کہ تا چند گوئی سبے نابکار  
 ز فرمان شاہ جہاں یدہ مرد  
 خداوند را کردہ باشد فسون  
 چنیں گفتی نہاے خیرہ گوی  
 نیادہ ہے پیش سفندیار  
 کہ باشد گواہم بریں داستان  
 نگردہ بدے راہ پوزش کہم  
 نگردیدم از کیش و آئیں دین  
 چنیں گفت کاے پہلو تار  
 بدیں گونہ رنگ دفسوں منتن  
 ز ما داستانسا بخواند ہی



پس آواز کرد و بشنوتن بجا انداء  
 چنین گفت پس بابشوتن بر از  
 بے لایہ کردم باسفن دیار  
 تو داسے و دیدی زمین بندگی  
 اگر او شود کشته بر دست من  
 که رستم بے لایہ و زار کرد  
 بد و بانگ بر زویل اسفندیار  
 بیایا چه داری تواز کار جنگ  
 چو بشنید رستم غور زم ساز  
 کماں را بزه کرد و او تیر گز  
 هم آنکہ نداشت درادر کمان  
 همه گفت کای در ماه و ہور  
 ہمے بیسے ایں پاک جان مرا  
 کہ من چہد کو شتم کہ اسفندیار  
 تو داسے کہ بید او کو شد ہی  
 بسا دافره ایں گنا ہم گیر  
 چو در کا چندی بدیش درنگ  
 بدو گفت کای رستم نامدار  
 بیسے کنوں تیر گشتا پی

چو رستم در اوید خیمہ رساند  
 کہ اے پاک دل مرد گردن فراز  
 نیاید برش لایہ گفتن بکار  
 پنذ رفت و سیر آمد از زندگی  
 زمین باز گوئے بہر سخن  
 نہد سود نزدیک از او مرو  
 کہ بسیار گفتن نیاید بکار  
 کہ جتے بجگیتے بسی نام و ننگ  
 بدانت کامد ز دانش فراز  
 کہ پیکانش ادا دہد آب زر  
 سر خویشش کردش سوی آسمان  
 قزائندہ دانش و فروز دور  
 روان مرا ہم توان مرا  
 مگر سر بگرداند از کارزار  
 بن جنگ و مردی فرو شد ہی  
 تو اسے آفرینندہ ماہ و تیر  
 کہ رستم ہی دیر شد سوی جنگ  
 بشد سیر جان تواز کارزار  
 دل شیر و پیکان لہر اے

کیے تیسرے ترک رستم بزد  
 تہمتن گزاند رکماں اندزد  
 بزد راست بر چشم ہند یار  
 بدو نوک پیکاں دو چشم خست  
 خشم آورد بالائے سرو سی  
 نگوں شد سر شاہ یزداں پرست  
 گرفتش ز بال اپ سیاہ  
 چنیں گفت رستم با سفند یار  
 تو آنے کہ گفتے کہ روئیں تخم  
 من از تو صد و شصت تیر خدنگ  
 بیک تیر برگشتے از کارزار  
 بخوردے کیے چوبہ تیر گزین  
 ہم انکوں بجاک اندر آید سرت  
 ہم آنکہ سرد نامبردار شاہ  
 زمانے ہی موتیافت ہوش  
 سرتیر گرفت بیرون کشید  
 ہم آنکہ بہر بہن رسید آگے  
 سیاد بہ پیش بختن گفت  
 تن زندہ پیل اندر آمد بجاک

چناں کو ملک ان سواراں سزد  
 ہاں ساں کہ سیم رخ فرمودہ  
 سید شد جہاں پیش آن نادر  
 برد آتش کینہ چوں بر فروخت  
 از دود و رشداش و فرہی  
 بیفتاد چاہے کمانش نہ دست  
 زخوں لعل شد خاک آورد گاہ  
 کہ آوردی آن تخم ز فتنے بیار  
 بلند آساں بزمیں بزم  
 بخوردم نہ نالیدم از نام و رنگ  
 بجختے بریں بارہ نامہ دار  
 نہادی سرخوش بر پیشیں  
 بیوز و دل مہرباں مودرت  
 نگوں اندر آمد ز سپ سیاہ  
 ہاں خاک نشست و کشتاد گوش  
 ہے پر و پیکانش زخوں کشید  
 کہ تیرہ شد آن فرشتہ تنہ  
 کہ پیکار گشت باورد جفت  
 جہاں گشت ازیں مرد و بر ماخاک

برفتند ہر دو پیادہ دواں  
 بدیدند جنگے برش پر زخون  
 بشوتن براں جامہ را کرد چاک  
 ہمے گشت بہمن بجاک اندرون  
 بشوتن ہمے گفت راز جہاں  
 لکر کردگار روان و سپہر  
 چو اسفندیارے کہ از بہر دیں  
 جہاں کرد پاک از بہت پست  
 بروز جوئے ہلاک آمدش  
 بدی را کرد ویت گیتے بدرد  
 فہراواں برو بگذر در روزگار  
 جو اناں گرفتہ سرش در کنار  
 بشوتن برو برہمے مویہ کرد  
 ہمے گفت زار اسی پل اسفندیار  
 کہ بر کنڈایں کوہ جنگے ز جاے  
 کہ کنڈایں پسندیدہ دندان پیل  
 کہ خورشید تابندہ راتار کرد  
 کہ بنشانداں شمع افروختہ  
 چہ آمد بریں تھمہ از چشم بد

ز پیش سپہ تا بر پہلو اں  
 کی تیر پر خون بہت اندر اں  
 خردشاں و بر سر ہمیر بخت خاک  
 بمالید رخ را براں گرم خون  
 کہ داند نام آوران و مہماں  
 خداوند کیواں و ناہید و مہر  
 بروے برا نہایت شیر کیں  
 بہ بیداد ہرگز نیانید و ست  
 سر تا جو سوی خاک آمدش  
 پر آزار از وجان آزاد مرد  
 کہ روزے نہ پسندید کارزار  
 اسی خون ستروند از اں شہر یار  
 رستے پر زخون و دلے پر زور  
 جہاں وار و تختہ شہر یار  
 کہ فلک شہر تریاں را نیپے  
 کہ فلک در موج دریای نیل  
 کہ شاہ سہ افزا را خوار کرد  
 کہ روشد ہمہ دو دماں سوختہ  
 کہ بر بکش بگیاں بدرسد

کجاشد دل و هوش و آئین تو  
 کجاشد بر زم آں نکوساز تو  
 چو کردی جهان را ز بدخواه پاک  
 کنوں کادمت سودمندی بکار  
 کہ نفرین بریں تخت داین تاج بیا  
 کہ چون تو سوارے یل و شہر یار  
 سز و گرشو مرد رے تاج و گاہ  
 چنین گفت بادا نش اسفندیار  
 مکن خوشنشین شپس من در تباہ  
 تن مردہ را خاک باشد نہال  
 کجاشد فریدوں و ہوشنگ و جم  
 ہماں پاک زادہ نیاکان من  
 برفتند مار اسپر دند جاے  
 فراواں بگشتم من اندر ہماں  
 کہ تار راہ یزداں بجای آدم  
 چو از من گرفت ایں سخن دشمنی  
 زمانہ بسیارید چنگال شیر  
 آمیدم چنان ست کا ند ہرشت  
 بردی مرا پور دستاں نکشت

توانائی و خستہ دین تو  
 کجاشد سیر زم آں خوش آواز تو  
 نیامدت از شیر و ز دیو پاک  
 سہمے خاک ہمیت پروردگار تو  
 سز و گریہ ام از و بیچ یاد  
 فلکندش بدیناں میں خاک خوا  
 براں یوفا کا گشتا سہ شاہ  
 کہ اے مرد داناںی بروردگار  
 کہ ایں بود بہر من از چرخ و ماہ  
 تو از کشتن من بدیناں نہال  
 ز باد آمدہ یاد گشتہ بدم ما  
 گزیدہ سرفراز و پاکان من  
 نہ اند کہے در سپنجی سراں  
 چہ در آشکارا چہ اندر نہاں  
 خسر در ابدیں ہنماے آدم  
 ز بدستہ شد دست آہرینی  
 مرا، سچو گور اندر آور و زیر ما  
 دل و جان من بدرد ہر کشت  
 نگہ کن بریں گز کہ دارم ہشت

بدیں چوب شد روزگارم بسر  
 فسونها و این بند نازل سخت  
 چو غنایار این سخن یاد کرد  
 بیاید بنزدیک اسفندیار  
 چنین گفت پس بالبتون بدر  
 چنانست کو گفت کیسر سخن  
 هسانا که از دیونا سازگار  
 که تاسم بسر وی کمر بسته ام  
 سوارے ندیدم چو غنایار  
 چو بیچاره برگشتم از جنگ اوی  
 سوے چاره گشتم زیچار گے  
 زمان و را در کماں ساختم  
 گرا در اسے بخت یار آمدے  
 ازین خاک تیسره بیایدن  
 هسانا کزین بدشانه نم

و سیم رخ و زرستم چاره گر  
 که این بند و رنگ از جہاں داشت  
 پیچید و بگریست رستم بدرد  
 بسانده زغم خسته و سوگوار  
 که مردی ز مردان سزدیاد کرد  
 ز مردے بگرشی نه فکند بن  
 مرا بسره پنج ادا ز روزگار  
 ہے زرم گردن کشاں جتہ ام  
 زره دار با جو شن کارزار  
 بدیدم کمان دبر و جنگ اوی  
 ندادم بد و سر یکبار گے  
 چو روزش سر آید بیسند انتم  
 مرا تیسره گزے بکار آمدی  
 بسپهریزیک دم نشاید زدن  
 و زین تیسر گز با فسانه نم

# انتخاب

از

نلدین فارسی

خاتمه کار این آتشکده که بدم صبح افروخته و ناقوس و لمار اول  
گداخته و تار جا نهاد راں سوخته

بگرفت نگار جادو دانه نو  
ناموس هنر ابر پیکرت این  
ناقوس نهفته ام بزنگار  
بر نقطه بنگریم هم آغوش  
کین شعده بسینه باز دادم  
کین غنچه زخون نگار بستم  
از غنچه معانی استخوان بند  
جان نو و قالب کین بین  
بس معنی خفته کردید او  
آغشته بخون صد ترانه

صد شکر که این نگار خانه نو  
تختانه هند را درست این  
هر نفس که بسته ام درین تار  
هر کشته بشده است همدوش  
آتشکده گدازدادم نو  
بس رنگ بنو بهار بستم  
گشتم بخیاں نکتته پیوند نو  
پچیده بنه فلک سخن بین  
بانگ تسلیم درین شب تار  
دریاب فسون این فسانه

ہم کردہ جنوں مت ہشید  
 حرفش زخمہ اش دل نشانی  
 از ہر چہ گذشت روی بر تاب  
 گل خندہ آتشیں بہارت  
 رنگیں چمنے بشکدہ شستہ  
 خشنودہ معانے از عیارہ  
 این گل کہ بوستان شمارت  
 یک صاعقہ از سحاب عشق است  
 آنم کہ بسحر کارے ثرف  
 افشانده هزار درنا یاب  
 اسراف معانیم نظیر کن  
 این دودہ شمع آفتاب است  
 گل کردہ بھار بخینہ زانم  
 وادوم بشب خیال سرگم  
 ہر صبح کہ از سخن شد ممت  
 خورشید گواہت اندریں کار  
 رو چشم نفیس بساط رو باں  
 میر بخت ز خروہ کاری ثرف  
 ہر صبح دے ز بقیارے

ہم ساختہ عشق خفتہ بیدار  
 معنے زگد از تر جہانے  
 ویں نادر سر گذشت دریاب  
 ابستن گل شدارہ بہارت  
 جسز مہر گیا در و زستہ  
 زان ساں گدہ در آسماں ستارہ  
 از من بہ ہزار یادگار است  
 یک شعلہ ز آفتاب عشق است  
 از شعلہ تر اش کردہ ام حرف  
 در دامن خون و جیب گرداب  
 زین گنج بفساں خبر کن  
 سیارہ آسماں نقاب است  
 افروخت چہ راغ بی و خانم  
 زان و صد و معانی انجم  
 در دامن آسماں زوم دست  
 من بودم و صبح ہر دو بیدار  
 کلکم ز نشا طاپاے کوباں  
 از صبح ستارہ و زین حرف  
 بر با و صبح ازوم عمارے

گرے ز دم بحر گرفتیم  
 هر صبح ز فیض پادشاهے  
 دروازه صبح بر خرم باز  
 دست سخنم ز دل حلقه بند  
 گل کروزمین بهار معنے  
 در فکر بایشین نظاره  
 زین پرده نو که دور بستم  
 صبح که ساز راه کردم  
 هر چند نظر بلند دست است  
 زینیاں بفتون نکته ورزی  
 هر نکته که خاسته بایشین  
 دارم ز قلم بنیب راسے  
 نسیخت بخون دل طرازش  
 بر کوشش اگر کنند آهنگ  
 در بادیه گر کنند ازین ساد  
 بر کردم ازین نوادر آفاق  
 پیچیدم ازین دم بیک سیر  
 فکرے که بود معانی انگیز  
 بحرے که رسید سر بادش

در آتش فکرو در گرفتیم  
 من بودم و باد صبح گماهی  
 کلکم در شگاف پر تواند از باد  
 پای سلم از بگر خنابند  
 بستم سخن نگار معنے  
 چون شعله بر آتش سواره  
 بر صبح طراز نور بستم  
 در آتش خود شناه کردم  
 اینجا قدم نهادیت است  
 بنشت سخن به تنگ رزی  
 آورد دلم ز دور دستش  
 کو به نهفت زیر کا به  
 لب ز حقیقت از جبارش  
 خون ناب بچو شد از دل سنگ  
 در ریگ و آل بقیصه آواز  
 ناموش کلک ساسه عشاق  
 ز نار بر بهمنان نه ویر  
 بحریت ز آب خود گسریز  
 گرد آب فلک بزی موجش



آتش بدلم شراب دارو  
 ستان چو سہم قضاں را  
 این خط کہ وحد نورایہ  
 ہر معنی از جواب درجوی  
 ہر نقش از نگلیست پر بار  
 آن گل کہ درو ہزار باغ ہست  
 ستان گلے ز غوش رستم  
 دارم ز کشاکش دروئے  
 این بادہ کہ چو شد از ایاغم  
 صد حسد و فوں بتارستم  
 بر طاق نظر کشیدم این دیر  
 این گل کہ بہار بے تلک گست  
 این دُر کہ تواندش بہاداد  
 چوں جہلہ دہم بتے چشیں  
 دارم بطرب دلی ہم آواز  
 چوں پنبہ بند حسد بگو شتم  
 گلے نکستہ سہرای بزم شہای  
 بر خیز کہ صبح بے نقاب ہست  
 سہ چشمہ فیض جوش در جوش

خاک انفسم گلاب دارو  
 آتشکدہ دم کنم مغال را  
 از کلک منت نیم سایہ  
 ہر نکستہ درو چو تاب در موی  
 ہر برگ از دلبے بہ گفتار  
 آتش زر طوبت داغ ہست  
 انسر دم دروئے بلخ شستم  
 حسد موہو اے ارغنونے  
 خونت چکیدہ از دماغم  
 کین نقش بروئے کارستم  
 کو جہلہ دیدہ سبک سیر  
 ہر برگ گلے ہزار برگ ہست  
 کا قبیل دو کون رو غاداد  
 فغفور کشد چہ راغ چیں را  
 چوں جہلہ ارغنون بصد ساز  
 گوید زنہ آسمان سہر و شتم  
 کلک تو لو اے صبح گاہے  
 بیدار نشیں چہ وقت خوبت  
 تو تشنہ جگر خواب در ہوش

دارے زول و زباں ترازو  
 عسرت بزیر بار خجسم  
 ایں موحہ کہ جہش فرازت  
 شاہنشاہ خسر و پروہا  
 برنیت جہاں بعیش پوت  
 من مطرب پردہ ماسی خونی  
 زیں بزم کہ عشرت تو ساقیت  
 سازند سب کو کشاں فسانہ  
 امر و زباں نواے چوں شہد  
 زیں غلام کہ کروام فلک ماسی  
 ترکیب طلسم خوانیم میں  
 زیں پروہ کہ نسج آسماں بافت  
 ایں نامہ کہ عشق بزباں برد  
 من بادہ ستکار ہوشم  
 با ایں تف آتش درونی  
 از قافلات منم و رائے  
 ایزد بد ما و دستکارم  
 صد طیل مست نغمہ گز خاست  
 پیر استہ ام معاسے بکر

بر سنج گھر بزور بازو  
 تا گوہر بحر و کان نسجم  
 یک جزو مد از محیط رازست  
 دریا گھر افلاک شکوہا  
 دور تو شراب آسماں مست  
 کلکم بنواے ارغونے  
 گر من بروم تراز باقی ست  
 مطرب نہ و بزم پیر ترازو  
 من بار بدم تو خسر و عدا  
 پیش تو ستادہ ام بیک پامی  
 وین خدمت جادو انیم میں  
 تحت تو طراز جادو اں یافت  
 طغرائے تراب آسماں برد  
 عیسم نبود اگر بچوشم  
 صد جوش ز نغمہ بگرم خونی  
 معذورم اگر کنم صد اے  
 کزد اوہ ایزدے شمارم  
 کر نہند گل عراق بر خاست  
 در گنج طبع و دہلی فک

زین پیش که سکه ام سخن بود  
 اکنون که شدم به عشق مناض  
 تا نقش شناس نه اسام  
 در دور تو خسر و یگانه مان  
 بزم ز نسیم طبع گل خیز  
 من خنده شکم چو جام باده  
 از هم سن و بخت جبر و کشت تر  
 چون دور تو گشت باغبانم  
 ایس چار صزار گوهر ناب  
 بپذیر که آب گوهر ترست  
 گر بیشتر بنثار کردم  
 زین جگر که سر باوج جوشد  
 پیمان من اگر نشد پُر  
 گفتم که چنبریس با شنب لنگ  
 زین جوش که داد موج خیرم  
 ز آینه زش جوهر بسیطم  
 چون طبع شگفت نوستاں را  
 آتش هم مرا ز خود و ر بودند  
 صد دیده بورد و دل افتاد

فیضی رستم نگین من بود  
 فیاضیسم از محیط فیاض  
 زیناں بد نقشش روشناسم  
 چیدم گل بخت از زمانه  
 جام ز بے نشا طلسرین  
 ساقی چو سر احمی ایستاده  
 روزم خوش مرد زگار خوش تر  
 بالید نهال ضمیمه انم  
 کانیخته ام به تیش ناب  
 از بهر نثار افسر ترست  
 بے کسر در و شمار کردم  
 گوهر همه موج موج جوشد  
 دریا کنست نثار نه در  
 چون جلوه کنم بعرض تنگ  
 گوهر همه ناشمرده ریزم  
 این چشمه تنگ شد محیطم  
 در غنچه نمود بوستان را  
 در خاک من آسمان نمود  
 کین موج گسر بساحل افتاد

بک کسلم دریں بهاراں  
 در راه زماندگے نماندم  
 وادم شنبه حده رواں را  
 ہم شتم از شناہ آسود  
 وید آن بت کار گاہ آذر  
 سے نہسم از جلوس شاہی  
 چون سال عرب شمار کردم  
 ایں باغ کہ پر زنگمت تست  
 وارم طرب ایام دیگر  
 اگر عشق چنیں بوزوم پاک  
 بکہ خستہ آبگینہ دل  
 بر خواب نہ فسانہ بازار  
 ایں عرصہ آسمان نور داں  
 از بہت طبع در نوشتہم  
 در حسد کہ پانہ ادم  
 وانجا کہ نو خشک و شتم  
 و کان ہنر چنیں کشودم  
 ایں کار منت کار کس نیست  
 زین محنت کس ار وہ بدستم

شد ققہ ریز کوہساراں  
 تا قافہ زین گریوہ راندم  
 بروم بر براط کارواں را  
 حسم نات ز گرد راہ آسود  
 پیراستگے باہ آذر  
 تا ریح محسد اے  
 الف و سہ الف نگار کردم  
 یک گل ز بہار دولت تست  
 در طرح چہار باغ دیگر  
 متاب بروں بر آرم از خاک  
 آئینہ و حسم بدست محفل  
 من گشتم ازین فسانہ بیدار  
 کا نجات نظر ز کند گرداں  
 منت کش آسمان گشتم  
 زان گونه کہ باید ایستادم  
 زان باد یہ تینہ تر گد شتم  
 سامان سخن چنیں نمودم  
 اندازہ اختیار کس نیست  
 من دست و زباں او بہ بستم

این غنچه کرد و گفت جانم  
 جدا و نفساں بنوک خامه  
 بگذاختم ام دل و زبان را  
 طبعم چو بجامه نکتہ می بخت  
 میدید بناؤ ترے مشک  
 این مجمره ایت غنچه آمو  
 شد مدام این بلند طارم  
 اکنون که چیل و نغم دریں دیر  
 از بستکده اسے ہند محفل  
 بنمود بعد ظلم نیسنگ  
 در کتب دل بحیثم بنیش  
 دیدم ز فیضی و سیماہی  
 ز طاق رسد نظارہ کردم  
 از درک ریاضے و طبعے  
 خط بصرم بطول مدود  
 چیل سال ورق نور و شتم  
 دیدم ہمہ نقش خار و گل را  
 در ہفت مطب نشست دارم  
 سبب بچہ کلک از خط زلف

اقبال تو داد بر زبانم بول  
 بستند طرہ از کار نامہ  
 کین نقش نموده ام جہاں را  
 در مجمرہ آب خضر میر بخت  
 میگرد و سحیش از نفس خشک  
 یا مجمرہ ایت غنچه برین  
 در نہضد و خبہ و چارم  
 ہنقا و دو شعبہ کردہ ام سیر  
 آتشکدہ صاے فارس در دل  
 آئینہ شاہی از کف رنگ  
 خواندم خط لوح فہریش  
 بحسوعہ کونے و آلے  
 تقویم رسد ستارہ کردم  
 شد طبع حدیقہ ربیع  
 نہ دائرہ رست قصر مرصود  
 کا و راق سپہ در نوشتم  
 خواندم ہمہ کتبہ جزو گل را  
 تشریح فلک بدست دارم  
 شد نہیں شناس معنی و حرف

خواہے کہ دریں خط سپنج  
 برکش ز عسوم یک یک  
 بس دو چہ راغ عقل غرورم  
 بس آب کہ چشمہ بحر داد  
 امر و زرد و دمان ایام  
 سلطان سخن کہ شد اما غم  
 حسام با امر انطیس گشتم  
 ہر سو گزرم بہ نکتہ رانی  
 تا عشق نشست ضمیرم  
 شمشیر زمان ملک معنی  
 چون بر سپہم نظر فکندند  
 کلمہ بہ لب نہاے  
 خنجر کلمہ خط جبینم  
 بکشود کلید اسمانی  
 دیدم کہ ندید اوج عالی  
 عالم بہ نہکتہ پای ثبت  
 من نیز پے سخن گرفتہم  
 دادم بطہ از اش معانی  
 طہ زوگراں و دواع کردم

از دانش و بنیشم بسنج  
 نہ پلہ تر از دوسے فلک را  
 تا پے پند و غم عشق بوم  
 تا بخندہ عمر من شود داد  
 زدنوبت نہ سپہر بربام  
 اورنگ نہاد بر زبانت  
 ہم بر شہر امیر گشتم  
 زانو زدم صف معانی  
 کلید طہ از نہ سریرم  
 تا وک فلک ان زرم دعوی  
 در معرکہ ام سپہ فکندند  
 طہ کہ اش قادر الکلامی  
 ختم اشعہ اگل گشتم  
 بر فکرت من در معانی  
 مرغی چو سخن بہتیب زبالی  
 دریاے سخن و را ز دست  
 آئین نو دکن گرفتہم  
 صد جلوہ جلوہ معانی  
 طہ زوگراں و دواع کردم

ز گنبد چرخ پر صد ایم  
 میسزان دو کون را عیارم  
 ز بطن فلک درین نشین  
 این نغمه فنون هر زبان نیست  
 زین نکته که دلپذیر دارم  
 دارد تسلیم به نکته سازی  
 آں را که سرے بکته دانست  
 گر به گهرے کشد دم طعن  
 این سر و دمان آتش جوش  
 جوے چه کند بقبر دریا  
 تا این گل ناز نه نقش بستم  
 شسته خس چشم عشق کماں  
 سه چشمه صد رگ منسوده  
 نهیت طلسم جل گدازاں  
 آگخته ام گل جسنوں را  
 صد رنگ گل بهار رسته  
 معنیش بلفظ برده صد صبر  
 نادان که کند فسانه خوانی  
 ایزد چو نهفت در دلم راز

شش مجلس کون پر نوایم  
 نیرنگ سر روح را نگارم  
 ز ابستن چوں منی ستردن  
 دین زمزمه سحر هر بیان نیست  
 صدمت که در ضمیر دارم  
 چون مغسب چکاں شدر بارزی  
 داند که چه یزیش معانیت  
 معنی زندش طبا نچه لعن  
 چوں آتش من کند خس پوش  
 شمع چه زند دم از شریا  
 در دست خاں قلم شکستم  
 خاشاک هچین خسرا ماں  
 سیراب وے بخون مرده  
 نیرنگ فنون عشق بازاں  
 در طرز فسانه بس فنوں را  
 در چشمه خامه روی شسته  
 چوں برق نهفت در تنکبار  
 باز چه شمار دایں معانے  
 کماں گر از خساں شود باز

کس اقدم سلوک من نیست  
 رو به نشان من چسپه دارند  
 من سیر نظر ز خواں قدسم  
 این سگ من شان کو کبورا  
 با گرس روزگار ماندم  
 با عیسه جان صیوح گزدم  
 چون انفس من این سخن نهاد  
 گرد بر خشم من از کردند  
 گرفت دو کون پشارم  
 این خامه که کرد ناملام طلی  
 مضمون صحیفه ابد میں  
 هر کس نه ازین شکوه لالت  
 اس کو سخن فتاده کارش  
 رسیست ز عقل قاصرا را  
 آنکه به نطع خاک خفتند  
 ابرند و خان اگر بدین سور  
 وان نیز رسد که من نباشم  
 آنکه به گل زدند خسارم  
 ای ریخته در دجرم بر صاف

این کار دل ست کار تن نیست  
 پیشانی شیر را چرخسارند  
 نعمت خور و دمان قدسم  
 مردار خوران بے گلورا  
 در مزبله جیش خوار ماندم  
 در یوزه عمه نوح کردم  
 خضر آمد و عمه خود بن داد  
 عمه سخنم در از کردند  
 گردیت نشسته از غبارم  
 در ناخن کج رستم زندنی  
 در عشق خسر و نهفته صد بین  
 نامم خسلوت خیاست  
 انصاف و مادر و زگار ش  
 صد طنز زون معاصران را  
 دانه ز زمانیاں چه گفتند  
 من دارم شان بدیده معذور  
 دستان زن این چمن نباشم  
 افسوس منند بر مزارم  
 بر چمن گل از بسا انصاف



والا گرم بختیم وار  
 مسجی کہ دریں چین سرایم  
 این دولت تازه روزگاری  
 در مجلس شاه می نشستم  
 او شب ہمہ شب چو عقل بیدار  
 سے بود دریں دقیقہ پزی  
 دھماکہ نظر رہ بندیشہ  
 صد چشمہ صبح می کھنوم  
 ہر نکتہ ز ساعہ معانی  
 من خاک رہ گمہ شناساں  
 این گنج گمہ چو بر کشاوند  
 دریافتہ رگو ہراں را  
 چون بگردند گوہر آباد  
 رشک است صند از عشق فن ہا  
 این خامہ تراوش عجب داو  
 این دم کہ ز عشق یادگار است  
 ہم دار دے بیستہ مستان  
 یاقوت مہر جان پاکان  
 بر تارک آرزوے گل سوار

از رشک نگر و غنیمت دار  
 صد بار باغ بزر صمد نوایم  
 کا بگنجمنے چنیں بہارے  
 گلدستہ صد سخن بدستہ ہمارے  
 من رودے رودے مغز شیار  
 دریائے دلم بہ موج خیزی  
 جاننا بہ فسون سپند میشہ  
 بر صبح سفیدہ سے نمودم  
 آراستہ بزم دوست کانی  
 کامروز غم نہاں سپاساں  
 انصاف گزین نظر کشاوند  
 دیدہ نظیر خستہ راں را  
 خواص ہستہ میں شاں شاو  
 کہ جسہ سے شتہ ام سخن برا  
 کہ بخندہ نشتک این رطب داد  
 از جوش درونہ نام تجارت  
 ہم ہوش و خہر و پرستان  
 الماس بچشم خود انہا کاں  
 پیشانی عشق را دھند نور

روشن گردیده دل من  
بس گردش رویه فرستم  
چون خامه بخون دل شستم  
یک رخ بصد جگر خردم  
الماس بدشنه تاب دادم  
از خامه صندل دادم بستم  
نشر برگ قلم بستم  
از حیرت سر بس گفتم  
فیاضه ازین طلسم سازی  
آں به که فسانه در نور دے

هنگامه فروز محفل من  
کیس لعل بنوک آه فرستم  
بر آب و دیده نقش بستم  
کیس گلبن عشق بر کشیدم  
یا قوت بشعله آب دادم  
بر یک رخ خرام بستم  
کیس نقش بهفت پرده بستم  
کیس شعله به پریاں بنفتم  
تا چند کنی نفس درازی  
زال پیش که خود فسانه گردی

اے سوخته ضبط این نفس کن

بس کن حدیث عشق بس کن

# اتخاب

از

محرزن الفوائد

## باب هفتم در کیفیت و فضیلت شعر و شاعری و اقسام شعر و عیوب و حسنات آن

بدانکه شعر الکسر یعنی سوزی سرست و در اصل لغت بمعنی زیرکی و دانائی و در ریاضت  
معنی بطبع رسا و فکر صائب است و در اصطلاح سخن موزون و متغنی متساوی الکلمات و تناسب  
الافاظ بود که قائل بالقصد گوید و اگر بالقصد نگوید آن شعر نباشد مثل بعضی آیات کلام الله که  
موزون و متغنی واقع شده اند چون لن تنالوا البر حتی تنفقوا بر وزن کج بر دل مسدس  
و لا حول و لا قوة الا بالله بر وزن رباعی لیکن اطلاق شعر بر آن نیست زیرا که بالقصد  
نیست و شعر را بیت هم گویند و آن دو مصرعه باشد متساوی الوزن و القوافی و باید که گیر و لفظ  
و معنی چنان معنی بیت و مصرعه در باب عروض گفته خواهد شد و یک مصرعه را شعر و بیت  
نخواهند گفت اگر چه مصرعه از شعر و بیت است

### و فضیلت شعر

کلام منظوم فضیلت است بر کلام منثور و حق کلام مزبور و موزون را بر کلام نامزبور

ناموزول تفصیل است و اگر نظر تامل ملاحظه کرده شود با هم فرق جمیع و پریشانیت چرا که شعرو  
بیت را نظم گویند یعنی آرسته و جمع و عبارت را نثر خوانند یعنی پراگنده و پریشان  
نظامی گویند شعر

چونکه نخست سخن سرسری است نگته نگه دار بسین چون بود	است بر هر سبب این جوهری نگته سخنی ده که موزون بود
---	--

بعضی جملا شعر را منسوب بکفر کنند - و آیه کریمه الشعر اریعهم الفادون ویسل می آرند  
خافل از استثنای آیه کریمه که آخرش الا الدین آمنوا و عملوا الصالحات وقت اگر نمی گفت  
چنین بودی جناب ولایت آب مرتضی علیه السلام و جناب سیده النساء فاطمه الزهرا  
علیها الصلوة و دیگران که اظهار علیهم التحیات و صحابه کرام علیهم الرضوان و مشایخ کبار  
است و علمای نامدار ملت قدس الله سرهم شعر نمی گفتند و در حق شاعران الشعراء  
تلاذ الرحمن و دیگر الشعراء امر را احکام نمودی و جناب رسالت پناه علیه السلام بر اشعار قصیده  
بانت سعادت من تصنیف کعب بن زهیر اصلاح نفرمودی و نیز قصاید حسان بن ثابت که  
شاعر غزدر زمان رسول مقبول علیه السلام بود و بدای جناب نبوت آب سعادت ابدی  
می انداخت اکثر اوقات بحضور بختی ظهور انشا و سیکر و وصله تحمید و غیره می یافت  
و یلی است قوی بفضیلت شعر و شاعری فرید الدین عطار گویند شعر

شاعری جزو دینت این غیر است	جا بلاش کفر خوانند از خری
----------------------------	---------------------------

و خواج نظامی که در مثنوی یلی و مجنون بر بسیل نصایح این شعر گفته شعر

در شعر هیچ و در فن ادو	چون اکذب ادب ادب احسن او
------------------------	--------------------------

مرا نیست که چون در باب شعر گفته اند اشعار افضل العلوم یعنی شعر باین جمیع علوم است

ما دام که بر جمیع علوم قادر نشو و شعر نگویید اگر کمال هر علم حاصل نگردد و دوسه مسائل هر علم که بجا  
 قوانین آن باشد ضبط نماید تا بر وقت گفتن شعر مثل قصیده و مثنوی از اصطلاحات آن برآید  
 مناسبات و رعایات شعر لفظاً و معنی که از حنات شعر است عاجز نباشد خصوصاً صرف و  
 نحو از جمله ضروریات است پس شیخ نظامی بطریق پند میگوید تا مبتدی در ابتدا اے حال و  
 بسبب لذت و چاشنی شعر از تحصیل علم ضروری محروم نماند و در اکتساب کمال سعی  
 مسوفه واجب و لازم داند دیگر آنکه اشعار کذاب در شان آن شاعر نیست که در ایام جهالت  
 و شعر و سخن تعریف لات و منات میکردند و بالو بیت قرار میدادند و ذکر انبیا علیهم السلام  
 با بابت و کلمات و بحر می نمودند آیه کریمه مرقومه الصد نیز در حق این شعر انازل شده بود  
 و متشانی آن آیت کریمه شعرای امت رسول مقبول علیه السلام هستند چنانکه منقولست  
 که چون آنحضرت بمعراج رفت زیر عرش مگانی دید مقفل فرمود که یا انخی حیریل این چه  
 مکانی است عرض کرد که یا رسول الله این مخزن معانیست و سینه شعرای امت تو مغایش  
 فرمود چیزهای این گنجان بن هدیه کن حیریل علیه السلام و شعر از آن آورده گذرانید  
 آنحضرت در خاطر داشت آخر الامر روزی بحمان ثابت قرطاسی ساد و عطا فرمود که بیوم تحجبه  
 قصیده حمد و نعت گفته آوری حسان کاغذ از دست مبارک گرفته زمین خدمت پیوسته  
 در شعر لطیفه پیرهن گذاشت اتفاقاً فراموش نمود چون روز جمعه رسید طلب فرمود که قصیده  
 بخواند چون گفته بود از پاس ادب چیزی نگفت فوراً برهنه برآمد و کاغذ ساد و از خسته لطیفه  
 پیرهن برآورده فی البدیهه قصیده بکمال فصاحت و بلاغت خواندن آغاز کرد و حسب اتفاق  
 همان دو شعر که بر حیریل بمعراج آن صاحب المعراج داده بود و بنجمله دیگر ابیات از زبانش برآمد  
 آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که این شعر خیر از من کسی نمیدانست حالا حیریل ۴

در طبیعت حسان الفکار معلوم شد که او بدیهه قصیده گفته انشا و نمود انحضرت علیه السلام  
بسیار تحمین فرموده در حق او دعای خیر کرد و نیز از زبان وحی ترجمان ارشاد شد که معنی  
در طبیعت ثناء الهام غیبی است بے تأیید آنی حاصل نمیشود. خواه نظامی گنجوی پس سخا  
را تبلیغ نموده نظم

قافیه سنجان که علم برکشند	گنج دو عالم سخن درکشند
خاصه کلیدی که در گنج رست	زیر زبان مرد سخن رست
ز تاشش نکرت چو پریشان شوند	با ملک از جمله خویشان شوند

بدانکه اهل سخن و طائفه است طائفه محمود و طائفه مذموم طائفه بیان رفت طائفه مذموم  
آنکه طبیعت خود را چون باد فروشان بدم بزل گوی مصروف دارند و کلام ایشان حسب  
تکدر و خواطر و مذهب خاصی شود نظامی گوید شعر

بلبل عرش اند سخن پر دران	باز چه مانند بایں دیگران
--------------------------	--------------------------

بلبل عرش مراد از طائفه اولی است و بایں دیگران اشارت بطائفه ثانی - عزیز من طبیعت  
معدنی است تلطیف و سخن جوهریت لطیف و زبان آنکه لطق است شریف اینها را بکثافت و  
بذمت و دشنام و دیگر نریات و ضوایات و لغویات و واهیات و مفرخفات آلوده ساختن  
سلک جوهر زو اهر عالم علوی و عقد لالی متعالی معنوی در بیت اخلا انداختن است بزل گورا  
هر خیزه طبیعت عالی و موزون باشد کلامش نزد خواص حقیقت ندارد و شعر و شاعری او بچو  
نیرزد و مقبول مقبلان کشور معانی نگردد آورد و اندک اول شعر بربان سرمانی حضرت آدم  
علیه السلام در مرثیه بایل گفته و ترجمه آن بزبان عربی در کتب معتبره تواریخ مندرج است  
و شعر بزبان عربی او که سیکه گفت یعرب بن تحطان بود من اولاد سام بن نوح علیه السلام

از ابو عبید بن عبد السلام بغدادی وایت است که یعرب بن قحطان چارصد ساله عمر داشت  
و وجه نیمه یعرب است که بعد طوفان نوح علیه السلام بغات عربی عرب از هشتاد و یازده  
و موجود فصاحت و بلاغت بیان عربی دست غیر از سبع و مقفی سخن گفتی طلبیقتش بهوزد نیت  
کلام کمال رفتی دشت سبع آواز قمری آگویند که مانند یکدیگر بود در اصطلاح سخن باشد  
که مقفی و موزون گوید چنانکه فرق در میان کلام موزون و ناموزون و مرتب و غیر مرتب پیدا  
شود مثل مغنی الفقیر و مطلق الاسیر و چاپرة الکبیر و غازی الصغیر که گویند که اول و شعر سبع مقفی  
و موزون گفته و محفل اعیان عرب خواند چون کلام این جنس گاهی در سماعت ایشان  
نرسیده بود و تخریج و تعجب شدند و گفتند ایها الی عرب پیش ازین گاهی چنین سخن مطبوع و مرغوب  
از تو نشنیدیم این از کجا آوردی گفت من از شعور خود پیدا کردم چون کلام موزون و مقفی و سبع  
از شعور و جلوه ظهور گرفت شعرا نام کردند و نامش را شاعر گفتند درین صورت شعر عربی  
مقدم است بر شعر فارسی اهل فارس رفتن فصاحت و بلاغت و شعر متبع عرب اند و اول  
سبکه شعر فارسی گفت بهرام گور چه سویم نوشیروان عادل بود و شعرش نیست شعر  
منم آن پلیمان منم آن شیر لیل نام بهرام من و کنیتیم بوجبله  
بعضی مصرع ثانی را باین طرز خوانند مصرعه نام بهرام ترا و پرت بوجبله و گویند که این  
مصرعه در جواب مصرعه اول را رام عشوقه بهرام گفته قول اول صحیح است زیرا که پدر  
بهرام گور هم مرزین شاپور بود و بهرام دادا و او بن منذر و عرب نشو و نیامته بعضی گویند  
که بهرام اول شعر فارسی نگفته اگر گفته باشد و کیسا که مطربان خسرو پروریز بودند البته  
در آغانی و نغمت خود یک مصرعه یا بیت از کلام آدمی آورده و صحیح نیست که اول شعر  
فارسی ابو جنص حکیم سعدی گفت او واضح آله موسیقار است که در سنه ثلاث ماته بود و

و ابو نصر فارابی ذکر او در کتاب خود آورد و آله موسیقار و در انقش نموده شعرش بهیت شعر

آهوی کوهی در دشت چگونه دوا	یار ندارد بے یار چگونه رودا
----------------------------	-----------------------------

بعد ابو حفص حکیم در سنه چار صد هجری شعر فارسی واج یافت و در آن عصر نصری و مسجد و فرخی با ستادی شهرت یافتند بعد ایشان در سنه پانصد هجری فلکی شروانی و خاقانی و ردوی و دیگر چند کس درین فن نام بر آوردند و ادایشان هر یک حکیم وقت بود چون عهد نظامی گنجوی رسید آنچه ثقات سخن بود بر طرف نمود و بسیار فصاحت و بلاغت او داد جمیع شعرای متوسطین و متاخرین پیروی او کردند.

## اقسام شعر

قصیده غزل ثمنوی باغی فرد قطعه ترجیع ترکیب ستراد تیشب سسط قصیده در لغت بمعنی منز مطهر است بعضی گویند که قصیده شتق از قصده است و قصد در لغت روی بچیز و جانب آوردن بود و مقصود از بهر آن مقصد گویند که مردم وی دل بطلب آن دارند چون قصیده مقصود شاعر است باین اسم موسوم گردید و قصیده بر دو نوع بود تمهیدیه و خطابه تمهیدیه تمهید در لغت فرش گستردن است و فرش گسترده نمیشود الا برای جلسین در اینجا از جلسین مراد نام مدوح و مدح مدوح است که بعد تمهید آرنند و قصیده تمهیدیه اچند چیز لازم بود اول تمهید بحال مدوح کردن تمهید بجمع مدوح باین شایسته و بچپ نمودن وضمیر غائب شرح صفاتش دادن من بعد آن خطاب نموده ایات تر تعریف مدوح گوید و در آن ضمن آنچه مرکز خاطر باشد عرض احوال ساخته و بسته شعر و عاییه گفته ختم نماید و در اثنای فکر مرتبه مدوح مخطوط دارد اگر مدوح از لولک و اغنیایا



مناسب و الفاظ و کلمات بخیده بکار برود اگر از انبیاء و اولیا و مشائخ و علما بود لغات  
و اصطلاحات آنوس با محاوره که شایان شان ایشان باشد در آر و چنان نشود که کلمات  
محاوره حمد و نعت و منقبت در مدح سلاطین و امرا و الفاظ محاورات ایشان در حمد و نعت  
و منقبت مخلوط گردد درین باب تیسر شرط است و قصیده خطا سپه آزا گویند که تمهید است  
باشد خطاب نموده از مطلع مدح و آغاز کند چنانچه عرفی گویند شعر

نعت تو زبان آفرینش

اے مهر تو جان آفرینش

باید دانست که قصیده از بست نوزده بیت کمتر نباشد و زیاده هر قدر که باشد در قصیده  
گوئی تحت مقتدین باید نمود نه متاخرین که درین فن ایشان را مهارت کلی نیست روزمره  
غزل و قصیده ایشان بر یک طور بود و این نشاید از روزمره قصیده و غزل مباینت و  
مغاشرت کلی است زیرا که غزل را فقط فصاحت باید و قصیده را فصاحت و بلاغت و مستطاب  
ضرورت است و این جمیع مراتب قصیده گوئی ازین قصیده دریافت باید کرد و قصیده

نیست نقدیست که در رخ از مهر و نظر  
چه قدر حیرت حسن تو چشمم جا کرد  
لیل از حسن تو بخون ز لیلایوسف  
خوبه دیاں جباں انجم حسن اند تو مهر  
کرد بر روی تو روز دیده گاهی شب  
ترک چشمانم ارجان من خسته شکار  
حیف یکه نفکندی ب سرم سایه و  
سرستاپ من بدیل که من از دراز

کافوی هست آغوش گرفته تصحف  
اشک دیده گریاش چون رقص  
و ده که حسن تقبلی بر و بخوان سلف  
مهر دارد همه انجم تانده شرف  
چهره ماه شد از سرم گرفتار کلف  
بیتزگان ترا سینه پر سوز و دلف  
نقش باور بکوی تو مرا عمر کلف  
گشتم حلقه بگوش سرف تو چو

نه ترا مهر و وفا نه مرا صبر و نیکب  
 چه بلای زده آتش شو قم به تو  
 دست کوتاه کن از جو و جفا لطف  
 میر نخل ابر سخا گنج عطا کان فافا  
 شیر حق باوی آفاق امام اول  
 محرم راز جلی ساقی آب کوثر  
 موی او شانه گیسوی شب ز قدر  
 آنکه از فیض ازل هست بهرم بهشتا  
 از دم آدم و نادر و محمد و جبا  
 فلک از گلشن جایش چه بود یک گی  
 هر کجا رستا و میل کشا و می کرد  
 گرد ریافت از آتش قهرش شری  
 لطفش از قوه شود که عالم از فعل  
 بهیبت محتشیش عالم شوگر جبا  
 ای عدالت تو تو بعدالت فافا  
 قاتل الکفری زینت دین می  
 چرخ با قهر شکوه تو ز طاعتی کتر  
 ابر از بحر سخا تو بود یک موجی  
 زینت و از شرف از جهان سرود

تو صد گونه تغافل من صد گونه شغف  
 بر لبم آبله ناگشت نمود از زلف  
 در نه از ظلم تو نام پدر شاه نجف  
 شاهین دست کرم عین نقیس بحر  
 ناب احمد مختار چه جم را آصف  
 واقف سرخشی و ز بر آرنده شرف  
 روی و آئینه نور الهی بشرف  
 و آنکه از لطف خداست همیشه ملطف  
 ما و هر هر زادت چو او هیچ خلیف  
 جنت از گلشن خلقش چه بود یک شغف  
 چرخ را ریخته برخاک بسان شرف  
 جرم منده رنه بر آرد شکم حوت کشف  
 طعنه بر گوهر و یا قوت نذر زهره شرف  
 اثر خود نتواند که نماید قرقف  
 منصف خلقی و خلق از تو سرایا  
 ذوالفقار تو محیط بود و نصرت  
 کوه با علم گرانست پرگاه اخف  
 بحر از دست جواد تو بود یک خط  
 پیر خورش تو ملائیکه سانه علف

اگر کند نام شفا بخش تراور و علیل  
 ضرب تیغ تو چه حاجت بجز زنده اندک  
 نه بخور و نه قدر از آب شامی تو قلم  
 هر که درین شریفیت زنده گاه نفس  
 ای سلیمان یان رحم سجالم فرما  
 دست من گیر مرا از غم و ران یان  
 زدم از در تو کوسم سوی در  
 سنگ گردو گرا ز فیض نگاه خورشید  
 آن من رانس در بیوقت نه نیم هرگز  
 شهر یار خنجمی سزد و احوال مرا  
 با ضمیر من طبع دگران نسبت نیست  
 سخن من ز کجای سخن غیر کجاست  
 اگر حدیث نبی لم یقلیس است صحیح  
 کی ل از رده من از طعنه خصمان ثم  
 بگذر ای فایق ازین برده را می بگذر  
 وقت صحیح است فیوض ازلی عام بخلو  
 تا همچنان تو باشد سزاوار دعا  
 جانم از حب مجبات مباد و ناقص

حرف علت شود از جم بلا صرف حد  
 سوخت از احده تو چو آتش  
 گرد از تنگیش کام و ساینش  
 و اتم از رده دل او با و لا کام  
 که سلیما بکند رحم بر اضعف  
 که نباشد چو من هیچ بعالم اضعف  
 کاستان تو بود و کعبه کوی توقف  
 چه شوگر مس من ز کنی از وجود  
 می کنم نسکن خود گوشه صحرا و حد  
 که نواز ام بد خود ز تقا خردند  
 که بدریا نرسد و جله بقا و کشف  
 صندل سرخ برابر نشود با شقیف  
 پس چرا شعر را حیفه ندانند اضعف  
 نور مه کم نمایند رگال از اضعف  
 مرو حق باش چنین تیز مر و اضعف  
 کن عاز و و که گردو با جایت هم  
 تا حدودان تو باشد گرفتار قذف  
 و علم از رحم حدودان تو با و اضعف

غزل در نعت معنی سخن کردن از زبان دکنیز کمال است منازک عشق بازی کردن

باز زنان و نیز منقول است که غزل نام مردی بود سماع دوست و نغمه سراد عشق باز تمام عمر  
عشقبازی زنان و رند مشربلی صرف نموده همیشه سخن عاشقانه تشکیم بودی و تعریف عشق  
و حسن نمودی غزل منسوب بادست ابیات غزل کمتر از پنج در زیاده از پانزده و هفت و نه نمی  
باشد و نیز گفته اند که طاق بود حجت نباشد و سوامی سخنان عشق حسن و آوارگی و شوریدگی  
و شرح الالم فراق و دلالة اشتیاق و آرزوی وصال و تعریف خط و خال و طلب و دیدار و  
عدم صبر و قرار و بیستابی و نجویابی و آه و جگر سوز و ناله غم اندوز و گریه و زاری و ضعف  
و زاری بیان دیگر نباشد و مضمونیکه در مطلع بسته شود تا مقطع همان یک مضمون بود و  
در روزه صاف که در مزارعت فصحا و شکران و مسترسلان باشد در آورد و مقالات  
جنون آمیز و عشق انگیز و مضامین یاس و نومیدی هر قدر که در غزل باشد و پشیمانی خاطر و غم  
و مرغوب طبع خاص و عام بود و هر یک شعرا و شعر دیگر بند و جسته باید و اصطلاحات خواه  
مشقین خواه متاخرین ضرور در آرد و این طرز غزل گوئی خاصه است از قدیم است از متاخرین  
سر انجام نمیشود و غزل ایشان هر یک شعر مضمون دیگر بود یکدیگر نسبت ندارد - اگر  
مطلع و آهیه گویند حسن مطلع و صایه یک بیت و شوریدگی عشق و دیگر بیت بدرویشی و قناعت  
و توکل و بدست نیاید و چاهل شریعت غرض از مطلع تا مقطع هر یک شعر نقیض مضمون شعر دیگر  
باشد هر دو طریق ازین غزل باید فهمید غزل هر یک مضمون

بازن کشتی قی نگه دار در اقبال	بزمی کار من آخر نمودی مر جفا قاتل
مبارک باد بر دست تو این نگ خناتل	نخونم نچرا غور شهید شام و صبحدم کردی
سرت گدوم پی یکدم نمی آئی چرا قاتل	شهادت آرزو دارم بمرگ خوشن شام
نخونم زو بجاک منو چو بسملست پاتل	درین مسلخ مرا پاس ادب هر وقت منظور

نیازم را بود ناز تو فروزانوں بسا قاتل	تو صد گونه خونریزی من و صد گونه مظلومی
بقوتای محبت خون من باشد روا قاتل	برنگ گو سپید عید قربانم درین مادی
بآه و ناله میگویی کجا قاتل کجا قاتل	ز بس شتاق دیدار تو مردون دوست میدار
سر و شمشیر و شست اینک با قاتل با قاتل	اگر طبع تو خونریزی بسا غری داند
سر شوریده فایق کن از تن جدا قاتل	مبادا بسنگناهی انتقام خویش تن گیرد

### غزل بر مضمون علیحده

ایں دانه شمع بزمار فرو شدم	بکشاگره زلف دل زار فرو شدم
خاشاک طلبگارم و گلزار فرو شدم	من عجز خیز یارم و پندار فرو شدم
منصور صفت سر سبز دار فرو شدم	حق گویم حق دامن دور راه انحق
من یوسف کنعان سر بازار فرو شدم	اگه نماید زین جانستان
خود رخسارم طره طرار فرو شدم	ز بخیر طلب آمده ام جانب ندان
سج چلبس غم و درد و غمخوار فرو شدم	بیجا نه آسوده دلاں نیت قبولم
کو طالب حیدار که دیدار فرو شدم	از طور فلک هر نفس آواز بر آید
هر چند که از زان بجز یار فرو شدم	کس شتری گوهر نیت نیست
یا قوت که از دیده غنبار فرو شدم	جز دامن فایق نکند بیل خریدن

مشق نوی بنی بنی کوه شده است چون هر دو مصرعه شعر ششمی با هم متقن باشند  
 ششوی گویند ششوی گفتن نزدیک است از همه اقسام شعر شکل است درین فن فروعی  
 طوسی و خواجیه نظامی گنجوی و بیضا میباشند دیگر ششوی گویان مثل اسیر خسرو و بلخی و مولوی جامی

و تاقی متبع ایشانند و از آن ثنوی بالاتفاق هفت هستند سوای این ساد بگردن طری  
 نیست که ثنوی گوید و بعضی شایخ در از آن غزل که ثنوی گفته اند غلطی فاحش است  
 نزدیک اساتذۀ این فن اعتباری ندارد و بعضی گویند که از آن ثنوی سابق شش  
 بوده و هفتین زن ثنوی که فاعلاتن فعلاتن فعلن است امیر خسرو دهلوی بر آورده محض  
 غلط است و افترا و تهمت آنرا که محمد بن عیش خوارزمی در رساله عروض خود این زن نوشته  
 است اشعار شال اساتذۀ قدیم آورده و این کس از امیر خسرو شپه تو بد تفصیل از آن ثنوی  
 در باب عروض نوشته شود بد آنکه هر یک استان ثنوی را خواه قلیل خواه کثیر تمهید شرط است  
 و سلسلۀ رابط کلام واجب و بیایچه ثنوی آنچه چیر لازم است توحید مناجات نعت مدح  
 سلطان زبان تعریف سخن سخنوران سبب تالیف تصنیف کتاب این جمیع باریج و بیایچه  
 ثنوی را موجود نظامی گنجوی است قبل او نبوده فقط ثنوی از قصه آغاز میکردند مثل تحفه العزیز  
 خاقانی و ثنوی مولوی اوم و دیگر ثنویات قدیم

### خاقانی و ثنوی مولوی اوم و دیگر ثنویات قدیم

بیایه قلم تو سن باد پاپای	بمیدان قرطاس جولانهای
غزالان حسنی و رآور بقید	گوزنان الفاظ را ساز صید
پلنگان صحرای طبع مرا	کنندی یغیان بهر یکب جدا
و گرنیستی واقف از کارزار	ببین آصف عهد را در شکار
چه آصف وزیر بلیسا نشان	سعادت قرین و شجاعت تران
بر آئین منصور عالی نسب	منظفر بر اعدای خود بی سبب
سوافق نوازی مخالف گشتر	بهر آب و بهنگام کس آتش
خداوند بزم و خداوند رزم	سزاوار حزم و بکمدار غم

نشیند چو برقاش زیر بیدنگ	بلزد بداندیش او بی رنگ
از آنجا که خوسه امیران بود	پسندیده ملک گیران بود
پس صید شیران مکر بسته تنگ	رودخانه از دست آداب جنگ
<p>رباعی که در فارسی آن را ترانه گویند واضح آن استاد رودکی است و رباعی را نیز شل تنومی اوزان علیحدّه هستند که سوائی ازان اوزان دیگر وزن رباعی نگویند. هر چند که استاد رودکی بست و چهار وزن از بحر هزج استخراج نموده و در هر شجره دو اوزده و دوازده وزن قرار داده لیکن بعد و نیز اسائده علم عروض اوزان رباعی دیگر برآورده اند شرح آن در باب عروض ترقیم خواهد یافت. مراد از رباعی که دو بیتیه هم گویند چهار مصرع متفق الوزن و القوافی هستند اگر مصرع سویم رباعی قافیّه داشته باشد مستحسن است و اگر نه داشته باشد معیوب نیست و بیت دویم رباعی از بیت اولیس بلند تر باشد چنانچه میرزا محمد علی صائب گوید - ششعر -</p>	
از رباعی بیت آخر میزند ناخن بدل	خطا پشت لب چشم ما زابر و خوشتر است
رباعی	
ای احمد محبت علیک الصلوٰۃ	مقصود ز بل اتی علیک الصلوٰۃ
کافر بود آن کس که نگوید با صدق	ای خاتم انبیاء علیک الصلوٰۃ
رباعی	
ای صاحب لولا که بلا خنبدی	دور آن بزم رخت بلا خنبدی
فریاد رس نیست که فریاد برم	فریاد و رسا بهر رخدا خنبدی
الضّاء	

نی مال و منال جاه و دولت خواهم در یوم نشور کالفراش المبتوث	نی مال و منال جاه و دولت خواهم در یوم نشور کالفراش المبتوث	
قطعه را از برائے آن قطعه گویند که از مطلع قافیہ منقطع شده اگر مطلع قصیده یا غزل را در کنند قطعه جلوه گر شود و شعرا قطعه کمتر از دو شعری باشد و زیاده مثل قصیده هر قدر که باشد۔ قطعه		
دیدم آنجا صحرای داده شوریده حال در میان بنجوی میشت این فال و مقال تاج و تخت دولت اقبال و جاه ملک و مال جز در بیخ و حسرت و فوس و اندوه و ملال خوردن پوشیدن و بخشیدن و فکرم آل	دوش زخم جانب گور غریباں کیلاف بر سر بالین یک تربت قفاده مست از شد کجا ای خنثکاں خاک حسرت این زمان از تراغ دارد نیب چیت و دست شما اگر تو فائق پیش بینی در عمل کن چارچرخ	
فردو شعر را گویند که از هر دو مصرع او اطلاق قافیہ بر یکدیگر هم توان کرد زیرا که اگر هر دو مصرع مقفی بود آن شعر از جنس قصیده یا غزل باشد که آنرا مطلع گویند اگر شعر ثنوی باشد بیت نامند و از این هر دو خارج را فرد گویند چنانکه سعدی گوید۔ فرد		
هر که زردید سر فرد آورده	در تر از و س آئینش دوش است	
ترجیع در لغت بمعنی رجوع کردن است و در اصطلاح رجوع کردن از غزل طرف بند و بند عبارت از شعری بود که بعد از غزل که واقع شود و هر دو مصرع اش مقفی بود اگر شعر بند غیر مکرر بود آنرا ترکیب بند گویند مثل هفت بند کاشی و هفتم ترجیع بند۔		
اے راحت جان من کجائی دارم نفسه بسینه موہوم	جانم بلب از غم جدائی آں ہم نفسه است گریائی	



از گردش جام چشم مست  
 از زلف تو چون دلم بر آید  
 اگر دست دهد بعبیر یک پا  
 از غمزه کشته باب دبی جان  
 آئینه بکف مدام داری  
 از حور و پرے یکے ندارد  
 پیوسته اگر بخاطر غیر  
 دست من و چاک در گریبان  
 از ناز تو ناز و لبسری را  
 سیب وقت ز سایه زلف  
 آهوی فسونگر تو بنود  
 بخرام چنان بنا ز ما سر  
 تا زلف ترانه دید سبیل  
 در حلقه طره زحل رنگ  
 تا فتنه ز گس ترا دید  
 بر جو رجف من از تامن  
 یک دست اگر دست داوی  
 دست من و چاک در گریبان

عشق بزمانه پارسائی  
 در دام توقید خود رمانی  
 شایسته است بکوه تو گدائی  
 اے بت بخدا مگر خدائی  
 شاید که خویش مبتلای  
 این ناز و ادا و دلربائی  
 زین گونه بمن ستم نمائی  
 پائے من و دامن بیابان  
 در چشم تو چشم ساحری  
 آسیب زده کند پری را  
 گو ساله پرست سامری را  
 سر بر نکشد برابر می را  
 دعوی گذاشت همسری را  
 در دام کشته تو مشتری را  
 شد سر بهواستمگری را  
 در حشر برم نه داورے را  
 سر رشته بنده پروری را  
 پائے من و دامن بیابان

مستعد و آلت که بر وزن صلی رباعی یا غزل بعد هر مصرع یک دو لفظ زیاده نمایند

# مستزاد بیشتر در رباعی دیده شد شاعری گوید مستزاد

ای آنکه همیشه یکسان را گوئی + چنین سخن	دارد کرمیت بیکسان تنفسی + چو لریج بتن
من هم باید گشت آمده ام + با توشه عجز	فریاد رسا اگر بادم نرس + پس دای من

تشبیه قسمی از اشعار نیست لیکن نمونه مضامین اشعار است و در لذت معنی تشبیه جوانی کردن است و در صطلاح تشبیه آنرا گویند که در قصیده یا غزل یا دیگه اقسام شعر ذکر آیام جوانی و شورش عشق و ولوله شوق و شوخی حسن نمایند - تشبیه +

زبان بهار است و عهد شباب	گناه است ساقی نخوردن شراب
می لعل در حجام گلگون بریز	مه نوبخوردشید کن هم کباب
زده خمیه ابره هوا سولبو	تو هم خمیه بر باد زنج چن جباب
شب دروزد دست دارد قبح	گل آفتاب و گل ماه تاب
اگر نشه می ندارد بر	چرا لاله مست است و برگس خراب
تو ای زاهد امروز می نوش کن	نخور غم که فرداست یوم الحساب
گرای آب واری ز آتش منال	که آتش تو ای سرگردن ز آب
بقول تو می گرام آمده	چرا در بهشت است جوی شراب
چفصل بهار است یارب که شد	دل فائق از آتش می کباب

مسمط از تشبیه است معنی جمع کردن و در صطلاح جمع نمودن چند مصرعه بود که شاعر متعلق الوزن و القافیه فراهم کند و قافیه اصلی بیت یا مصرعه که آنرا واقع شود و مخالف ابیات اول بود و از آنجا اقام است معشر متشع شمن مبع مبدن منس مریج مثلث طریق گفتن این نوع شعر آنست که هر قدر مضامین هم وزن هم قافیه جمع کنند با هم پیوند معنوی و لفظی داشته باشد

وسل تا بیت بندیا مصرعہ باشد و نہایت چسپاں و مریوط چنانکہ از اشعار اول بیت  
تا مصرعہ آخر علیحدہ نہ بشود و از افتتاح تا اختتام بیک صورت باشد بیاں ہر یک نوع  
علی الترتیب باید نمید - معشر -

شورش سودا گرفت باز گریبان من ہنچ کر از عقل بود کار بسا مان من خرمن آرام سوخت آتش افغان من تا غم چہ آتش زرد بدل و جان من	سوی بیاباں کشید پای بدمان من گشت پریشان تراز حال پریشان من مردم آبے نمود دیدہ گریان من کودہ آہنگرست سینہ سوزان من
ہم نفساں ایں خبر جانب آن مہ پزند نزد من باوراشے بہر خدا آورید	
کلفت منخ و الم درد غم از چارسو جد بہ شورید گے ساخت بن نموبو گریمن ساختہ آب رواں جو بجو دست زد ہر کہم چون گل بیزنگ و بو	گشتہ بہم محتج سوئے من آوزد و دست من چاک جیب پایی من کو بکو نالہ من تاختہ تا خاک فتنہ خو نیت مرا قطرہ آب بروز ابرو
در غم شریں بے ایں ہمہ برباد شد حالت من دوستان حالت فرما دشد	
شع	
دوش دیدم لب دریاتی از قوم ہنود ہر نگاہی کہ چپ راست بصدناز نمود پا برقرار بصد جلوہ نیکیں چو کشود	باو اے کہ او انیز بر و شیفہ بود زنگ غم زانینہ خاطرش تا تن زدود دل ارباب نظر زیر قدم مے فرسود

سنبلیں لف چلیا پنج و خال کبود	ساخت تقدیر بکا نور کی غنبر و غود
جبین شفق صندل بقمر زہرہ قمرال	
چوں پی غسل تبین ببت بستی ساری	گل صد برگ میاز گل نوپنداری
پای بگذشت بصد ز آب جاری	آب گردیز رنگین کف پا گلناری
موج آغوش کشاد ز شفق بیاری	ویدہ مانہ جباب اندر خ او گیا باری
آب چوں ریخت بمر شوح بشاری	رگ ابری شدہ ہر سوی گوہر باری
ہر صدف ہر گہر از دیدہ حسرت نگراں	
شمن	
دوستان حال ل زار مر آگوش کنید	یحبش افسانہ بیار مر آگوش کنید
قصہ دیدہ خوبا مر آگوش کنید	تپش آہ شہر بار مر آگوش کنید
شرح درد و غم بیار مر آگوش کنید	ماجرائے ستم بیار مر آگوش کنید
ہمد از من بجا ہے دل صدف پارہ نمود آہ ایں شیشہ سزاوار سر سنگ نمود	
چند از گریہ سنجوں تا سر خرگاہاں باشم	چند از آتش دل و تپ سوزاں باشم
چند چوں ماتمیاں چاک گریباں باشم	چند چوں فوج گراں ہوی پریشاں باشم
چند سودازدہ در کوہ دیباہاں باشم	چند چھوں جس قافلہ نالاں باشم
سرم از سنگ جنوں کا سہہ مخجنوں گزید پایم از گرم روی شعلہ بدامن بچید	
عشق تہانہ دل جمع پریشاںم کرد	برد سماں سرم و سہ سرم و سالام کرد

ابر سیلاب نشان دیده گریانم کرد	دامن وادی و کوهسار گریانم کرد
خانه ویران جد از همه خویشانم کرد	همچو مجنون ز جنون باوید گردانم کرد
آتش لب خفاک زبان آید در پانال	بیکسی بر سر من دست تاسف مالان
مسبح	
بهار خانه بر انداز عاشقان آمد	بوستان شکیب خرد خزان آمد
هوائی باوید در هر سرچراغ آمد	نشان تفسد پدید ایمنان آمد
لب خموش مرا باز در فغان آمد	ز شهر و خانه دلم تنگ و ستان آمد
کجاست وادی مجنون نشان دهمید مرا	
نه حب خانه مرماند نه پیار و دیار	نه عقل بهوش مرماند نه شکیب قرار
بیار گشت مرا یک چمن عذاب انار	گل است شعلی دو غنچه اخگر و لار
برایغ سوخته ماند بنفشه شمر خار	نیم صبح نسید بموم آتش بار
ازین لال جدالی اماں دهمید مرا	
مسدس	
شد نیم سحری باز هوا در چمن	خشت شمع گل اوزنگ خوش چمن
وایغ فردوس برین گرمی بازار چمن	سایه بال بسایه دلدار چمن
روشن بلوغ ز انبوهی نسرين و بهار	
اکمکشان ریخته گوئی بفضای گلزار	
لاله کج کرده کله جلوه نما با انداز	سرد شمشاد بهر گوشه چمن با جدناز

طره سنبل و ریحاں بهار پرواز	سوسن و نسترن از باد سحر و طراز
غبریں جعد نبشته زلف تا بکمر	آتشیں رنگ شقائق شفق شام و سحر
شاخ گلده فشان از دود با و صبا	نرگس شوخ بعلم نظری چشم کشا
جعفری خاک چمن کرد و ہمہ زر طلا	گل صد برگ بصد برگ طرب جلوه فنا
چشم زخمی نرسد تا بہ عروسان بہار	دست افروخته از بہر و عاشقان چار
<b>مخمس</b>	
مردم چشم غزلم بریدن بیتاب	قطره آب سر شکم بچکیدن بیتاب
لالہ داغ فراقم بد میدن بیتاب	شعله آتش عشقم بہ سپیدن بیتاب
پایہ نامم در شوق دیدن بیتاب	
من و فشاندن بہت ز طلب بچہاں	من بکیشیدن از شش بہت کن و مکاں
من تشنگی از خاطر اندوہ فشان	من بیاب دیہا خنجم زلف بتاں
فرع پایستہ دایم بہ پریدن بیتاب	
<b>مربع</b>	
فصل گل نامہ اشورش سودا فرود	عقل و قرار و تنگیب جلاہ غبار بود
کرده جدا از وطن راہ بصحرای نمود	
کیمیت کہ گوید با وار من و حال من	
از غم ہجر تو شد حالت فائق تباه	صبح نشاطش کہ بود شد ہمہ شام سیاہ

از ره مهر و وفا جانب او کن نگاه  
میت نمی چشم ز ریت بتوزینج و محن

### مثالث

اے قبلہ دین و کبہ حق ذات تو سے ذات مطلق

اے مشکل تو زیر چرخ ازرق

محموم تو آسمان جناب است مملوک تو مالک الرقاب است

و صراحت است سند ابلق

در بیان عیوب شہر کی از عیوب شعر مناقض بود مناقض با ہم مختلف  
بلندی و پستی مضمون است در بیان و مصرع شریفی معنی مصرع ثانی نقیض مصرع اول  
بود چنانکہ استاد قدیم گوید

شہر

اے خواجہ مبارک و اے شاہ مدار آں مہتر مذہب و رکن مویدار

خواجہ و مہتر را شاہ گویند و شاہ را خواجہ و مہتر گویند دریں صورت در ہر دو مصرعہ شعر مناقض  
واقع است ہمدیں معنی سعدی گوید در تعریف اہل حاتم شہر

یکی سیل رفت را مہوں نورو کہ باد انیش دور آمدی چو گرد

در اول مصرعہ اہل سیل ناموں نور و گفتہ و در مصرعہ ثانی ہر باد سبقت دادہ مناقض  
معنی ہر دو مصرعہ ظاہر است اگر در اول مصرعہ بقید خوشترامی سیل نسبت میدا و در مصرعہ ثانی  
بقید جولانی و تیز روی باد میگفت میوب نمی بود بلکہ تسن می نمود انوری گوید شہر

اے ملک مزاعصر عالم سر کوئی از ملک تو مالک سلیمان سر موئی

و مصرعہ اول تمام عصر عالم از ملک محمد و سر کوئی گفتہ و در مصرعہ ثانی با ملک سلیمان برابر

ساخته متناقضه مصرعین مخفی نیست - بدانکه شعر معیوب را بر شعر ناجایز و نادرست فوقیت است چنانکه شعر تحسن یعنی غیر معیوب را بر معیوب انداجایز داشته اند و در کلام جمیع اساتذہ و اسرار است و در میان شعر معیوب و غیر معیوب فرق بینا و نابینا است و این طوثر شعر درج کسی که واقع شود مصرع اول را عروج فی المرح و مصرع ثانی را نزول فی المرح گویند و گاهی برعکس هم در کلام واقع میشود یعنی نزول فی المرح مقدم بر عروج فی المرح گردد چنانکه در بعضی گوید و تعریف اسپ پاوشاه -

نظم

آن قمر جبهه شب پیکر و خورشید مسیر	که در امر و ز پس پشت هند فرار
تیز کوشی که بمشرق اگرش باگوئی	جز بمغرب بالف وصل نیفته مار
و بیت اول اسپ را خورشید مسیر گفت و خورشید در عرصه چهار پاس از مشرق بمغرب میرسد و در بیت ثانی گوید که اگر در مشرق بران اسپ برای یقین بمغرب لغره باز برسی چناناں جلد برسد که الف را در مغرب بهای مملکه وصل شود -	
تقدیم و تاخیر بر دو قسم است یکی آنکه مضمون مصرع اول در مصرع ثانی بسته شود و مضمون مصرع ثانی در مصرع اول چنانکه بیدل گوید - شعر -	
چشمی است که باید رخ هر دو جهان بست	گرفتن ازین خانه درمی بسته باشد
مضمون مصرع ثانی در مصرع اول میبایست و مضمون مصرع اول در ثانی دوم تقدیم تاخیر لفظی است یعنی لفظ پس و پیش گردد چنانکه نظامی گوید - شعر -	
چناناں ز در و نایح نه گره	که هم کالبد سفته شد هم زره
لازم بود که اول زره سفته میشد نه کالبد این عیب مجمله عیوب حسن تقریر است و در دیباجم سکندر نامه پیش از گفتن این معنی عذر نموده که از شاعر بعضی جا این چنین ضرورت می افتد	



## خطا نباید گرفت شعر

تقدیم و تاخیر برین گیس	که باشد گزاردنده را ناگزیر
------------------------	----------------------------

گاه تقدیم حروف ضمیر نیز میشود چنانکه سعدی گوید شعر

چو در دوستی مخلصم یافته	عنایم ز صحبت چرات یافته
-------------------------	-------------------------

## و از همین قبیل است

تعمید کلام - و آن نیز بر دو قسم است تعمید لفظی و تعمید معنوی - لفظی کلام غیر ظاهر الدلالة باشد بر مراد قابل و آن اختلال الفاظ است چنانکه شیخ علی حزیس گوید شعر -

ایں سایه بلند ز سرور یا غفلت	عمری درین بهت پروبال میزغ
------------------------------	---------------------------

است را بطور مصرعه آخر تعمید لفظی است نهایت ایجاد معنی اگر شین ضمیر و آورچ جاب بود متضمن آن بود که باین صورت میگفت مصرعه - عمریت در هواش پروبال میزغ - تعمید لفظی بشروط عدم فوت مطلب جا زدا شدن چنانکه سعدی گوید شعر

تو نیکو روش باش تا بدسگال	بنقص تو گفتن نیاید مجال
---------------------------	-------------------------

گفتن بر لفظ نقص مقدم می بایست چون فوت مطلب نشود جائز است - معنوی است که اختلاف مضمون و اختلاف معنی در کلام واقع شود چنانکه جامی گوید شعر

بیک حبشش دوباره مهر ننوده	چو مهر هر روز از بر بے ننوده
---------------------------	------------------------------

ماه هر روز از بر بے طلوع نمیشود اگر منزل میگفت تعمید معنوی نمیشد -  
تضمین بر دو نوع است یکی انکساری بیت تعلق باشد معنی بیت دیگر یعنی تأیید دیگر خواننده جنبش مفهوم نشود در زمانه قدیم این تضمین منجمله عیوب شعر بود حالانکه استناد گوید -

شعر

ہر زبانی کا زردیابا شد و در ویراں شو	اثر دہائے خسرو آزادہ نیکو نیر
ہر کجا باشد بود آباد اتم آل دیار	سایہ اونعمت و برونش ریت و فر
عرفی گوید	
انجا کہ دانش تو نہد رسم تقویت	اسی آیت شعور تو نازل نشان علم
دست ضعیف جہل کہ دستیں شکست	از عقل اولیں بر باید عثمان علم
استادان قدیم ہریت دخی بنفس خود قایم میداشتند و این چنین تفسیر را معیوب می شمرند شاید شعر عرب بریں قاعدہ باشد والا در فارسی این چنین تفسیر بسیار آمدہ وقوع دوم تفسیر انت کہ شعر یا غزل دیگرے گرفتہ تفسیر نمایند ضمن دلخت در دل ہر چیز بود و در اصطلاح پیوندادن اشعار خود را با اشعار دیگرے چنانکہ دریں خمس سہ مصرعہ اس موقوف و دو مصرعہ شیخ محمد علی حزیں	
بیاد آن پرسی کردم بلند از مہک غوغا را	رسانیدم بگوش اہل گردون شور و سوارا
کجا زہد و صلاح و پارسائی بنجیہر مارا	باب از آتش مے دادہ اتم خاک مصلارا
بیاد از نالہ نے بردہ ام ناموس تقوی را	
ز ہزاراں نہ یک دل بر سر خود مہر یاں کردم	برائیں جس ہر چند صد شور و فغاں کردم
طفیل عشق آخسر نوشت خود عیاں کردم	جہیں را سجدہ فرسائی در پیر مغان کردم
بیام کہبہ دل میز غم ناقوس ترسارا	
چہ سازم چوں کنم ہیات شب سخت حیرانم	کہ دل از دست رفت نسبت افتادست بجانم
تفسیر چیت اسی را ہرگز نہ تاملانم	برہن زادہ ز نار بندے بردہ ایم نم
کہ سودا میکنم با کفر ز نفس دین دنیا را	

متخلیج آنرا گویند که شاعریتے یا غزلے پر اوزاں نامطبوع و ناخوش و ارکان ثقیل گوید  
مثل این شعر در بحر مجتث مدس مجنوں کہ بیا ثقیل تر بہت شعر

بہار بود و سپہم خندان دی	کہ شاہ بود و بر دیم نگار من
--------------------------	-----------------------------

در امثال چنین اوزان ثقیل شعر گفتن معیوب است۔

متخالف ایراد کلام است خلاف قاعدہ و محاورہ چنانکہ سقوط عین بجائے الف مصرع  
غلط کردیم عمدہ جوانی بناشی + و خلاف محاورہ شکستن بجائے گستن آوردن۔

متنافر حروف و الفاطی است کہ تلفظ آن بطبیعت ثقیل بود بسبب قریب فوج و بعد  
مخرج نظامی گوید شعر

چو بوسیدہ چوبی کہ در کنج باغ	فرزندہ باشد شب چوں چراغ
------------------------------	-------------------------

فردوسی گوید شعر

ز سم ستوراں دران پین شوت	زمین شش شد و آسمان گشت شت
--------------------------	---------------------------

غراب است۔ آوردن کلمہ غیر ناس الاستعمال است چنانکہ بجای کریم خدا را سخی گوئی و یا  
ناطق خوانی و بجائے سرمہ کشیدن سرمہ دادن

ضعف تالیف آوردن کلام است خلاف روزمرہ زبان و امان فرس چنانکہ  
بجائی لبریز بلب و بجای شلوار بند کمربند بجائے ترشیدہ مترش عدول از جاوہ صواب

است کہ شاعر از جاوہ صواب عدول نموده براہ ناصواب در آید یعنی برائے صحت وزن و  
درستی قافیہ تلفظ اصلی را تغیر دہد خواہ بحرکات و خواہ بسکانات خواہ بنیادتی حروف خواہ کمی  
حرف این را تصرفات شاعری نیز گویند چنانکہ نظامی برائے صحت وزن را می متحرک اے  
و عین متحرک معصرا ساکن ساختہ۔ شعر

شیشه یک پایه اربعی شست	موسی ازاں جام تھی ویدوست
هم او گوید شعر	
وا از سپر شمع رنگ تر	گشت جهان از نقش تنگ تر
پنجین شمس تبریز و مخرج القلوب برای درستی قافیه عم قیالون را رعیت گفته و قافیه بیت آورده نه البیت شعر	
تمام است این سلوک سی صد بیت	ز سبب پاره قرآن تا بعیت
<p>درین شعر چه قدر عدول از جاده صواب است بجزر لاشعرا مالا یجز لغیره درینجا صادق می آید محمد بن قیس در رساله العجم فی اشعار العجم از سیوییه روایت کرده که هر چه شعرانی عرب و عجم در مواضع ضرورت و مواقع اضطرار من قبیل زیادت و کمی حروف تبدیل حرکات و سکانات و اشعار خویش آورده اند ایشان محاوره و آن مآل خود اند و موجب فصاحت و بلاغت شعر و سخن خود و نزدیک خود و جمعی درست دانسته اند و دیگر را بنا بر یک پیروی ایشان نموده خود هم تصرف کند و هر نقطه را که خواهد بر طریق مذکوره تغییر دهد لب است که آنچه لفظ صحیح ظاهر معنی باشد تقلید آن نماید و تصرفات ایشان را بگذارد و اگر نتواند همان ده ضرورت شعر که علامه زنجشیری بقید نظم آورده در کلام خود آورد چرا که اینقدر جایز است نظم</p>	
وصل و قطع و تخفیف و تشدید	ضم و رفع الشعر عشر عد جملهها
<p>اول وصل است یعنی حرفی در لفظ زیاده کردن معنی آن در شعر نگرفتن و آن چند حرف هستند الف با می موحده تائی فوقانی یا می تحتانی شین منقوط میم و او که بیان اینها مع امشله در باب حروف نهجی گذشت دوم قطع یعنی حرفی از حروف اصلی لفظ ساقط کردن چو</p>	

از کبر تر و کبر و از مستقیم ستم خاقانی گوید - شعر

النگاه چو عنکبوت و کوتر	در بان و رقیب شاں بهر در
-------------------------	--------------------------

را ستمی گوید شعر

کدام جاں که بگشت از یزدانه تو زم کدام دل که نشد در غم فراق ستم  
 این چنین سقوط حروف نیز در باب حروف تہجی مفصل گذارش یافته سوم تخفیف است یعنی  
 شد و تخفیف گردانید چون لفظ تنور که در کلام الله و فارسی تنور میشود آمده هم چنین لفظ  
 هم و غم و صف و دف بالتشدید است و مستعمل در فارسی مخفف شعر

از ان گروه غنائی برون کرد و نوح	مقام شاں بقیامت بود چنان تنور
---------------------------------	-------------------------------

عرفی گوید شعر

عادت عشاق چیت مجلس غم نشین	حلقه شیون زون ماتم هم و شستن
----------------------------	------------------------------

چهارم تشدید است یعنی مخفف را میشد و ساقین چون زر و بر و پرد و در در یک مخفف  
 است و در شعر سائده میشد و آمده سعدی گوید شعر

وجود مردم دانا مثال زر طلاست	که هر کجا که رود قدر و قیمتش دهند
------------------------------	-----------------------------------

هم او گوید - مصرعہ - نبرد و قز زم راتین تیز + نظامی گوید - شعر

اگر پاس پیل است و گر پر مور	بهر یک تو داوی ضعیف و زور
-----------------------------	---------------------------

هم او گوید شعر

شہ آن چرم ناچخته و نیم خام	بدرد نجباید بجر ص تمام
----------------------------	------------------------

پنجم مہمودہ مقصودہ کون چون از پیشخ آشخ و از آمادہ و از آلاں الان استا و خستی  
 گوید مصرعہ + زبشش جہات و چهار شجآن تونی مقصود + خاقانی گوید شعر

تف تیغ هندیش هندوستانی	علی البروس در روس والا نایر
نظامی گوید شعر	
الانے ز پس ایوبے بر جناح	سرانداختن کرد بر خود مبلح
ششم مقصوره را مدهوده ساختن چو الف مقصوره است یعنی استر قبا و استر کلاه و استر زانی و غیره چنانکه در آوات اللغات است و اساتذہ ہد آرنہ سدای گوید۔ شعر	
شنیدم کہ فرماند ہے داوگر	قبا داشتہ ہر دور و آستر
ابرہ ضد استر نیز بلف مقصورہ ہست اگر بید خوانند رواست ہتہم اسکان ہست یعنی متحرک را ساکن گردانیدن اشلہ آں در عدول از جادہ صواب نوشتہ شد ششم متحرک ہست یعنی ساکن را متحرک نمودن چنانکہ فردوسی گوید نظم	
بفرمود تا بہمن آمدش پیش آ پدرم آں دسیہ گر انسایہ گرد سبطرت بازوت چون ران شیر	سخن گفت با او ز اندازہ بیش ز رنگ اندازاں انجمن خاک خورد پر وبال چون اثر دماے دلیر
شین آمدش ویم پدرم و تائے بازوت ساکن بودند متحرک نمود شعرا می تائین این ہر حروف ضمیر را متحرک نمیدانند الا و قتیکہ تابع حرف علت واقع شوند بنعم منصرف را غیر منصرف کردن و ہم غیر منصرف را منصرف کردن این قاعدہ عربی ہست در فارسی حرف تنوین نیادہ مگر بطریق شاؤ۔	
اعلاط کلام بر سہ قسم ہست لفظی و معنوی و ترکیبی اعلاط لفظی آنکہ لفظا غلطی نشود چنانکہ رافعی گوید۔ شعر	
نہ بر مزاج کسی دست یافت پیکری	نہ درد باغ کسی غلبہ کرد قوت خواب

در پیکر می خطاست فاشش زیر اگر می پیکر ندارد اطلاق پیکر بر صورت مجسم بود مثل انسان و  
 حیوان و تصویر اگر جسم بودی درست بودی و لام غلبه که ساکن کرده خلاف قاعدت  
 فرخی گوید

شعر

همی تا بود از طالع حمل	همی تا بود از من زل بطین
------------------------	--------------------------

برج حمل طالع باشد طالع نباشد اگر از طالع حمل گفته راست بودی بطین بضم اول و فتح  
 ثانی نام منزلی است از من زل قمر ظهیر فاریابی گوید

شعر

دوام عمر تو بر عکس باد و مقرون باد	بشادی که نباشد مخافت حوش
------------------------------------	--------------------------

درین بیت دوام عمر موح را بر عکس گفتن نهایت معیوب ناخوش است ربط کلام با قبل خود  
 تمام نیست اگر چنین میگفت

شعر

دوام عمر تو بقرض مقرون باد	بشادی که نباشد مخافت حوش
----------------------------	--------------------------

بج قبات نمیداشت فردوسی گوید از زبان مادرستم در نوحه رستم

شعر

هزار صد و سیزده ساله کرد	جها را ندیده جهانش بخورد
--------------------------	--------------------------

خطای لفظی ظاهر است که قافیه خورد و گرد آورده و قافیه دامعه و له ماقبل مفتوح باید در علم  
 توانی اصلا جاز نیست اگر بجائے گرد و میگفت بهتر بود لیکن در شاهنامه چند جای قافیه و  
 و ملاطوری را نیز اتفاق افتاده

شعر

نیت جم در نه نخلتے ے برد	شاه رخ کو که شاه برنج میخورد
--------------------------	------------------------------

اعلام معنوی - اعلام معنوی است که درنی خطا واقع شود چنانکه ابو الفرج گوید - شعر  
 دیدار خوارست چشم زمانه ز قدر تو

شعر

دیگر گوید		شهر
توختین پادشاهی از عجم اندر جبال	در هشتاد و پنج تو شایار است همچون جم شدی	
در مصر خدا اول مدوح را تختین پادشاه عجم گفت	در مصر خدا ثانی بجم تشبیه نمودند و گفت که جم سویتین نشا	
عجم است منوچهری گوید	شهر	
جهاں ناز و بدل شاه مسعود	چونیم بر بنو شروان عادل	
باید و نیست که هیچ و غیره هیچ کافر نازند کرده چه جاست خاتم المرسلین علیه السلام و این که ولایت فی زمن الملك العادل فرموده در مقام شکر و سپاس این ولایت جل شانده که او را بر خلاف ابنا دیگر علیه السلام از فضل و عنایت خود در زمانه عدل و داد پیدا کردند و در ناظره فساد و چنانکه سعدی گوید -		
سند و گرد و رش بنایم چیاں	که سید بدوران نوشی راں	
درین بیت که قید زمانه نوشی راں نموده درست است لوی جامی گوید شهر		
بگفت اگر بدین کارت تمام است	غزیزم و مصرم و مصرم مقام است	
مولوی جامی زربانی حضرت یوسف علیه السلام میگوید که آنحضرت در عالم رویا باینجا گفت که نام من غزیز مصر است و مقام من شهر مصر در آن وقت آنحضرت غزیز مصر و مقیم مصر بود پس یوسف علیه السلام دروغ گفت و فریب داد که زینجا حسب الامر انتخاب با غزیز مصر که وزیر ملک مصر بود که خدا گردید و یوسف علیه السلام بعد از چهل سال غزیز مصر شد درین صورت دروغ و فریب طرف یوسف علیه السلام عائد میگردد و حال آنکه نبی از فریب و دروغ مبطل بود و همچنین دیگر جا در بیت برادران یوسف میگوید -		
بیانگر کنیرک زادگان را	ز راه عقل دور افتادگان را	شهر



صحیح برادران یوسف علیہ السلام بدرجہ نبوت رسیدہ بودند و غلام زادہ و کنیک زادہ نبی  
 نداشتہ و نبوت را حیت ضرورت است آنچہ کہ ایشان در حق یوسف علیہ السلام کردند هنوز بس غلبت  
 نرسیدہ بودند و اجرایی احکام شریعت بر ایشان واجب نبود پس یہی دلوکان نبیاشاعری گوید۔  
 مصرعہ ہرچہ باد باد دست مابداں علی است، محاورہ ہرچہ باد باد احتمال امید  
 و بیم دارد و مرتبہ حق یقین شفاعت کہ امت را از اجتناب است فوت میشود و مقام عقاب  
 و ارادت این چنین محاورہ مثل بد معنی کہ نقیض یکدیگر باشند بنیاد آورد میرزا بیدل گوید مصرعہ  
 ہرچہ باد باد ما کشتہ آب انہتم، رعایت باد و کشتہ آب و معنی احتمال امید و بیم چہ خوب  
 برکسی لفظ نشانیدہ از کامل و ناقص ہیں قدر فرق است۔ اعلاط ترکیبی غلط ترکیبی  
 نہت کہ در ترکیب غلطی افتد چنانکہ خاقانی گوید۔ شعر

بلبل گردش سجد انعام صبح	خود سجد می باز و صبحک نہ جواب
دلیل انعم صبحاک بود آنرا انعام صبح گفت	دہیں تصید دیگر جا گفته شعر
غمزہ خستہ بہت خندہ خصاصیح	سرمہ گیتی بہت گریختیم سحاب
خندہ را لب زین بایندہ رخسار گر خندان روا البتہ در محاورہ آمدہ و خندان رخسار نیامدہ و از گریختیم کسی سرمہ خستیم کسی شستہ میشود و فرخی گوید شعر	
خرمن ز مرغ گرسنہ خیالی کجا بود	ما مرغ کاں گرسنہ ایم و تو خرمنی
لفظ خرمنی ہیجا در ترکیب واقع شدہ زیرا کہ خرمن مہتی ہم خواندہ میشود و استاد دیگر گویند نظم	
اے دل باز گشتہ از دربار	قصہ باز گشت خویش بیدار
او فرستاد مر ترا پیغام	یا کہ بگریختہ بجسد و چار
باے مملک چارہ کہ برائے اطهار فتح بود حذف نمودہ چارہ را مشابہ چار ساخت حذف چہل ہا	

چنین جابے ترکیب است استاد یکی لفظ غلط خلاف قاعده را در شعر ترکیب داده و شعر دیگر ظرفی غلطی را بر صحت ترجیح داده و شعر نیت منظم

از ما اگر حق تو تقصیر کے فت	معذور دار مارا ای صاحب البریف
ایں فاجبای دال نہادم مفلسی	پیوند کرده ام رسن موی را بلیف

در بیت اول صاحب البرید را صاحب البریف گفته و در بیت ثانی گفت که ایں فاجبای دال مفلسی نہادم و ایں معنی خالی از لطائف نیست یکی آنکه پیش مدح و در پرده اظهار غلطی نموده دیگر آنکه آنچه توانی ایں وزن بودند همه صرف گشتند و از طرف توانی غفلت مانند امثال را بجا مفلسی بدل نموده قافیہ آوردیم۔

تو اوردی نہت کہ شعر یا مصرعہ یا مضمون شاعر و دیگر کلام شاعر دارد گردد و او را بر این علم نباشد کہ ایں از غیر است چنانکہ درین شعر امیر خسرو و مصرعہ نظامی گنجوی شدہ امیر خسرو

اے صفت بندہ نوازندگی	از تو خدائی وز ما بندگی
----------------------	-------------------------

نظامی گوید شعر

دو کارست با فرد فرخندگی	خداوند از تو زماندگی
-------------------------	----------------------

مولوی عبد الرحمن جامی را در نسخہ یوسف زلیخا اکثر توارد ابیات و مضامین کتاب شیر خورشید

نظامی واقع شدہ شعر مونی جامی شعر

مراے کاشکے مادر میزاد	وگر میزاد کس شیرم نمیاد
-----------------------	-------------------------

نظامی گوید شعر

مراے کاشکے مادر میزادی	وگر نازدے بخورد سگ بردادی
------------------------	---------------------------

مولوی جامی گوید		شعر
زن از پہلوئے چپ شد آفریده	کس از چپ راسته ہرگز ندیدہ	
نظامی گوید -		شعر
زن از پہلوئی چپ گویند بر خاست	نیاید ہرگز از چپ راستہ رہت	
<p>بعضی نوشتہ اند کہ خانہ شعر و شاعری نظامی گنجوی تاراج کردہ مولوی جامی و خسرو دہلوی است          الحقی و تصانیف کتب نظم ایشان داستانی نیست کہ در یک دو مصرعہ شعر نظامی نیست ظاہراً          معلوم میشود کہ کلام خواجہ نظامی در مازالت این ہر دو شاعر بسیار بود بدلیل آنکہ کلامی کہ          در نظر گذشتہ باشد و بساعت نرسیدہ باشد توارد آن نمیشود و اگر احیاناً شود این توارد مذہم          نیست دلالت بر علو طبیعت شاعر کند یعنی فکر آن استاد و فکر کس با ہم تواریت دارند          و کسانیکہ مولوی جامی و امیر خسرو دہلوی را دریں باب منسوب بہرق کنند جنس غلط است سرقہ          آنرا گویند کہ شاعر مضمون عالی شعر مستاد دیگر در شعر خود وارد خواہ بہ تبدیل وزن خواہ          بتغییر الفاظ و فرق در میان توارد و سرقہ نیست کہ توارد ناہستہ بود و سرقہ دانستہ چنانکہ          علی حزیں گوید -</p>		
ای دای بر اسکیہ کز یاد رفتہ باشد	در دام ماندہ باشد سیاد رفتہ باشد	
ملاحظہ فرمای گوید		شعر
بران صید سکیں چہ بیدارفت	کہ در دام از یاد صیاد رفت	
<p>نزدیک بعضی سرقہ جائز نہست بشرطیکہ بندش مضمون شعر از بندش مضمون سابق بلند تر و رنگین تر          باشد و سخن موقع بود چنانکہ ما شیدا سرقہ مضمون غیثا حاصلی کردہ شعر</p>		
از بسکہ گردنمت بست بر جگر ناخن	چہ پشت باہیم از پائے تابہر ناخن	

غیاثا حلوائی گوید

شعر

از بیکه سینه کدم و ناخن در آن شست	چون پشت تابی هست سر پانچی ام
-----------------------------------	------------------------------

ایضاً ملاشید گوید

شعر

اگر صبحر امونشانی دشت پرنیل شود	درید یارخ بشوئی خارهای گل شود
---------------------------------	-------------------------------

بعینہ مضمون شعر کا ہی است -

شعر

اگر دریافت از عکس جمال تو فروغ	خارهای آورد و قفسه در بابا گل
--------------------------------	-------------------------------

شعر ملاشید -

شعر

ذات تو بود صمیمہ گوین کہ کرد	از روی ادب مهر خد بر پشت
------------------------------	--------------------------

سرقہ مضمون شعر ہائے گفت

شعر

نوت را توئی آن نام و دشت	کہ از نظمیش آمد مهر بر پشت
--------------------------	----------------------------

استاد دیگر گفت -

شعر

کس نیاید مصرعہ چمیدہ زلف کج	اگر چہ اس مضمون تادیش یافتادہ است
-----------------------------	-----------------------------------

ملاشید بجنس این معنی در شعر خود آورده چنانکہ مے گوید - شعر

زلف او زار شد بجان گفتم گشتم بچل	زانکہ اس معنی چو زلفش پیش یافتادہ است
----------------------------------	---------------------------------------

برائے دریافتن مبتدی و احقر از نمودن از توارد و سرقہ اس قدر بس است کہ کلام را زیادہ طول  
 ندادم و توارد و سرقہ دیگر استادان حاضر و غائب تو شتم والا کلام ہیچ اوستادی نیست کہ توارد  
 و سرقہ نداشته باشد جنات شرسوای صنائع و بدائع آنست کہ شاعر غنای شعر جنات وار  
 و جنات شرف لفظ و معنی نیست کہ تلامذہ لفظی تناسب معنوی رعایت مقام سیاق کلام  
 ترکیبات خاطر سپردنیجات ارجند تشبیہات صداقت اساس تجنیسات قریب انقیاس

عبارت سلیس طلاقت نین لغات الفرس ظاهر لغی و البیان مالوس النسخه صحای صممان  
 اختصارات فصیح تهعارات صریح کلمات نفس با اشارات بهوش افزا و اقافی مستعمل اوزان  
 مستعمل نکات رمز آمیز طائف شوق انگیز تحاورات روزمره و تخیل مصطلحات تمکین شریں  
 مقدرات برگزیده مختصات پسندیده مطلع غزل عالی می قطع از پرکن خالی سبت القصیده در  
 لمبذی فوق الابیات و دیگر ایاتش معنی را مقطعات آغاز مثنوی بر رعایت براءت الاستمال  
 و تا اختتام بقصاحت و بلاغت مالا مال رباعی چون حسن چار بر و یگانہ و از معانی  
 بیگانہ بیگانہ بیت القصید

رایت خسرو خاور چو درآمد بجل	گشت گلگون همه شد تیریز بنای بجل
خیمه ز موب ترکان بهاری بچمن	گشت نظم و نسق فصل خزان متصل

### مطلع غزل

غمم ز ناله کشمین نمیشود آخر	شبنم ز صبح دمیدن نمیشود آخر
کدام خار نازم شکست عشق تباں	که خون دل ز چسپیدن نمیشود آخر

### ابتدای مثنوی زلالی ریت مثنوی

بنام آنکه محمود شش ایاز است	عش تجنا ناز و نیاز است
شب و روز از پی خدمت بدرگاه	سیاهی میکند از دو چو ماه

### رباعی

یا شاه نجف بجال زارم بنگر	از دو الم تن زارم بنگر نو
هر عقدہ کار از تو کشایش یابد	اے عقدہ کشا عقدہ کارم بنگر نو

آغاز قصیده طرز مجاوره غزل و ابتدای مثنوی بر رعایت براءت الاستمال و آئین رباعی



132 Ad

TITLE

انصاف فارسی

Acc. No. \_\_\_\_\_  
Book No. 290

Author

**Title**

نصاب فارسی

[illegible]

AT THE TIME



MAULANA AZAD LIBRARY  
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

**R U L E S :—**

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

